اوداده چیقان فارسی

کتاب دیوان شمس تبریزی

ح
١٧
تعلیق

١

الحمد لله الذي هدانا لهذا وما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

٤٩٢٩

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم
مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان
ابن السلطان السلطان الغازي محمود خان
وقفاً صحيحاً شرعياً لمن طالع واستفاد وأنا
حرره الأمجد والسعد خلد الله ملكه [illegible] المفتش بأوقاف
الفقير شيخ زاده أحمد
الحرمين الشريفين غفر لهما

الحمد لله الذی قد زانه نعت الازل
الماجد الفرد الذی غفرانه یمحو الزلل

شکر آن خدایی را که او دارد صفات لم یزل
دور است ذات پاک او از تهمت مثل و مثل

رب عظیم شانه مستوجب احسانه
لا ینبغی غفرانه الا باخلاص العمل

آن کارساز جسم و جان روزی رسان مردمان
داننده راز نهان یکتای بی شبه و بدل

عم الوری افضاله اعیی العقول جماله
قد فاق جل جلاله عن حد ادراک المقل

پوشنده عیب و گنه شوینده روی سیه
داننده خورشید و مه آرنده حوت و حمل

گردان فلک از شوق او افسرده ان از ذوق او
سرمست جان از ذوق او از حیرتش دل در وجل

سارع الی غفرانه وانظر الی برهانه
ان دک من سلطانه لما تجلی للجبل

شرمی بدار ای بی هنر در راه دین بی خبر
تا چند جنبی ای بشر از بیش و کم بر بغض و غل

تذکو مصابیح الشهب واللیل مرخاة الحجب
تسکب اغادی السحب تقطر علی الارض الخلل

هم زخم دل ریشان ازو هم لاف درویشان ازو
هم ترس مهوشان ازو هم لطف او خیر خلل

صلوا علی شمس الهدی صلوا علی بدر الدجی
من لم نزل بین الوری یدعوا الی خیر الملل

از ما درود بیکران بر خواجه آخر زمان
مقصود رمز کن فکان سردفتر دین و دول

صلوا علی اصحابه والعاکفین ببابه
والدهر من احبابه یعطی عطایا الامل

صد تحفه بر یاران او بر جان دلداران او
بر نقش غمخواران او در حالت این خلل

و له قدس الله روحه العزیز

امروز خندانیم و خوش کان بخت خندان می‌رسد
سلطان سلطانان ما از سوی میدان می‌رسد

امروز توبه بشکنم پرهیز را برهم زنم
کان یوسف اینک سوی مصر از شهر کنعان می‌رسد

مست و خرامان می‌روم نوشین چو جان [illegible]
پرسان و جویان می‌روم آن سو که سلطان می‌رسد

اقبال آبادان شدن و ستار دل ویران شدن
افغان شدن خیزان شدن کز بزم بستان می‌رسد

زنهار هان کن ای پسر با ما وفا کن ای پسر
حیرت رها کن ای پسر کامروز فرمان می‌رسد

پرنور شو چون آسمان سرسبز شو چون بوستان
شو آشنا با ماهیان کان بحر عمان می‌رسد

هان ای پسر از بد حذر خود را مبین در رو نگر
زیرا نه هر بی عقل را گوید خندان می‌رسد

یار آمد و کف می‌زند تا خانها ویران کند
زیرا که هر ویرانها خورشید رخشان می‌رسد

تو سایه پروردی برو خانه گزین و خرقه گرو
گر آفتابش بنگری مانند لعل بدخشان می‌رسد

گر خون خواره گر خستگان را چاره‌ای
خاصه در آن بیچاره را کز شهر انسان می‌رسد

امروز مستان را بجو غمگین مشو عیبم مگو
زیرا ز مستیهای او خرم پریشان می‌رسد

و له ایضا

ای تو ملول از کار من من تشنه تر ساعتی
لو خه کم کرد و زنو گو تو برآید جای

بر تو زبانی کی شود گر لاشی از تو شی شود | معدوم یابد خلعتی گیرد ز هستی راتبی
تا مستحق تربت یابد مقام مرحمت | برخواند اندر مکتب از لوح محفوظ آیتی
ای رحمة للعالمین بخشی ز دریای یقین | مر خاکیان را گوهری مر آبیان را راحتی
موجش بسی گوهر دهد هر خس بسی عنبر دهد | چندین خلایق اندرو هر یکی را حالتی
خود بشنو آوای دریا همچون شاکران | وز بهر خدمت موج او که می‌نماید قامتی
در پیش دریا نهان آن صنف دریای جهان | چون راهب اندر سلسله در قربت و در طاعتی
دریای پر مرجان‌ها عشم عزیز و جان‌ها | بس عمرها چه بود و آنرا نیاید غایتی
ای قطره گر آگه شوی با سیلها همره شوی | سیلت سوی دریا برد بست شاید آفتی
گر سرکشی غافل شوی ای سیل عشق آن مستوی | گوشش تو گیرد می‌کشد گو بر تو دارد رافتی
گر بود پیدا تا کنون اکنون شکر پنهان کنم | گر غیب هو قوطوطیان آورده بدم عاریتی
شکر تو نو نو آواز خایدن بشنو | نه آن شکر را علتی نه طوطیان را سببی
دارد خدا قندی دگر کان نایدش اندر شکر | حلق و مذاق هر بشر آنرا ندارد طاقتی
جز شمس تبریزی آن گوهر دار ز روی | کان مطلع خورشید او دارد عجایب ساحتی

و له نور الله مضجعه

فردا ترا قاضی برم کاشکسته‌ام همچون صنم | از من نخواهد کس گوا ایشم شاهان هم ضامنم
مستغنی تو قاضی توی مستقبل و ماضی توی | خشمگین توی راضی توی تا چون نمایی دم بدم

ای عشق زیبای سنی هم مرهمی هم تو مهی | هم سیلی و هم خرمنی هم شادی و هم درد و غم
آنجا تویی اینجا تویی وز آن سری آنجا تویی | زان فرش با هنجا تویی وز کوه و صحرای کرم
شیرینی خویشان تویی سرسبزی ایشان تویی | دریای در افشان تویی کانهای پر زر و درم
عشق سخن گوشی تویی سودای جانسوز تویی | ادراک و بیهوشی تویی کیف و چهی علم و کرم
ای خسرو شاهنشهان ای تحکمات عقل جان | ای بی نشان با صد نشان ای بحر بحر عدم
بس شمع خوبان و بتان چون شمس در زیر لعبتان | زشتش کنی نغزش کنی بر در ای زیرک کرم
هر نفس یا نفسی گر چون شیر بودی شکر | گر واقف بی نقشها کآمد از کلک قلم
آنکس که آید سوی تو تا جان دهد در کوی تو | رشک تو می‌گوید که لا لطفت همی گوید نعم
لطف تو جانی می‌شود جذاب عاشق می‌شود | بر قهر یا بی می‌شود چون رو نبینی آشنا در ظلم
هر زن نوع را می‌کشد و هم خیالی سو به سو | گردد خیالی زالف لشکرکش و صاحب علم
دیگر خیالی آورد تا دل رهاند بر دری | آنرا اسیر آن کنی ای مالک الملک و حشم
هر دم خیالی نو رسد از غیب مطلق سوی دل | تا راند از جان در بدن از نور قیاس القسم
خامش کنم بندم دهان تا بر نیفتد این جهان | چون می‌نگنجی در بیان دیگر نگویم بیش و کم

و له قدس سره

در غیب پران سو میر اطایر چالاک من | زان سوی پنهان خانه روان فکرت و ادراک من
عالم چه دارد جز دم از عیدگاه عقل کل | گردون چه دارد جز که از خرمن افلاک من

من زخم کردم بر دولت مرهم محمود درد من | مرحاکی کردم خود تو انجمن زن بر چاک من

در سر از بن جوشش نمک کاب حیاتم سر | جندین کلان به مرای جانب از افلاک من

دریا نماسد تطش با ساحل دریای جان | شادی بیزد جه با غمناک من

خرگوش لنگ و آهوان با شکار خسروان | شیران نر بین سرنگون بربسته بر فتراک من

واهای شیران خون شدن صحرا زخون گلگون شدن | لیلی وشان مجنون شدن از شاه لولاک من

جامی که نقش میزند بر آسمان بی ... سند | دانی چه جوششها بود از جرعه‌اش در خاک من

گر کام ما باری بیا در کش یکی جام خدا | گر واحد جنبان شود بر پرده از محراک من

این باده بر هفت زند جشم و دل ... | وانگه بیابی جوهری در جسم چون خاشاک من

گردون چو مرغ خفته بر بیضه بر جوجه | زان مرغ باید پرورش این ... افلاک من

روزی که مرغ از یک لگد از روی بیضه بر جهد | هفت آسمان بر هم زند در نور جوجه پاک من

بحری که او دارد ... یکی ... خاک من | وامر کشان کوهسار ... امساک من

در وهم ناید ذات من از اندیشها سهمات من | جز احول از غافلی کی دم زند ادراک من

خامش که اندر خامشی ... شدم در ... | گرچه دهان خوش میشود ... مسواک من

وله طاب ثراه

ای طوطی عیسی نفس وی بلبل شیرین نوا | ... همین زمره را کالیو کن با زخمهای جان فزا

دعوی خوشی کن بیا با صد عدد ... آشنا | تا چهره چون زعفران با خشم تر آید گوا

غم حمله را نالان کند تا مرد و زن افغان کند | گر داد و ده ما را زغم گو مار بدشت اژدها

غم را بدران بیش کم بادور باش زیر و بم | تا غلغل افتد در عدم از فضل تو با صد صدا

ساقی ما را یاد کن راروان چون باد کن | ارواح را فریاد کن در عشق آن شیرین لقا

چون تو سرافیل دلی زین کن آب و گلی | در دم زره مقبلی در گوش ما نفخ خدا

ما خرمن ما بیخت کندم بکاه امتحت | هین از نسیم باد جان که را ز کندم کن جدا

تا غم بسوی غم رود خرم بسوی خرم رود | تا تن بسوی گل رود تا دل رود نزد شما

ای دانهای ما زین مجوس مانند در زمین | موقوف یک باران خوش مستحجر باد صبا

تا کار جان چون زر شود تا دلبر اندر بر شود | پا بود اکنون سر شود که بود اکنون کهربا

خاموش کن آموزی ... دستور بود گفتنی | سری که نفکند است کس در گوش اخوان صفا

وله ایضا

باز آمدم در شورشی یا جنون العاشقین | باز آمدم در جوششی یا جنون العاشقین

نی بر نهادم رطلی و ز عاشقان بردم سبق | کاتب تو بنویس این ورق یا جنون العاشقین

انتم حسبت فی الوطن ایم رفیق فی الحزن | میگویم و سر در کفن یا جنون العاشقین

زنبیل بردوشم دوان دیوانه وار اندر جهان | میگویم ای سر و جوان یا جنون العاشقین

در فکر من هر نیم شب در حیرتم ما من عجب | میگویم و دل پر طرب یا جنون العاشقین

فخرم نه از مال و نسب جز غم نه در جاه و حسب | میگویم و پرخنده لب یا جنون العاشقین

مرّ دولت بر اوج زحل در سیر خود با صد عجل / میکوبم و پا در وحل احسنوا العاشقین

مانند آن حلاج بخت بیرون کنم حمله و رخت / میکوبم و سر بر درخت احسنوا العاشقین

من عاشق مولانه ام او شمع و من پروانه ام / وز خرمنش یکدانه ام احسنوا العاشقین

تبریز خوش جان منست حب الوطن از ایمانست / این نکته در جان شان منست احسنوا العاشقین

وله ایضا

کاری ندارد این جهان تا چند گل کاری کنم / حاجت ندارد یار من تا کش منش یاری کنم

من خاک تیره نیستم تا باد بر بادم دهد / من چرخ ازرق نیستم تا خرقه زنگاری کنم

دوکان چرا گیرم چو او بازار و دکانم بود / سلطان عالم پس چرا چون بنده جانداری کنم

دوکان خود ویران کنم دوکان بی سودا او / چون کان لعلی با منم من چون دکانداری کنم

از درد سر چون رسته ام سر را چرا [illegible] / چون من طبیب عالمم بهر چه بیماری کنم

چون بلبلم در باغ دل از نکهت اگر چندی کنم / چون گل منم در گلشنش حیفست اگر خاری کنم

چون گشته ام از زردمک شه دوری غزان جسان / چون خویش عشق او شدم از خویش بیزاری کنم

زنجیر بر دستم نهد گر دست بر کاری نهم / در خم می غرقم کند گر قصد هشیاری کنم

ای خواجه من جام مهم کی سینه را غمگین کنم / شمع و چراغ و مشعلم کی خانه را تاری کنم

یکشب بمهمان من آ تا قرص مه پیشت کشم / دل را به پیش من نشسته ما الطف معها دار کنم

در عشق اگر جان شوی جان و جهانت بسم / گر درد دستار برد من بسم دستار کنم

اخرجت عن نفسي الكل طهرت روحي عن غل / شد نوبت غم یک طرف با عشق خوش خواری کنم

الخمر ما خمرته والعيش ما باشرته / بخت انگورم چرا رغبت بهشیاری کنم

ای نور چشم دلبری با جان و با دل در حوری / بی خواب شو همچون پری تا من پری داری کنم

جاء الصفا زال الحزن شكرا لوهاب المنن / ای مشتری زانو زن تا من خریداری کنم

قد سيدوا اركانها واستوضحوا برهانها / سرها الی سلطانها تا شیرم چه کفتاری کنم

زان رو که دف می میزنم زیرا عروسی میکنم / آتش زنم اندر تنش تا چند دستاری کنم

زین آسمان چون بگذرم کو شه گیرم چون افق / ذو العرش را آرم قوی ملک جباری کنم

ذو الجلال من لا مال له ذو الآلاء من لا دار له / خاموش کن ای جان تا من از بهر تو گفتاری کنم

با شمس تبریزی اگر هم خود و هم استاره ام / چون شمس اندر شش جهت باید که نواری کنم

ای مطرب صاحب نظر این پرده می زن تا سحر / تا من بر آسایم ز تو تا روز بیداری کنم

وله طاب ثراه

کاری ندارم در جهان جز خدمت ساقی خود / ای ساقی افزون ده قدح تا وا رهیم از ننگ و بد

مر آدمی را در جهان حق آورد در بهشت / در بیشهٔ بی بیشگی گر دست ما را نا زرد

هر روز همچون ذره ها رقصان به پیش آن ضیا / هر شب شمال اختران طواف ماه سرو قد

کار زنا گر خوابهای زیر باده ما را ندهای / اندر سری کین میرود او کی بماند با خرد

سرمست کاری کی کند مست آن کند کو می کند / خمر خدایی طی کند حرص و هوس خشم و حسد

مستی بود این جهان چون شب بخسبی بگذرد   با تو درآید در لحد مستی بیزار احد
آمد شراب رایگان رحمت همسایگان   زان ساقیان چون دایگان شیرین شفیقی ولد
ای دل ازین سرمست شو خاری ز مستی درد رو   مر دیگرا زان رامست کن تا او ترا دیگر دهد
گرد جهان می‌گرد خوش با شاهان در گردش   می‌خوان تو لا اقسم نهان با جند از پی هذا البلد
چون خیره شد زین می سرم خامش کنم خشک اودم   لطف و کرم را شرم کان در نیاید در عدد

وله نور الله مضجعه

دامن کشانم می‌برد در میکده خماره   من همچو دامن می‌روم اندر پی عیاره
چون مهره ام در دست او چون ماهیم در شست او   در چاه بابل می‌تنم از غمزه سحاره
لاهوت من ناسوت من جان من یاقوت من   هاروت من ماروت من در رغم هر بدکاره
یکلحظه مستم میکند یکلحظه هستم میکند   یکلحظه پستم میکند خودکامه خماره
در صورت خواب خوشی ماهی برج آتشی   در سینه دلبر دلی در مرمری چون خاره
اسرار آن گنج جهان با تو بگویم در نهان   تو مهلتم ده تا که من با خویش آیم یاره
روزی ز عشق روی او بردم سبق در کوی او   دیدم ز عکس روی او در آب چون استاره
گفتم که آنچه از آسمان جستم بدیدم بر زمین   ناگاه فضل ایزدی شد چاره بیچاره
شکرست هر اول صنم شمشیر مصری در کفم   در باغ حسنش گشتم از هر گلی رخساره
آن رفت کز رنج و غمان هر دم بخم چون کمان   بود این تنم چون استخوان در دست سگساره

خورشید دیدم نیمشب زهره بر دوش در طرب   در شهر خویش آمد عجب سرگشته آواره
اندر زمین چون کان گهر بنشست این چرخ کهن   عیسی درآمد در سخن در بسته گهواره
در دل بینیاد آتشی تا سوخت هر خرناخوشی   شد بت سر سرکشی نفسی نماند اماره
شد خوش جهان عاشقان آمد قرار عاشقان   وارست جان عاشقان از مکر هر مکاره
جان لطیف با نمک تا عرش برد چون ملک   نبود دگر فوق فلک مانند او سیاره
مانند موسی عقل ما می‌گشت در طالب جهان   آن رخنه جو را در جهان وا شد درو در ساره
نی خار گشت آن شاخ گل زان رو که ایمن شد ز کل   زیرا نماندش دشمنی گل چین و گل افشاره
خاموش خاموش ای زبان همچون زبان سوسنان   مانند نرگس چشم شو در باغ ما نظاره

وله ایضا

این خانه که پیوسته درو بانگ چغانه است   از خواجه بپرسید که این خانه چه خانه است
این صورت بت چیست اگر خانه کعبه است   وین نور خدا چیست اگر دیر مغانه است
گنجیست درین خانه که در کون نگنجد   این صورت و این نور همه فعل و بهانه است
بر خانه منه دست که این خانه طلسم است   با خواجه مگویید که او مست شبانه است
خاک و خس این خانه همه عنبر و مشک است   بام و در این خانه همه بیت و ترانه است
فی الجمله هر آنکس که درین خانه رهی یافت   سلطان جهانست و سلیمان زمانه است
ای خواجه یکی سر تو ازین بام فرو کن   کاندر رخ خوب تو ز اقبال نشانه است

این خانهٔ عشقست و قیامت که عشاق
سرتاق خدایانه و بزم ملکانه است

سوگند بجان تو که جز دیدن رویت
گر ملک زمینست فسونست و فسانه است

حیران شده بستان که چه برگست و چه شکوفه
واشفته مرغان که چه دامست و چه دانه است

این خواجه چرخست که چون زهره و ماهست
وین خانهٔ عشقست که بی حد و کرانه است

جان نقش تو در آینهٔ دل بگرفتست
دل در سر زلف تو فرو رفته چو شانه است

مپسند همه خانه کسی را خبری نیست
از هر که در آید که فلانست و فلانه است

سرمست بدر بر منشین خانه درا زود
ای جان تو بمثل ای که جانان یگانه است

مستان خدا گرچه هزارند یکی اند
وان مست هوا گرچه یگانست دوگانه است

در بیشهٔ شیران شو و از زخم میندیش
اندیشه و ترس این همه اشکال زنانه است

کانجا نبود زخم همه رحمت و مهرست
لیکن پس در وهم تو مانند فسانه است

در بیشه فرو آتش و خاموش کن ای جان
درکش تو زبان زانکه زبان تو زبانه است

وله نور الله قبره

با روی تو ز سبزه و گلزار فارغیم
با چشم تو ز باده و خمار فارغیم

خانه گرو نهاده و در کوی تو مقیم
دوکان خراب کرده و از کار فارغیم

رختی که داشتیم بیغما ببرد عشق
از سود و از زیان و ز بازار فارغیم

دعوی عشق آنکه و ناموس و نام و ننگ
ما ننگ را خریده و از عار فارغیم

غم را چه زهره باشد تا نام ما برد
دستی بزن که از غم و غمخوار فارغیم

ای روترش که کاله گرانست چون خرم
بگذر ز نرخ کز نار خریدار فارغیم

ما را مسلم آمد شادی و خوشدلی
کز خوب و زشت و اندک و بسیار فارغیم

بو رفت و برگذشت سر ما ز آسمان
کز فون عشق از زبر و دستار فارغیم

ما لاف می زنیم و تو انکار میکنی
زانکه ز جمله عالم و انکار فارغیم

مستی تکان نگر که بهم درفتاده اند
ما سنگ زاده ایم و ز مردار فارغیم

اسرار تو خدای همی داند و بس
ما از دغا و حیلت مکار فارغیم

پنهان تو هر چه کاری پیدا بروید آن
هر تخم را که کاری می کار فارغیم

آهن ربای جذب چو پنهان کشد حروف
ورنی درون طره ز گفتار فارغیم

وله ایضا

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

ای آفتاب رخ بنمای ز نقاب ابر
کان چهرهٔ مشعشع تابانم آرزوست

بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز
باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست

ای باد خوش که بر چمن عشق می وزی
بر من گذر که مژدهٔ ریحانم آرزوست

گفتی ز ناز بیش مرنجان مرا برو
آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست

وان دفع گفتنت که بگو نیست راه
وان ناز و خشم و تندی دربانم آرزوست

در دست هر که هست ز خوبی قراضهاست
آن معدن ملاحت و آن کانم آرزوست

این نان و آب چرخ چو سیلست بی وفا
من ماهیم نهنگم و عمانم آرزوست

یعقوب وار وا اسفاها همی زنم
دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست

والله که شهر بی تو مرا حبس می‌شود
آوارگی کوه و بیابانم آرزوست

زین همرهان سست عناصر دلم گرفت
شیر خدای و رستم دستانم آرزوست

جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او
زان نور جیب موسی عمرانم آرزوست

زین خلق پرشکایت گریان شدم ملول
زان هایهوی نعرهٔ مستانم آرزوست

یک دست جام باده و یک دست زلف یار
رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست

گویاترم ز بلبل اما ز رشک عام
مهریست بر دهانم و افغانم آرزوست

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

گفتند یافت نیست بسی جسته‌ایم ما
گفت آنچه یافت می‌نشود آنم آرزوست

هرچند مفلسم نپذیرم عقیق و سیم
یاقوت هند و لعل بدخشانم آرزوست

پنهان ز دیدها و همه دیدها ازو
آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست

گوشم شنید قصهٔ ایمان و مست شد
در قسم جسم صورت ایمانم آرزوست

می‌گوید این رباب که مردم ز انتظار
دست و کنار و نغمهٔ عثمانم آرزوست

من هم رباب عشقم و عشقم ربابیست
زان لطفهای زخمهٔ رحمانم آرزوست

ای مطرب لطیف تو باقی قصه را
زین سان همی نواز کزین سانم آرزوست

بنمای شمس کشور تبریز روز شرق
من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

وله نور الله مضجعه

ای ساقیی که آن می احمر گرفتهٔ
وی مطربی که آن غزل تر گرفتهٔ

وی زهرهٔ که آتش در آسمان زدی
بهرام را بگو که چه خنجر گرفتهٔ

از جان و از جهان دل عاشق ربودهٔ
الحق شکار نازک لاغر گرفتهٔ

ای هجر تو ز روز قیامت درازتر
این چه قیامتست که از سر گرفتهٔ

ای آسمان چو دور ندیمانش دیدهٔ
در هیات تو شکل مدور گرفتهٔ

پیلان شیردل چو گفت را مسخرند
این جند پشه را چه مسخر گرفتهٔ

هان ای فقیر روز فقیری گله مکن
زیرا که صد چو ملک سکندر گرفتهٔ

تا روی یار دیدی در روی خوب خویش
آیینهٔ عظیم منور گرفتهٔ

ای دل طپان چرایی چون گل بهر دمی
از دامن بهار معنبر گرفتهٔ

ای چشم گریه چیست بهر ساعتی ترا
چون کحل از مسیح بصر گرفتهٔ

مژده که نه از عالم اگر ملک تو شود
بی روی دوست خیز مجمر گرفتهٔ

داری تکی که بگذری از خنگ آسمان
کاهل چرا شدی صفت خر گرفتهٔ

خاموش کن زبان دگر گوی و رسم نو
این رسم کهنه را چه مکرر گرفتهٔ

وله نور الله مضجعه

آمد بهار خرم و آمد رسول یار
مستیم و عاشقیم و خماریم و بی قرار

ای چشم و ای چراغ روان شو سوی باغ
مگذار شاهدان چمن را در انتظار

اندر چمن ز غیب غریبان رسیده اند
رو رو که قاعدست که القادم یزار

گل از برای لقای تو در گلشن آمدست
خار از برای کف تو گشتست گلعذار

ای سرو گوش دار که سوسن بمدح تو
سرتا بسر زبان شد بر طرف جویبار

غنچه گره شده لطفت گره گشای
از تو شکوفه گیرد و بر تو کند نثار

تخمی که مرده بود کنون یافت زندگی
رازی که داشت خاک کنون کرد آشکار

شاخی که میوه دارد می نازد از نشاط
تخمی که نم نداشت خجل گشت و شرمسار

آنگه خوش شوند درختان روح نیز
پیدا شود درخت نکو شاخ بختیار

لشکر کشید شاه بهار و بساخت برگ
اسپر گرفت گلبن و شمشاد ذو الفقار

گویند سر برم فلان را چو گندنا
آن را نگر معاینه در صنع کردگار

وله قدس الله روحه العزیز

گل را نگر ز لطف سوی خار آمده
دلها پره پاره کرده و دلدار آمده

مه را نگر برآمده مهمان شب شده
دامن کشان ز عالم انوار آمده

خورشید را نگر که شهنشاه کشورست
از بهر عذر کان زر گلکار آمده

آن دلبری که دل ز همه دلبران برد
اندر وثاق این تن بیمار آمده

این عشق همچو روح درین خاکدان غریب
مانند مسیح بگفتار آمده

همچون بهار سوی درختان خشک ما
این نوبهار حسن با نثار آمده

پنهان بود بهار ولی در اثر نگر
زو باغ زنده گشته و برکار آمده

جانرا اگر نبینی در دلبران نگر
با قد سرو و روی چو گلنار آمده

گر عشق را نبینی در عاشقان نگر
حلاج وار خوش بسر دار آمده

در عین مرگ چشمه آب حیات دید
آن چشمه که مایه دیدار آمده

آمد بهار عشق ببستان درا درا
بنگر بشاخ و برگ باقرار آمده

اقرار می کنند که حشر و قیامتست
آن مردگان باغ دگربار آمده

ای دل ز خود چو ماجری و خموش کن
بی آگهی مباش در اخبار آمده

وله طاب ثراه

ای گل ترا اگر چه که رخسار نازکست
رخ بر رخش منه که آن یار نازکست

در دل مدار نیز که رخ بر رخش نهی
کو سر دل بداند و اسرار نازکست

چون آرزو ز حد شد در دیده بحر کن
بسیار رحم مکوش که بسیار نازکست

گر بی خودی ز خویش همه وقت وقت تست
ور نی بوقت آی که اسرار نازکست

دل را زغم بروب که خوکا لطیف اوست / کان پادشاه گرچه که ستار نازکست
روزی فتاد سایهٔ گل بر خیال او / در وی اثر نمود که یکبار نازکست
گر آید از تو بی ادبی خود نشمری / غفار ریش بین تو که قهار نازکست
اندر خیال مفخر تبریز شمس ملک / شکر تو خوارگان شه دلدار نازکست

وله نور الله مضجعه

ای از جمال و حسن تو عالم نشانهٔ / مقصود حسن تست دگرها بهانهٔ
نقاش را اگر ز جمال تو قبله نیست / مقصود او چه بود ز نقشی و خانهٔ
ای صد هزار شمع نشسته پر امید / گرد تنور عشق زبهر زبانهٔ
این مطربان چو الی قوال عشق تو / بنشسته گوش داده زبهر ترانهٔ
ای بی شمار مست درین بزم عیش تو / یک دست پیش کرده زبهر چغانهٔ
گویی میان مجلس آن شاه کی رسم / نی آن کرانه دارد و نی آن میانهٔ
آن شاه شحنهٔ بفرستاد نزد تو / در گوش تو حدیث وی آمد فسانهٔ
آن شحنه کیست مفخر تبریز شمس دین / وان دولتی که داد درختی ز دانهٔ

وله نور الله مضجعه

ساقی بیار باده و بختم بلند کن / وز حلقهای زلف دلم را کمند کن

مجلس خوشست و ما و حریفان ما حشم / آتش بیار و چارهٔ لختی سپند کن
زان جام بی دریغ بر اندیشها بریز / ورنی دل سزای دل خود نژند کن
ای غم برو برو بر مستانت کار نیست / آنرا که هوشیار بیابی گزند کن
مستان مسلمند زاندیشها و غم / آنرا که شد مسلمت آنرا نژند کن
بادام چشم و پسته دهانی و قند لب / نقلم همه ز پسته و بادام و قند کن
ای جان مست مجلس سقون من رحیق / بر گریهٔ اسیر هوا ریشخند کن
ریش همه بدست اجل بین و رحم کن / از مرگ وارهان همه را سودمند کن
در چشم ما نگر اثر بیخودی ببین / ما را سوار اشقر و اسب سمند کن
یک رگ اگر درین تن من هست با خبر / با او حساب دفتر هفتاد و اند کن
ای طبع رو سیاه سوی هند باز رو / وی عشق ترکتاز سفر سوی جند کن
در مطبخ خدا اگرت قوت روح نیست / آنگاه سر در آخر این گوسپند کن
خواهی که شاه فلک جلوه گر شود / دل را حریف صیقل آیینه رند کن
ای دل خموش کن همه بی حرف گو سخن / بی لب حدیث عالم بیچون و چند کن

وله قدس الله روحه العزیز

ای جان و ای دو دیدهٔ بینا چگونهٔ / وی رشک ماه و گنبد مینا چگونهٔ
ای ما و جو ما ز پی تو خراب و مست / ما بی تو خسته ایم تو بی ما چگونهٔ

ای مرغ عرشی آمده در دام آب و گل   در خون و خلط و بلغم و صفرا چگونه‌ای
زان گلشن لطیف بگلخن فتاده‌ای   با اهل گلخنی بهوا سا چگونه‌ای
ای کوه قاف صبر و سکینه چه صابری   وی عزلتی گرفته چو عنقا چگونه‌ای
عالم بهشتست تو اندر چه عالمی   تنها بهشت زن تو تنها چگونه‌ای
ای آفتاب از تو خجل در چه مشرقی   وی زهر ناب با تو چو حلوا چگونه‌ای
گر غایب دلی تو درین دل چه میکنی   ور در دلی ز دوده‌ی سودا چگونه‌ای
ای شاه شرق مفخر آفاق شمس حق   در قربت دنی فتدلی چگونه‌ای

وله نور الله مضجعه

هر بامداد روی تو دیدن حیات ماست   امروز روی خوب تو یارب چه دل رباست
امروز در جمال تو خود چیز دیگرست   امروز هر چه عاشق شیدا کند رواست
امروز آن کسی که مرا دی بداد پند   چون روی تو بدید مرا عذرها بخواست
صد چشم وام خواهم تا در تو بنگرم   این وام از که خواهم و این چشم خود کراست
در پیش بود دولت امروز لاجرم   می جست و می طپید دل بنده روزهاست
جان نعره می زند که زهی عشق آتشین   کاب حیات دارد با او نشست و خاست
چون بگذرد خیال تو در کوی سینه‌ها   پای برهنه دل بدر آید که جان کجاست
روی زمین چو نور بگیرد ز ماه تو   گویی هزار زهره و خورشید با ضیاست

در روزن دلم نظری کن چو آفتاب   تا آسمان نگوید کان ماه بی وفاست
قدم کمان شد از غم و دارم نشان گژ   با عشق همچو تیرم و اینک نشان راست
در دل خیال خطه‌ی تبریز نقش بند   کان خانه‌ی اجابت و دل خانه‌ی دعاست

وله نور الله مضجعه

با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین   با آنکه نیست عاشق یکدم مشو قرین
گر هیچ باز پرده‌ی غیرت فرو کشند   آنرا برده نیست برو روی او مبین
آن روی بین که در رخش انوار حسن اوست   آن کش ز نور او مه و زهره‌ست در جبین
از بس که آفتاب دو رخ بر رخش نهاد   شهمات می شود ز رخش ماه بر زمین
در چهره‌هاش آیت ایاک نعبد   در طره‌هاش آیت ایاک نستعین
بی خون و بی رگست تنش چون تن خیال   بیرون و اندرون همه شیرست و انگبین
از بس که در کنار همی گیردش نگار   بگرفت بوی یار و رها کرد بوی طین
صبحیست بی سپیده و شامیست بی سواد   ذاتیست بی جهات و جهانیست فی حین
گر نور وام جوید خورشید از قمر   کی بوی وام خواهد نسرین ز یاسمین
یک گفت شو چو ماهی و صافی چو آب بحر   تا زود برخوری که گوهر شوی امین

در گوش تو بگویم با هیچکس مگوی   این جمله کیست مفخر تبریز شمس دین

وله نوّر الله مضجعه

جانا بیار بادهٔ که ایام می‌رود / سردی عمر زگرمی آن جام می‌رود
جامی که روح و عقل چو نفس و جلیس اوست / بی نفس گو رکو سوی سر دام می‌رود
با جام آتشین چو تو از در درآمدی / وسواس و غم چو دود سوی بام می‌رود
گر بر سرت کلست مسوی شتاب کن / بر آب و گل تا زکه هنگام می‌رود
آن باده را بنوش که او هوش می‌برد / و اندیشه را بپز که بس خام می‌رود
زان باده داده است بخورشید و ماه چرخ / هر یک بر آن نشاط چنین رام می‌رود
والله که ذرّه نیز از آن جام بیخودست / از فضل مست گشته باکرام می‌رود
آرام بخش جانی از آن می که از تفش / صبر و قرار و توبه و آرام می‌رود
امروز خاک جرعهٔ می سیر خورد / خورشید وار جام کرم عام می‌رود
خاموش نام باده مگو پیش مردم خام / چون خاطرش بادهٔ بدنام می‌رود
تا با خودست راز نهان دارد از همه / چون مست شد چه چاره که خودکام می‌رود
تا با خودست از همه همراه بس کست / در بیخودی بکعبه بیک گام می‌رود

وله نوّر الله مضجعه

بزم و شراب لعل و خرابات و کافری / ملک قلندرست و قلندر از و بری

گویی قلندرم من و این لپذیرفت / زیرا که آفرید نباشد قلندری
تا کی عطارد از زحل آرد مدبری / بهرام بهر خورچه زند زخم خنجری
تا چند نعل ریز کند پیک ماه نیز / تا چند زهره بخشش کند جام ساغری
تا چند آفتاب بتف مدح یخ کند / بازار تنگ دارد بر خلق مشتری
تا چند آب ریزد دولاب آسمان / تا چند آب نشف کند برج آذری
تا چند شب پناه چو نعیان بد شود / تا چند روز پرده درد بر مستتری
تا چند دی برارد از باغها دمار / تا کی بهار رد ورزد دیبای اخضری
زین فرقت و غریبی جانم ملول شد / ای مرغ روح وقت نیامد که بر پری
وین پر در شکستهٔ پر خون خویش را / سوی جناب مالک مخدوم خود بری
اندر زمین چه جفتی بی کوه و آهنی / زیر فلک چه باشی بی ابر و اختری
زان جشن آبدار چو تازه کنی جگر / نی آب خضر جویی و نی حوض کوثری
ای آب روغنی که بگفتار آمدی / تا آنچه در دلست بگویی چه بر خوری

وله ایضا

از اول امروز چو نقلان خراباست / مهمان تو ندانی شه و سلطان خراباست
امروز چه روزست بگو روز سعادت / وین قبله دل کیست بگو جان خراباست
هر کز دل عشاق بفرمان کسی نیست / کو مست خرابست بفرمان خراباست

صد زمزمه ز اسرار به آواز درآمد / گر ابر برای ای مه تابان خرابات
ما از لب و دندان اجل هیچ نترسیم / چون زنده شدیم از لب خندان خرابات
آن گوهر یکدانه دل بهوس تو بد و گفت / کین خرقه گرو کن بر دربان خرابات
هر کس که بشمس الحق تبریز دهد جان / او کافر خویش است و مسلمان خرابات

وله نور الله مضجعه

تا در حرم میکده با یار نشستیم / در حلقه کش و دیوانه و خمار پرستیم
می‌خواره هم از اول روز آمده اینجا / چون جام سعادت ز ازل بود نشستیم
در کوی خرابات از این رطل مصفا / نوشیدم از آن فتنه اغیار برستیم
در محفل عشاق اگر عربده شد / عیبم مکن ای خواجه که من مست الستیم
من مست ز جام می عشقم نه از آن می / خونابه رز نیست که از خون دل مستیم
گر توبه ز می کرده بدم نیک بدانست / ای معشر زهاد که من توبه شکستیم
در خانه دل نقش و نگاری که مرا بود / از چشم چو جیحون خود آن جمله بشستیم
هیهات از این چشم چو دریای پر از خون / آوخ ز نفیر دل شوریده بستیم
در وهم خیالی بجز از یار دگر نیست / وان دم که نباشد غم دلدار نه هستیم

وله نور الله مضجعه

بار دگر از چاه سوی جاه رسیدیم / وز غربت اجسام بالله رسیدیم
با اسب بدان شاه کسی چون نرسیدست / ما اسب بدادیم و بدان شاه رسیدیم
چون ابر بسی اشک درین خاک فشاندیم / وز ابر گذشتیم و بدان ماه رسیدیم
ای طبل زنان نوبت ما گشت بکوبیت / وی ترک برون آی که بخرگاه رسیدیم
تا چند صنم پیش محمد بشکستیم / تا در صنم دلبر دلخواه رسیدیم
یکچند چو یوسف بتک چاه نشستیم / تا کز رسن آمد بسر چاه رسیدیم
از دور رسیدیم که نزدیک تر آیید / احوال بپرسید که از راه رسیدیم

وله نور الله مضجعه

در خانه خود یافتم از شاه نشانی / انگشتری لعل و کمر خاصه کانی
دوش آمده بودست و مرا خواب ربوده / آن شاه دلارام من و محرم جانی
بشکسته بسی کاسه و کوزه ز گرانی / از عربده زان شیوه و زان شکل که دانی
گویی که گزیدست ز مستی رخ من نیز / گر شاه برین چهره نگارست نشانی
امروز درین خانه همه بوی نگارست / زین سوی بهر گوشه نگاریست عیانی
خود در تن من باده شوقیست از این بوی / هر موی ز من بنده و مستست و شبانی
گوشی بنه و نعره مستانه شنو تو / از قامت چون چنگ من الحان معانی
هم باده و هم آتش و خرگاه چو نعمت / پیران طریقت نپذیرند جوانی

در آینه شمس حق و دین شه تبریز / هم صورت کل جوهری و هم بحر معانی

وله قدس سره

برخیز که جانست و خرابات و جوانی / خورشید برآمد بنگر نور فشانی
آن حسن که در خواب همی جست زلیخا / ای یوسف ایام بصدین بر افشانی
برخیز که او بخت ترا زود بیابد / بر رنج و بر خود سبکی با تو گرانی
هر کو نشنه شایسته بمخلوق ز خالق / قانع نشود عاشق بی دل بنشانی
هر لحظه ز گردون رسد آواز که ای گاو / ما را ره سعادت بنمودیم تو دانی
برخیز و بیا دید به عمر ابدین / تا باز رهی زود ازین عالم فانی
او عمر عزیزست ازو چاره نداری / او جان جهان آمد و تو نقش جهانی
بر صورت گلگین زند روح پرد / حیفست کزین روح تو محروم بمانی
او کان عقیق آمد و سرمایهٔ کانها / در کان عقیق آی چه در بند دکانی

وله قدس الله روحه العزیز

در کوی خرابات مرا عشق کشان کرد / آن دلبر عیار مرا دید و نشان کرد
من در پی آن دلبر عیار برفتم / او روی خود آن لحظه ز من باز نهان کرد
من در عجب افتادم از آن قطب یگانه / کز یک نظرش جمله وجودم همه جان کرد

ناگاه یک آهو بد و صد رنگ عیان شد / وز تابش حسنش مه و خورشید فغان کرد
آن آهوی خونم چو ز تبریز روان کرد / تا بصره و بغداد ز فضلش همدان کرد
آنها که بگفتند که ما کامل و فردیم / سرگشته و سودایی و رسوای جهان کرد
وانکس که ورا کرد بتحقیق مجردی / فرخنده و بگزیده و محبوب زمان کرد
سلطان عرفاک بدش محرم اسرار / تا سر تجلی ازل جمله بیان کرد
شمس الحق تبریز چو بگشاد پر عشق / اندر پی روح القدس فضل روان کرد

وله ایضا

آن سبز قبایی که چو مه پار برآمد / امسال درین خرقهٔ گلنار برآمد
آن ترک که دی روز بیغماش بدیدی / اینست که امروز عرب وار برآمد
آن یار همانست گر آن جامه دگر شد / آن جامه دگر کرد و دگر بار برآمد
آن باده همانست گر آن شیشه دگر شد / بنگر که چه خوش بر سر اغیار برآمد
آن شمع بصورت مثل مشعله پر شد / وان مشعله زین روزن اسرار برآمد
این نیست تناسخ سخن وحدت محض است / کز جوشش آن قلزم زخار برآمد
یک قطره از آن بحر جدا شد که خدا نیست / چون آدم ازین جاه فخار برآمد
رومی بنهان گشت چو دوران حبش بود / امروز درین لشکر جرار برآمد
گر شمس فرو شد بغروب او نه فنا شد / از برج دگر آن مه انوار برآمد

گفتار رها کن نه کر آینه غیب / کین شبهت و اشکال ز گفتار برآمد

ولہ قدس الله روحه العزیز

این کیست چنین مست ز خمار رسیده / یا یار ربود یا ز بر یار رسیده

یا شاهد جانست رخ از بند گشاده / یا یوسف مصریست ز بازار رسیده

یا زهره و ماهست در آمیخته با هم / یا سرو روانست ز گلزار رسیده

یا چشمه خضرست روان گشته درین / یا ترک خوش ماست ز بلغار رسیده

یا طرفه کله گوشه آن ترک شکار / اندر طلب آهوی تاتار رسیده

یا ساقی دریا دل ما بزم نهاده / با نقل و شکرهای بقنطار رسیده

یا صورت غیبی است که جان همه جانهاست / یا مشعلهٔ عالم انوار رسیده

شاه پریان بین ز سلیمان زمن بر / اندر طلب هدهد طیار رسیده

خوبان زمین از پی او جیب دریده / قاضی فلک بی سر و دستار رسیده

از بهر دیت داد دل کشته که او کشت / انبان زر او بده انبار رسیده

اول دیت خون تو جامیست ز دستش / در کش که رحیقی است ز خمار رسیده

از هیبت خون ریزی آن چشم چو مریخ / بهرام فلک از پی زنهار رسیده

خاموش کن ای خاطر انسان لبی حمر / از گلشن ابرار بنجار رسیده

وله نور الله مضجعه

گر علم خرابات ترا هم نفسستی / این علم و هنر پیش تو باد و هوستی

ور طایر غیبی تو بر سایه فکندی / سیمرغ جهان در نظر تو مگستی

ور گوی لب شاه حقیقت برسیدی / این کوس سلاطین بر تو چون جرستی

ور صبح سعادت بتو اقبال نمودی / کی دامن و ریش تو بدست عسستی

ور پیش روان بر تو عنایت بکمندی / فکری که ز پیش دل تست آن بستی

محکوس شنو گر بندی گوش دل تو / از دفتر عشاق بلی حرف رستی

گویی همه مردند و کسی باز نیامد / باز آمدن دیدی اگر این جا کستی

لرزان جو لب جان تو از صرصر کرست / لرزان نبدی گر ز تقاضا مغستی

هم خوان خسان گر نبدی طبع خسیست / در حلق تو این شربت فانی چو خستی

طفل خرد تو بتبارک برسیدی / در مکتب توحید اگر در عبستی

خاموش که اینها همه موقوف بوقتست / گر وقت بدی داعیه فریاد رستی

وله نور الله مضجعه

الحمد لله که زینکار برستیم / زین وادی خم در خم پر خار برستیم

زین جان پر از وهم که اندیشه کده ایم / زین نفس پریشان وی جگرخوار برستیم

دوکان حریصان به غل رخت همه برد
دوکان شکستیم و ازین کار برستیم

در سایهٔ آن گلبن اقبال بخفتیم
وز غرقهٔ این قلزم زخار برستیم

بی آب همه خار و بی می همه مستیم
از لطف و از منت خمار برستیم

ما توبه شکستیم و ببستیم دو صد بار
دیدیم مه عید و ز بیکار برستیم

زین عیسی عشاق و ز افسون مسیحش
از علت و قاروره و بیمار برستیم

چون شاه بشهر و بیاراست جهانرا
از شاهد و از پردهٔ بلغار برستیم

ای سال چه سالی تو که از طالع خوبت
زافسانهٔ پرار و غم پیرار برستیم

در عشق ز سه روزه و از چله گذشتیم
مذکور چو پیش آمد از اذکار برستیم

خاموش کزین عشق و ازین علم و ازین درس
از مدرسه و کاغذ و تکرار برستیم

ایثار کزین کان و ازین گنج الهی
از مکسبه و کلبه و بازار برستیم

رو ختم برین کن که چو خورشید برآمد
از حارس و از دزد و شب تار برستیم

وله نور الله مضجعه

امروز همه مست ز میهای خداییم
امروز همه محتشم و شاه و عطاییم

امروز بیاراست خدا مجلس ما را
امروز همه مایهٔ لطفیم و وفاییم

امروز برین خوان سعادت همگان را
دستور رسید از حق و موقوف صلاییم

آنرا که بود گرسنه کشتیم و ورا نان
و آنرا که بود تشنه ورا آب و سقاییم

با طفل خوش شیریم که پرورده شود زو
هرچند که از شیر و شکر پاک و جداییم

شیرین و ترش گرچه که گشتیم بهر کام
ما پاک ز شیرین و ترش در دو سراییم

همراه شه عقل که تا علم رود پیش
از عقل بود کوزه و ما بحر صفاییم

هم جز شه عشق که در چرخ درآمدست
هرچند که بالای مه و منت سماییم

صد نقش نمودیم درین عالم خود را
هردم بدگر صورت از آنچه شماییم

سرمایهٔ خاریم و گلستان چو بهاران
هر درد درون را بدگر نوع دواییم

منقاد دو دولت شنود خود از ما
دمساز دو صد کیش بیک پرده جداییم

فی الجمله هر آن چیز که جویی برسد از ما
ذرات جهانرا بد و نیک نواییم

هر چیز نمودیم و از آن بوده منزه
ما برتر از آنیم که با خلق نماییم

کف می کند آن بحر که چون گوهر بحریم
هستی بشود نیست چو بی پرده برآییم

خاموش که گرچه بصفت با همگانیم
تا ما ز ره ذات بجاییم و کجاییم

وله نور الله مضجعه

ای قوم بحج رفته کجایید کجایید
معشوق همین جاست بیایید بیایید

معشوق تو همسایهٔ دیوار بدیوار
در بادیه سرگشته شما بر چه هوایید

گر صورت بی صورت معشوق ببینید
هم خواجه و هم خانه و هم قبله شمایید

ده بار ازین راه بدان خانه برفتید
یکبار ازین خانه برین بام برآیید

آن خانه لطیفست نشانهاش بگفتید | از خواجهٔ این خانه نشانی بنمایید
یکدستهٔ گل کو اگر آن باغ بدیدید | یک گوهر جان کو اگر از بحر خدایید
با این همه این رنج شما گنج شما باد | افسوس که بر گنج شما پرده شمایید

وله نوّر الله مضجعه

بار دگر آن آب بدولاب درآمد | وان چرخهٔ گردنده بانشتاب درآمد
بار دگر آن جان پر از آتش پرتاب | در لرزه چو خورشید و چو سیماب درآمد
بار دگر آن صورت پنهانی عالم | از روزن جان دوش چو مهتاب درآمد
خورشید که می درد ازو مشرق و مغرب | از لطف بسوفار صطرلاب درآمد
بار دگر آن صبح بخندید و بتابید | تا خفتهٔ صد ساله هم از خواب درآمد
بار دگر آن قاضی حاجات ندا کرد | خیزید که آن فاتح ابواب درآمد
بار دگر از قبله روان گشت رسالت | در گوش محمد چو بمحراب درآمد
چون رفت محمد بدر خیبر ناسوت | نقبی بزد از نصرت و نقاب درآمد
از بیم ملک جمله فلک رخنه و در شد | وز بیم مسبّب همه اسباب درآمد
آری لقبش بود سعادت بکه عالم | زان پیش که اشخاص بالقاب درآمد
بگشاد محمد در خم خانهٔ موسی | از روزن و در باز می ناب درآمد
از بهر دل تشنه و تسکین جگر خون | با جام می لعل چو عناب درآمد
خاموش کن امروز که این روز سخن نیست | رحمت که من آن ساقی اصحاب درآمد

وله قدس الله روحه العزیز

دهخانه نشسته بت عیار که دارد | معشوقهٔ مه روی شکربار که دارد
بی زحمت دیده رخ معشوق که بیند | بی پرده عیان طاقت دیدار که دارد
گفتی بخرابات دگر کار ندارم | خود کار تو داری و دگر کار که دارد
رندان صبوحی همه مخمور خمارند | ای زمره کلید در خمار که دارد
ما طوطی غیبیم شکرخواره و عاشق | آن کان شکرهای بقنطار که دارد
یک غمزهٔ دلدار به از دو من دینار | دیدار چه باشد غم دینار که دارد
جانها چو از آن شیر یکی صید بدیدند | اکنون چو سگان میل بمردار که دارد
چون غیب عیان گشت ز اقرار که لافد | اقرار چو کاسد شود انکار که دارد
ای از رخ تو زلزلهٔ روز قیامت | در جنت حسن تو غم نار که دارد
با غمزهٔ غمازهٔ آن یار وفادار | اندیشهٔ این عالم غدار که دارد
ای مطرب خوش نغمهٔ شیرین لب عارف | یاری ده و بر گو که چنین یار که دارد
بازار بیازار خرابست و کسادست | بازار چه باشد غم بازار که دارد
امروز ز سودای تو کس را سر مستیست | دستار چه باشد غم دستار که دارد
شمس الحق تبریز چو نور احد اسال | از پار که گوید غم پرار که دارد

وله قدس الله روحه العزیز

یک روز مرا بر لب خود میر نکردی — وز لعل لبت جامکی تو تر نکردی
زان شب که سر زلف تو در خواب بدیدم — حیران و پریشانم و تعبیر نکردی
یک عالم عاقل بجهان نیست که اورا — دیوانهٔ آن زلف چو زنجیر نکردی
بگریست بسی از غم تو طفل دو چشمم — وز تنگ دلی در دهنش شیر نکردی
با قوس دو ابروی تو مردی بجهان نیست — تا خسته بدان غمزهٔ چون تیر نکردی
بس عقل که در آیت حسن تو فرو ماند — کورا بکرم روزی تفسیر نکردی
در کعبهٔ خوبی تو احرام ببستیم — شب تا بسحر لیک تو تکبیر نکردی
در بردن جانها و در آزردن دلها — الحق بگران بردی و تقصیر نکردی
در کشتنم ای دلبر خونخوار نمودم — صد لابه و یک ساعت تاخیر نکردی
در آتش عشق تو دلم سوخت بیکبار — وز بهر دوا قرص طباشیر نکردی
بیمار شدم از غم عشق تو و روزی — از بهر من دلشده تدبیر نکردی
خورشید رخت با زحل زلف سیاهت — صد بار قران کرد و تو تاثیر نکردی
خاموش شوم نیز نگویم بس ازین من — بر چاکر دیرینه چو توفیر نکردی

وله طاب ثراه

این بحر بی کرانه خوش می‌نماید — این ابر بر سر ما خونبار می‌نماید
بحری پر از نهنگان در وی گذار ما را — در وی گذار ما را دشوار می‌نماید
خواجه ز بهر دنیا در بحر می‌نشیند — ره را بر اهل معنی اصرار می‌نماید
هر عالمی که اورا علم و عمل نباشد — دستار بر سر او افسار می‌نماید
هر واعظی که اورا از ره خبر نباشد — می‌دان که تا قیامت مردار می‌نماید
هر زاهدی که اورا از پیش بود ریایی — آن خرقه در بر او زنار می‌نماید
در کار اگر تمامی در نه قدم در این ره — احوال ناتمامان بس زار می‌نماید
ای شمس حق تبریز در بحر حق فرو شو — تا قرب حق ببینی کانوار می‌نماید

وله قدس سره

بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد — وز چرخ بزیر آمد و در ما نگران شد
چون باز که بکسلی رباید بگه صید — بربود مرا از من و بر چرخ روان شد
در خود چو نظر کردم تن خویش ندیدم — زیرا که در آن مه تنم از لطف چو جان شد
در جان چو سفر کردم جز ماه ندیدم — تا سر تجلی ازل جمله بیان شد
نه چرخ فلک جمله در آن ماه فرو شد — کشتی وجودم همه در بحر نهان شد
آن بحر بزد موج و خرد باز بر آمد — و آوازه در افکند چنین گشت و چنان شد
آن بحر کفی کرد و بهر دفعه از آن کف — نقشی بفلان آمد و جسمی بفلان شد

هر بار به کف چشم گران بحر نشان یافت / در حال که از دیده دران بحر روان شد
بی دولت مخدومی شمس الحق تبریز / بی ماه توان بودن و بی بحر توان شد

وله قدس الله روحه العزیز

از بهر خدا عشق دگر یار مدارید / در مجلس جان فکر دگر کار مدارید
یار دگر و کار دگر کفر محالست / در ملت حق مذهب کفار مدارید
در محفل جان فکر همانست که گفتار / پنهان چو نمی ماند اظهار مدارید
برجان رسول شرف بخت عبود / با غیرت او رخ سوی اغیار مدارید
مروید سوی پس رابحت و تفکر بمحو است / سرگم شده را سرور و سالار مدارید
یا قوت کرم قوت شما باز بگیرد / خود را گرو نفس علف خوار مدارید
العزة لله جمیعا چو شنیدیت / خاطر بسوی سبلت و دستار مدارید
چون اول خط نقطه بد و لو نقطه / خود را تبع گردش پرگار مدارید
در مشهد اعظم بتشهد بنشینید / دل را بسوی گردش دوار مدارید
انکار بسوزد چو شهادت بفروزد / با شاهد حق فکرت انکار مدارید
یک نیم جهان کرکس و نیمیش چو مردار / مین چشم سوی کرکس و مردار مدارید
از نفس فریبنده که غرست و غرور است / مین عشق بدین غرهٔ غدار مدارید
گر لطف برافشاند و در جیب گشاید / گلگونهٔ او را بجز از خار مدارید

او یار وفا نبود و از یار ببرد / این درد دل را محرم اسرار مدارید
گر مال دمی بسبک فرو شد عوض مشک / آن نافه ور انافهٔ تاتار مدارید
چون روح بر آمد بسر منبر تذکیر / خود را ز پس پردهٔ گفتار مدارید

وله نور الله مضجعه

در حلقهٔ عشاق بنا که خبر افتاد / گر بخت یکی ماه رخی خوب در افتاد
سنقر بک هجران بهزیمت علم انداخت / بر لشکر هجران دل ما را ظفر افتاد
چشم و دل عشاق چنان شد از آن حسن / تا قصهٔ خوبان کهن نامند برافتاد
زین چشمهٔ حیوان که از آن حسن بجوشید / بر باده گران دست درین جسم و سر افتاد
مانند آن شب که بلشکر که وصلش / در غارت شکر لب ما را جگر افتاد
این چرخ چو با تیغ و سپر حملهٔ او دید / بفکند سپر را و سبک و بر سپر افتاد
گفتند ز شمس الحق تبریز چه دید / گفتیم کز آن نور بما این نظر افتاد

وله ایضاً

اندر دل هر کس که ازین عشق اثر نیست / رو ابر بر و کش که بجز خصم قمر نیست
ای خشک درختی که درین باغ نه رستست / وی خوار عزیزی که درین ظل شجر نیست
بگذر ز جز عشق که گر در یتیمی / مانند آن عشق ترا مادر و پدر نیست

در مذهب عشاق بیماری مرگ نیست — هر جان که بهر روز ازین رنج بتر نیست
در صورت هر کس که ندیدی تو ازین رنگ — می دان که بتحقیق وی از جنس بشر نیست
مرغی که بدیدی بمیانش کمر عشق — رو تنگ ببر گیر که جز تنگ شکر نیست
شمس الحق تبریز چو در دام کشیدت — منکر مشو و راست که امکان حذر نیست

وله قدس الله روحه العزیز

رفتم بسوی مصر و خریدم شکری را — خود راست بگو یوسف زرین کمری را
در شهر که دیدست چنین شوخ شهی را — در بر که کشیدست سهیل و قمری را
بر سینه نهد عقل خیال دلشکنی را — در حلقه کشد روح خیال خوش کمری را
در پایهٔ دیدهٔ چشم جان لعل لبی را — رخ زرد زند از بهر جان سیمبری را
رو حاجب آن چشم شو ای خواجه چو ابرو — کو راست کند چشم کژ نگری را
از بهر زبردستی و دولت دهی امید — ز بهر شوراندن جبر و قدری را
اکسیر الهی است بدان آمد کیمیا — هر لحظه زر سرخ کند مس حجری را
ای پاک دلان با جز او عشق مبازید — تو از دل و جان هر مختصری را
بی عقل چو سایه بشب و روز دویدم — کان روی چو خورشید نباشد دگری را
خورشید شب و روز دوان تیغ گذارد — تا دفع کند طرفی پی سپری را
جانها که چو عیسی بسوی چرخ برانید — غم نیست اگر ره نبود لاشه خری را

خاموش که او خود بکشد عاشق خود را — تا چند کشی دامن هر بی هنری را

وله ایضا

امروز سماعست و مدامست و سقایی — گردان شده در جمع قدحهای جدایی
فرمان سقاهم برسیدست بنوبت — ای تن همه جان شو که ز اخوان صفایی
ای دور چه دوری تو وای روز چه روزی — وی گلشن اقبال چه با برگ و نوایی
از خاک برآیند بامروز خلایق — کان نفخهٔ صورست که کردست صدایی
از ابر شنو غرش شیرانه تو امروز — وز چرخ شنو بانگ صلاهای سمایی
هین رخت فرو گیر و بجو آبان اشتر را — لنگر بگشا چشم که در دشت رضایی
ای مرده بشو زنده و ای پیر جوان شو — وی منکر محشر بله تا ژاژ نخایی
خواهم سخنی گفت و دهانم ببببندست — کامروز جلالست دم راز گشایی
ور زانکه ز غیرت ره این گفت ببستست — ره باز کنم سوی خیالات هوایی
ما هم ز خیالات برستیم چو این دم — هستی بگرفتیم ز دمهای خدایی
صد هستی دیگر چو بیابست نکری — آن را تو فراموش کنی خواجه کجایی

وله نور الله مضجعه

این نیم شبان گشت چو مهتاب سپیده — پیغام بر عشقست ز محراب سپیده

آورده یکی مشعله آتش زده در خواب | از حضرت شاهنشه بی‌خواب رسیده
این چیست چنین غلغله در شهر فکنده | بر خرمن درویش چو سیلاب رسیده
این کیست بگویید که در کون چرا او | شاهی بدر خانهٔ بواب رسیده
این کیست چنین چون کرم باز گشاده | چندان جهت دعوت اصحاب رسیده
جامیست بدستش که سرانجام فتوحست | وان آب عنب رنگ بعناب رسیده
دلها همه لرزان شده جانها همه بی‌صبر | یک شمه از آن لرزه بسیماب رسیده
زان نرمی و زان لطف که با سنگ کند او | یک ذره از آن نرمی بسنجاب رسیده
زان نعره و زان ناله که خشک و ترشست | یک نغمهٔ نو نیست بدولاب رسیده
یک دسته کلیدست بزیر بغل عشق | از بهر گشاییدن ابواب رسیده
ای مرغ دل از بال تو بشکسته ز صیاد | از دام رهیده مرغ بمضراب رسیده
خاموش که دستت نیست سخن کنز نادان | یا نیست بگوش تو خود آداب رسیده

وله نور الله مضجعه

ما گوش شماییم شماتت زده تا کی | ما مست و خراباتی و بیخود شده تا کی
ما سوخته حالان و شما سیر و ملولان | لغز بنگوییت که این قاعده تا کی
دل زیر و زبر گشت مها چند زنی طشت | مجلس همه شوریده تا عربده تا کی
ای عقل در افتاده بکف کرده عصایش | در حلقهٔ رندان که ازین مفسده تا کی

چون ساقی ما ریخت بره جام شرابی | بشکست در صومعه کین معبده تا کی
تسبیح بینداخت ز سالوس بپرداخت | کین نوبت شادیست غم بیهده تا کی
آنها که خموشند ز مستی بره تو | ای در سخن از نی مزه گرم آمده تا کی

وله نور الله قبره

امروز درین شهر نفیرست و فغانی | از جادوی چابک نظری شعبده دانی
در شهر بهر گوشه یکی حلقه تشویشست | از عشق چنین حلقه ربا چرب زبانی
بی زخم نیابی تو درین شهر یکی دل | از تیر نظرهای چنین سخت کمانی
ای شهر چه شهری تو که سر روز تو عیدست | ای شهر مکان تو شد از لطف زمانی
شهریست که او تحفهٔ عشق الهیست | بغداد نهانست و در و دل همدانی
امروز درین مصر ازین یوسف غیبی | بی زجر و سیاست شده سرگرگ شبانی
صد پیر دو صد ساله ازین یوسف برنا | مانند زلیخا شده از عشق جوانی
او حاکم دلها و روانهاست درین شهر | او نایب تقدیر شده و حکم روانی
چه جای مکانست و چه سودای زمانست | بحریست عجب در عجب و نادره کانی
شد نور یقین محو کن روی چو ماهش | کی سوی بهش راه برد ابر گمانی
صد چون من و تو محو جمالش کم و کیفی | چون ظلمت شب محو رخ ماه جهانی
جز حضرت او نیست فقیرا حضوری | چون سایهٔ خورشید ز خورشید امانی

از پند و ز بیت ار بحث کنیم بشنو / چون زهره و ندارم که بگویم ز عیانی
گر عین بگوییم و عیان سخن بگوییم / زین باده شکافیده شود شیشه جانی
بی دست ملرزان و فروکش قدح عشق / تریاک چو داری بکند زهر نشانی
هر چیز که خواهی تو ز تبریز بیابی / دریای محیطست و جهونیست دکانی

ولہ قدس الله روحه العزیز

رندان همه جمعند درین دیر مغانه / درده تو یکی رطل بدان پیر یگانه
چون ریزگ عشق در و بام گرفته / وین عقل گریزان شده از خانه بخانه
یک پرده برانداخته آن شاه اعظم / وز پرده برون رفته همه اهل زمانه
کی سرد شود عشق ز آواز ملامت / هرگز نرمد شیر ز فریاد زنانه
پرکن تو یکی رطل ز میهای خدایی / بگذار خدایان طبیعت بمیانه
از دولت عشق چو بیخودی آمد / بردی ز طرب عالم هستی بکرانه
شمس الحق تبریز چه آتش که براورد / احسنت زهی آتش و شاباش زبانه

ولہ نور الله مضجعه

آن دلبر عیار جگرخواره ما کو / آن خسرو شیرین شکرپاره ما کو
بی صورت او مجلس ما را نمکی نیست / آن پرنمک پرفن عیاره ما کو

باریک شدست از غم او ماه فلک نیز / آن زهره و با زهره سیاره ما کو
بربسته چو بیمار و تنم دل تشنه چو ماهی / آن رشک چه بابل و بیچاره ما کو
موسی که درین خشک بیابان بعصایی / ده چشمه گشاید ز چنین خاره ما کو
این پنج حس ظاهر و این پنج حس سر / ده چشمه گشاینده ازین پاره ما کو
از ذوق آن لب درد نیست درین دل / آن داروی درد دل و آن چاره ما کو
اندر ظلماتست خضر در طلب آب / آن عین حیات خوش فواره ما کو
جان همچو مسیحست بگهوارهٔ قالب / آن مریم بنده گهواره ما کو
هر گنج یکی بر غم مخمور نشستست / کان ساقی دریادل خماره ما کو
تو لذت و اماره بجنگ اند شب و روز / جنگ افکن لوامه و اماره ما کو
ما مشت گلی در کف قدرت متقلب / از غفلت خود گفته که گلکاره ما کو
شمس الحق تبریز کجا رفت و کجا نیست / واندر پی او این دل آواره ما کو

ولہ ایضا

هر شب که بود قاعده سر بنهادن / ما را ز خیال تو بود روزه گشادن
صد لطف ترا است بهر روزه گشادن / مانند مسیحا ز فلک مایده دادن
چون قوت دل از مطبخ سودای شما شد / باید بمیان زدن و در دو فتادن
ما را هم ازان آتش دل آب حیاتست / بر آتش دل شاد بسوزیم چو لادن

گفتم که مرید توام ای جان و جهان گفت | قد کنت و لکنک قد صرت مرادا
این جام می غیب بگیر از کف من شاد | ور کار بجا می نشود وای ترا دادن
کار چو انست نه کار دل و جانست | در خاک بپوسیدن و از خاک بزادن
کار دل و جان چیست ز نحر گز نهو تب | در پیش جهان پایهٔ غیب نهادن

ولهُ نوّر الله مضجعهُ

از شهد تو ذوقیم و ترا سیر ندیدیم | وز شاخ درخت تو چنین خام فتیدیم
در سایهٔ سرو تو بسی سیر بخفتیم | در باغ تو از بیم نگهبان نچریدیم
برتابهٔ سودات فتادیم چو ماهی | تا سوخته گشتیم و لیکن نپزیدیم
گشتیم بویرانهٔ گیتی ز پی گنج | چون مار بآخر تک چاه خزیدیم
چون نور گذشتیم بهر پاکی و ناپاک | اکنون بتو محویم نه پاک و نه پلیدیم
ما را چو بجوئیت بر دوست بجوئیت | کز دوست فنائیم و بر دوست پدیدیم
تا بر نمک و نان تو انگشت زدستیم | در فرقت و در شورش و انگشت گزیدیم
چون طبل آمد و آواز جرسها | ما زحمت و تماشات بر افلاک کشیدیم
شکرست که تریاق تو با ماست اگرچه | زهری که همه خلق چشیدند چشیدیم
آن دم که بریده شد ازین حوض جهان آب | چون ماهی بی آب برین خاک طپیدیم
چون صبر فرح آمد و بی صبر حرج بود | خاموش و مکن ناله که ما صبر گزیدیم

رحیل

وله ایضا

این خانه که صد بار درو مایده خوردیم | برگرد حوالی که آن خانه بگردیم
مائیم و حوالی که آن خانهٔ دولت | ما نیمت آن خانه فراموش نکردیم
آن خانهٔ مردیست درو شیر دلانند | از خانهٔ مردان بگریزیم چه مردیم
انجا همه مستیم و برون جمله خماریم | انجا همه لطفیم و دگر جا همه دردیم
انجا طرب انگیزتر از بادهٔ لعلیم | وینجا بدو رخ زردتر از شیشهٔ زردیم
انجای بگرمی همه خورشید تموزیم | وینجای ز سرما همه چون بهمن سردیم
انجا همه آمیخته چون شکر و شیریم | وینجا همه آویخته در جنگ و نبردیم
انجا شه شطرنج بساط دو جهانیم | وانیجا همه سرگشته‌تر از مهرهٔ نردیم
چون خیمه که چون باد وی از اوج بتابد | بر چرخ برآئیم و زمین را بنوردیم

وله قدس الله روحه العزیز

ما آتش عشقیم که در موم رسیدیم | چون نور بپروانهٔ مظلوم رسیدیم
یک حملهٔ مردانهٔ مستانه بکردیم | تا علم بدادیم و بمعلوم رسیدیم
در منزل حیرت بدو و سنگی هستی | در قافلهٔ امت مرحوم رسیدیم
ان سه که نه بالا و نه پستست بتابید | وانجا که نه محمود و نه مذموم رسیدیم

در حضرت آن لعل که در کون نگنجد   برکوری هر تنگ دل شوم رسیدیم
با آیه کرسی بسوی عرش پریدیم   تا حی بدویدیم و بقیوم رسیدیم
امروز درین باغ چه بابرگ و نوایم   تا ظن نبری خواجه که محروم رسیدیم
ویرانه بیومان بگذاریم چو باران   با بوم نه ایم ارچه درین بوم رسیدیم
زنار گسستیم و بی قیصر رومی   تبریز بهر قصه که در روم رسیدیم

وله قدس الله روحه العزیز

از اول امروز چه آشفته و مستیم   آشفته نگوییم سراسیمه شدستیم
آن ساقی بد مست که امروز در آمد   صد عذر بگفتیم و از آن مست برستیم
آن باده که تو دادی و این عقل که ما راست   معذور همی دار اگر جام شکستیم
امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم   صد بار گشادیم و دو صد بار ببستیم
رندان خرابات بخوردند و برفتند   ماییم که خوردیم و بجاوید نشستیم
وقتست که خوبان همه در رقص در آیند   انگشت زنان شنه که از پرده بجستیم
یک لحظه بلانوش ده عشق قدیمیم   یک لحظه یکی گوی مناجات الستیم
بالا همه باغ آمد و پستی همگی گنج   ما بوالعجبانیم نه بالا و نه پستیم
خاموش که تا هستی او کرد تجلی   هستیم بدان سان که ندانیم که هستیم
تو دست منه بر رگ ما خواجه حکیما   کز دست شدستیم ببین تا ز چه دستیم

ای نی تو نه محرم این راز نهانی   کاندر نظر عقل تو ما مست و گرستیم
هر چند پرستیدن بت پایه کفرست   ما کافر عشقیم که این بت بپرستیم
چون قصه شمس الحق تبریز نکوست   از ماه مه دیبت که خورشید پرستیم

وله نور الله مضجعه

امروز مها خویش ز بیگانه ندانیم   مستیم بدان حد که ره خانه ندانیم
در عشق تو از عاقله عقل برستیم   جز حالت شوریده و دیوانه ندانیم
در باغ بجز عکس رخ دوست نبینیم   وز شاخ بجز حالت مستانه ندانیم
گفتند درین دام یکی دانه نهادست   با دام خوشیم ای پسر از دانه ندانیم
امروز ازین نکته و افسانه مخوانیت   کافسون نپذیرد دل و افسانه ندانیم
چون شانه در آن زلف فرو رفت دل ما   از بیخودی از زلف تو تا شانه ندانیم
با مشعله عشق که کو دانش بنشیند   جز نفس فدا کردن پروانه ندانیم
باده ده و کم پرس که چندم قدح است آن   گر یاد تو ما باده ز پیمانه ندانیم
در راه اگر خرس و اگر شیر و پلنگست   ما شیوه بجز حمله مردانه ندانیم

وله طاب ثراه

عاشق شو و واحد شو و بگذار ز خسری   سلطان بچه آخر تا چند اسیری

سلطان بحقیقت میری و وزیر همه عالمست / زنهار بجو ملک دگر چون نگری
آن میر اجل نیست امیر اجلست او / جز وزر نباشد همه سودای وزیری
گر صورت گرمابه نهٔ روح طلب کن / تا عاشق نقشی ز کجا روح پذیری
در خاک میامیز که تو گوهر پاکی / در سرکه میامیز که تو شکر و شیری
هرچند کزین سوی ترا خلق بدانند / زان سوت ندانند که بی مثل و نظیری
این عالم مرگست و در عالم فانی / گر تو نه امیری نه همین بس که نمیری
در نفس بنی آدم تو شیر خدا ایست / پیداست درین حمله و مردی و دلیری
تا فضل و مقامات و کرامات تو دیدم / بیزارم ازین فضل و مقامات و حقیری
یکباره شدای عشق ولیکن چو تو هستی / در نور خدایی نه بچاهی و نه دیری
اندازهٔ معشوق بود غیرت عاشق / ای عاشق مسکین چه جوانی و چه پیری
زیبایی پروانه باندازهٔ شمعست / آنی نه که پروانهٔ این شمع منیری
شمس الحق تبریز ازانت تواند / هم اصل بصر باشی و هم عین بصیری

وله نور الله مضجعه

تو دوش رمیدی و پرندوش رمیدی / امشب مکن آن حیله آن روز که دیدی
مارا بحکایت بدر خانه بردی / بر در بنشاندی و تو بر بام دویدی
صد کاسهٔ همسایهٔ مظلوم شکستی / صد کیسه درین راه بحیلت ببریدی
صد وعده بکردی و یکی راست نکردی / صد لابه بکردیم و یکی را نشنیدی
آن کیست که او را بسخن خسته نکردی / وز زیر بخیه قبایی نکشیدی
گفتی که ازان عالم کس باز نیاید / امروز ببینی چو بدان حال رسیدی
امروز ببینی که چه مرغی و چه رنگی / گر زخم اجل دام امل باز دریدی
امروز ببینی که مهانرا یله کردی / امروز ببینی که کهانرا بگزیدی
آیی بر ما کز سرت از دام برون شد / خوش بشکر و خوش بپر کز دام رهیدی
آنجا برد آن پای که در سر موت بود / وانجا بود آن دیده که انجا نگریدی
در تو زند آن گل که بگلزار نکشتی / در تو خلد آن خار که در پای خلیدی
گر آب حیاتی تو و گر آب سیاهی / این چشمه ببستی تو دران بحر خزیدی
خاموش کن ای سالک و جلدی کن و تن کن / شیری که ز پستان سیه دیو مکیدی

وله قدس الله روحه العزیز

برخیز که شورید خرابات افندی / مستان نگر و نقل و شرابات افندی
هر مست در آویخته با مست ز مستی / گردان شده ساقی بمساقات افندی
یک موی نمی گنجد در حلقهٔ مستان / جز رقص و هیاهوی و مراعات افندی
بسم الله بیا ساقی و لی نعمت برخیز / تا جان بدهیمت بمکافات افندی
در هر دو جهان نیست و نبود و نه باشد / چون دیدن روی تو کرامات افندی

چون تنگ شکر میر خرابات درآمد   یا رب چه لطیفست ملاقات افندی
می خندد و میگوید و من خفته بدم مست   هیهای شنیدم من و هیهات افندی
زان خنده و زان شیوه و زان کبر کرشمه   شد غلغله در سقف سماوات افندی
خورشید ز برق رخ او خیره بماند   چون هست ز مصباح و مشکات افندی
در خانهٔ خمار و خرابات که دیدست   معراج و تجلی و مقامات افندی
با اهل خرابات برو نغز درآمیز   تا زود شود جان تو شهمات افندی
آینهٔ دل گر شکنی ای دوست مترس   کامروز عیانست خفیات افندی
روزی که روی جانب دریای معانی   یاد آیدت این جمله مقالات افندی
شاد آمدی ای کان شکر عیب مفرمای   گر بوسه دهم بنده بر آن پات افندی
واجب کند ای دوست که آرم بصد اخلاص   در سایهٔ زلف تو مناجات افندی
مستیم ز جام تو و از نرگس مستت   چون مست که شد اهل مصافات افندی
عالم همه پر غصه از آن نرگس مخمور   فارغ ز بدایات و نهایات افندی
چون زهره رسیدیم بخورشید جمالت   ایمن شده از جملهٔ آفات افندی
سرمست بیا جانب ما از ره نظر کن   تا راست شود جمله مهمات افندی
تا روز اجل گر بنگوییم ز اشعار   زین شعر شد نقد عطیات افندی
محتاج غزلهاست چو از لطف وی آمد   سر رشتهٔ مفتاح مرادات افندی
رو محو شو ای دوست در او خود همه او شو   ایمن ز فتوحات بلیات افندی

گردم خمش ای دوست تو با قیس نغزهای   ای جان اشارات و عبارات افندی
شمس الحق تبریز توی موسی ایام   بر طور دلم رفته بمیقات افندی

وله قدس الله روحه العزیز

ای دل تو ازین غارت و تاراج چه دیدی   تا رخت کشادی و دکان بار کشیدی
چون جولههٔ حرص درین خانهٔ ویران   از آب دهان دام مگس گیر تنیدی
از لذت و از مستی این دانهٔ دنیا   پنداشت دل تو که ازین دام رهیدی
بر ره که در سیل کند خانه کس از خاک   در دام خورد دانه کسی هیچ شنیدی
ای دل پر از دام و برون آی بهنگام   زان سوی که در روضهٔ ارواح چریدی
آن روح چو طاوس بنشان ز بر نفس   تا یاد بیاری تو که از عرش پریدی
از عرش سوی فرش فتادی و قضا بود   دادی پر خود را و دو سه دانه خریدی
چون گرسنهٔ قحط درین لقمه فتادی   گر لب بگزیدی و گهی دست بریدی
کو همت شاهانه که از ملک دو دولت   چون شیر تبا شیر سعادت بمزیدی
آن خوی ملوکانه با شیر فرو رفت   والله که بیامیزد با خون و پلیدی
آن شاه کل ما بکف خویش سرشتست   این همت و بخشش ز کف شاه چشیدی
والله که در آن زاویه کاورا دلها   آموخت ترا شاه تو شیخی و مریدی
آموخت ترا که دل و دلدار یکی اند   که قفل شود گاه کند رسم کلیدی

گه پند و گهی بند و گهی زهر و گهی قند / گه گریی و گه خند جدیدی و قدیدی
ای سیل درین راه تو بالا و نشیبست / تلوین برود از تو چو در بحر رسیدی
ای بحر حقایق که زمین موج و کف تست / پنهانی و در فعل چه پیدا و پدیدی
ای بر سمه خورشید که خورشیدی ازانجی / تا پردهٔ ظلمات بانوار دریدی
هر خاک که در دست گرفتی همه زر شد / شد لعل و زر زرد ز تو سنگی که گزیدی
بس تلخ و ترش از تو که حلوا و شکر شد / بگزیده شد آن میوه که او را بگزیدی
شاگرد که بودی تو که استاد جهانی / این صنعت بی آلت و بی کف که تنیدی
خاک از سم مرکوب تو ای نادرهٔ راکب / سبزه بشد آن غوره چه کهسار چریدی
لیک از تو سوی غصهٔ این چشمه گرابست / قند تو شود سرکه و پاکیت پلیدی
خامش کن و یاد آور آنرا که ز حجت / صد بار بدین ذکر و بدین فکر بریدی

وله طاب ثراه

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند / تدبیر بتقدیر خداوند چه ماند
بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند / حیله بکند لیک خدایی نتواند
گامی دو چنان آید کو راست نهادست / وانگاه که داند که کجاهاش کشاند
استیزه مکن مملکت عشق طلب کن / کین مملکت از ملک الموت رهاند
باری تو بهل کام تن و روزی دل جوی / کین کام ترا زود بناکام رساند

ای شکاری حق باش و مجو هیچ شکاری / کاشکاری تو باز اجل باز ستاند
چون باز ز حق روشنو طبله بازش / کز طبله ترا نوشش و دیو میش نداند
زندانی مرگ اند همه خلق تو دان / محبوس ترا از تنگ زندان چه رهاند
از شاه وفادار تر امروز کسی نیست / در جانب او ران که ترا هیچ نراند
دانی که درین کوی رضا بانگ سگان چیست / تا هر که مخنث بود آنش براند
وان شوخ سواری که بود عاشق این راه / این بانگ سگان کوی دلش را نطپاند
خامش کن و بگزین تو یکی جای قراری / کانجا که گزینی ملک آنجات رساند

وله نور الله مضجعه

ما عاشق و سرگشته و شیدای دمشقیم / جان داده و دل بسته سودای دمشقیم
وان صبح سعادت که بتابید از آن سو / هر شام و سحر مست سحرهای دمشقیم
بر آب دویدیم و چو از بار بریدیم / زان مشرب مستانه بخضرای دمشقیم
بر مصحف عثمان بنهم دست که بسوگند / کز لولوی آن دلبر لالای دمشقیم
از باب فرج دور و ببی صبر و قراری / کی دانی کاندر چه تماشای دمشقیم
بر ربوه برآییم چو در عهد مسیحیم / پیداست که سرمست ز صحرای دمشقیم
در گلشن شاهانه بدیدیم درختی / در سایهٔ آن شسته و در وای دمشقیم
اخضر شده میدانش بغلطیم چو گوی / از زلف چو چوگان چو بصحرای دمشقیم

کی بی مزه ما چو ما بازرگانیم … دروازهٔ شرقی سویدای دمشقیم
اندر جبل صالح کانیست زگوهر … اندر طلبش غرقهٔ دریای دمشقیم
از چشمهٔ پندار چو ما آب نخوردیم … زان عاشق آن ساعد سقای دمشقیم
چون جنت ماواست بهشت از پی دیدار … ما منتظر رؤیت حسنای دمشقیم
از روم بتازیم بتعجیل سوی شام … کز طرهٔ چون شام مطرای دمشقیم
از مسکن یالوف چو بگرفت دل ما … ما طالب تالیف ز انبای دمشقیم
مخدومی شمس الحق تبریز چو آنجاست … مولای دمشقیم و چه مولای دمشقیم

وله نور الله مضجعه

بغداد جهانست که دیدی و شنیدی … رو جان نبوی جوی چه در مشهد قدیدی
از دیگ جهان یکدو سه کفلیز خوردی … باقی همه دیگ آن مزه دارد که چشیدی
انه مرادی و هو الله مرادی … فرقت علی الله عشقی جدیدی
من فرش بدم زیر قدمهای نفیسش … خود را نکشد فرش بپاکی و پلیدی
لا خیر و لا ذخر سوی الله تعالی … فالغیبة عنه نغما غیر سدید
در دشت نکشم یک نفس از خویش بدردم … قفلی دهم گاه چو دکان کلیدی
لا ارفع عنه بصری طرفة عین … لا امنع عن رب طریقی و تلیدی
مراتک قلبی و لک القلب فدآء … یا رب مع القلب عنادی و عتیدی

این خلق چو چوگان و زننده ملکوس … فاعل همه او دان بتقریبی و بعیدی
زین بار برون آی که زینار ازریه … بر روشنی چشم حسینی نه یزیدی
صالحت و بایعت مع العشق علی ان … عبد لمحیاه بصیری و شهیدی
لا اقسم بالوعد و بالصادق فیه … ان قد ملا العشق مرادی لمریدی
هر جای که خشکی است درین بحر دراز … تا تر شود و تازه که عرقاب فریدی
الغصة والصحو جزاء لشقی … والقهوة والسکر وفاق لسعیدی
الغصة لله تعالی و تعظم … فالغمة من الله نثار لعبیدی
یا جامد یا خامد یا منکر سکری … یا قایم فی الصورة یا نثر حصید
ارواح درین گلشن چون سرو روانند … تو همچو بنفشه بجوانی چه خمیدی
لا حول و لا قوة الا بملیک … یا رب لک الحمد اعنی بمزید

وله قدس الله روحه العزیز

ای جان گذر کرده ازین گنبد تاری … در سلطنت فقر و فنا کار تو داری
ای رخت کشیده بنهانخانه بنشین … وی بر تن خود کرده بسی نوحه و زاری
پوشیده قباهای صفاهای مقدس … وز دلق دو صد پاره ادم شده عاری
از شرم تو گل ریخته در پای جمالت … وز لطف تو خار برون رفته ز خاری
اقبال کف پای تو بر چشم نهاده … در شیوهٔ آنکه شر از لطف نخاری

ای برگ نشاید که دگر غوره فشارد	در میکده اکنون که تو انگور فشاری
از غار بنور تو بباغ ازل آیند	ای باغ چه باغی تو وای غار چه غاری
در باغ صفا زیر درختی بنشستی	کز برگ و برش رشک برد مشک تتاری
از لذت حسن تو درختان و گیاها	آبستن نو گشته مگر باد بهاری
در سجده شدم بخود و گفتم که رفیقا	لغز زکجایی تو علی الله چه یاری
گفت از اثر پرتو شمس الحق تبریز	کاوصاف جمال رخ او نیست شماری
این گفت و چو من نیز درافتاد بسجده	تا سجده کنش مست شد از خوب عذاری

وله ایضا

ما قطبیان تشنه بسیار خواره‌ایم	بیچاره نیستیم که درمان و چاره‌ایم
در بزم چون عقار و که رزم ذوالفقار	در شکر همچو چشمه و در صبر خاره‌ایم
ما بادشاه رشوه و پاره نبوده‌ایم	ما پاره دوز خرقه دلهای پاره‌ایم
از ما بپوش راز که در سینه توایم	از ما بدزد دل که نه ما دل گذاره‌ایم
با بحر قلزمیم روان گشته زیر کاه	ما آفتاب تن زده اندر ستاره‌ایم
ما را مبین تو مست چنین بر کنار بام	دانند کار بام که ما بی کناره‌ایم
مهتاب را چه ترس بود از قلال کوه	ما را چه ترس خود که همه بر سواره‌ایم
قصاب ده اگر چه که ما را بکشت زار	هم می‌چریم در ده و هم بر قفاره‌ایم
ما مهره‌ایم و از جهت مهره حقه باز	هنگامه گیر دل شده و هم نظاره‌ایم
در عشق شاه مفخر تبریز شمس دین	بر چرخ چون شهاب بکف در کتاره‌ایم

وله نورالله مضجعه

گویند شاه عشق ندارد وفا دروغ	گویند صبح نبود شام ترا دروغ
گویند بهر عشق تو خود را چه می‌کشی	بعد از فنای جسم نباشد بقا دروغ
گویند اشک چشم تو در عشق بیهده است	چون چشم تشنه گشت نباشد لقا دروغ
گویند چون ز دور زمانه برون شدیم	زان سو روان نباشد این جان ما دروغ
گویند این کسان که بماندند در خیال	جمله خیال بد قصص انبیا دروغ
گویند آن کسان که نرفتند راه راست	ره نیست بنده را بجناب خدا دروغ
گویند شاه عشق ز اسرار و راز غیب	بی واسطه نگوید با اولیا دروغ
گویند بنده را نگشاید دو چشم دل	وز لطف مر ورا نبرد بر سما دروغ
گویند آن کسی که بود در سرشت خاک	با اهل آسمان نشود آشنا دروغ
گویند خاک پاک ازین آشیان گل	پابند جسم بر نشود بر سما دروغ
گویند ذره ذره بد و نیک خلق را	آن آفتاب حق نرساند جزا دروغ

خاموش کن ز گفت و گر گوید کسی

جز حرف و صوت نیست سخن را ادا دروغ

وله قدس الله روحه العزیز

هر روز بامداد بیاید یکی پری / بیرون کشد مرا که زمن جان کجا بری

گر عاشقی نیابی مانند ما عشیق / ور تاجری کجاست چو من گرم مشتری

ور عارفی حقیقت معروف جان منم / ور کاهلی جهان شوی از من که نو پری

ور حس فاسدی دهمت نور مصطفی / ور سیم کاسدی کنمت زر جعفری

محتاج روی مایی اگر شب عالمی / تو آب آفتابی اگر صبح انوری

از بر و بحر بر کدرو کوه قاف شو / بر خشک و تر پری منشین زن و بر تری

ای دل اگر دلی دل از آن یار در مدزد / وی سر اگر سری مکن آن بیحه سری

چون اسب می گریزی و من بر توام سوار / مگریز از آنک بر تو بود کارود حری

صد حیله بر تراشی و صد شهر اگر شوی / قربان عید خنجر الله اکبری

خاموش گرچه بحر دهد در بی دریغ / لیکن مباح نیست که بر کل بگستری

وله نور الله مضجعه

سیمرغ قاف عشق رسیدن گرفت باز / باز دلم ز سینه پریدن گرفت باز

مرغی که تا کنون ز پی دانه مست بود / در باخت دانه را و طپیدن گرفت باز

چشمی که غرقه بود بخون در شب فراق / آن چشم روی صبح بدیدن گرفت باز

صدیق و مصطفی بحریفی درون غار / بر غار عنکبوت تنیدن گرفت باز

دندان عشق کندند از بحر ترش روی / شیرینی وصال چشیدن گرفت باز

دل قرطهٔ سیاه که پوشید روز هجر / تا بیگاه سینه دریدن گرفت باز

نفسی که بی قرین بدش زهره می درید / از آشنا و دوست رمیدن گرفت باز

بیتورکان مصر ز دیدار یوسفی / هر یک ترنج و دست بریدن گرفت باز

نظارهٔ خلیل کن طفل که شهد و شیر / از اصبعین خویش مکیدن گرفت باز

آن لب که خون زجیفهٔ دنیا همی مکید / از لعل دوست شهد مزیدن گرفت باز

دستی که بد حریص بجمع سفال و سنگ / از جیب شاه در طلبیدن گرفت باز

خاتون روح خانه نشین سرای تن / جادر کشان زعشق دویدن گرفت باز

دیگ خیال عشق دلارام خام تر / سرمایهٔ خیال پزیدن گرفت باز

صراف اهل ناقد نقد ضمیر عشق / بر کف قراضها بگزیدن گرفت باز

سودای عشق لولی و دزد سیاه کار / در زلف چون رسن بخزیدن گرفت باز

آن دل که کرد توبه و از عشق سیر شد / افسون بکرد دوست شنیدن گرفت باز

بر بام فکر غصه ستان دل بعشق ماه / یک یک ستاره را شمریدن گرفت باز

دل را بخلوت شب از آن کو نه الف شد / کز صبح و نور روز شمیدن گرفت باز

تبریز را کرامت شمس حقیقت و نمک / گوش مرا بجوش کشیدن گرفت باز

وله نور الله مضجعه

ای سیر گشته از مرو من بحث مشتهی / وی باز پرده کشیده بگاه شرط همرهی
مغز جهان توی تو و باقی همه حشیش / کی یابد آدمی ز حشیشات فربهی
شهری که کان خراب شد و زیر او زبر / زان شد که دور ماند ز ظل شهنشهی
جون رفت آفتاب چه ماند شب سیاه / از سر جو عقل رفت چه ماند جز ابلهی
ای عقل فتنها همه از زیر تو بود / انگه گناه بر من مسکین همی نهی
انجا که پشت آری گمراهیست و غم / وانجا که روی آری شوقست و آگهی
هژده هزار عالم دو قسم بیش نیست / یک قسم ابلهی و دگر قسم آگهی
دریای آگهی که خردها همه از وست / انت منتهای خردهای منتهی
ای جان آشنا که دران بحر می روی / وای آنکه همجو تیر ازین چرخ می جهی
از خود که تن تو جهانی منورست / تا تو جگونه باشی ای جان کی در رهی
ای روح از شراب تو مست ابد شده / وای خاک در کف تو شده زر ده دهی
وصف تو بی مثال نیاید بعلم عالم / وافزاید آن مثال خیال مشتهی
از روی عاشقی اگرت صورتی دهند / آلایشی نیاید بحر منزهی
گر نسبتی کنند بنعل آن هلال را / زان تا ز شاعران نیفتد سه ازرهی
دریا بپیش موسی کی ماند جون شکافت / واندر پناه عیسی کی ماند اکمهی

او خواجه همه است گرش نیست یک غلام / سروش سپاه است که تو نمی بینی ای رهی
تو موسئی ولیک شبان دری هنوز / تو یوسفی ولیک هنوز اندرین چهی
خامش که بی طعام حق و بی شراب حق / این حرف و صوت کاسه و کوزه است بس تهی

وله نور الله قبره

هر روز بامداد طلب کار ما توی / ما خوابناک و دولت بیدار ما توی
هر روز خوش برآید بازار کسب و کار / زیرا دکان و مکسب و بازار ما توی
زان دل خوشیم و شاد که جان بخش ما توی / زان سرخوشیم و مست که دستار ما توی
ما خمره کی نهیم پر از سیم جون بخیل / ما خمره بشکنیم جو خمار ما توی
طوطی غذا شدیم که تو کان شکری / بلبل نوا شدیم که گلزار ما توی
زان همجو گلشنیم که داری تو صد بهار / زان سینه روشنیم که دلدار ما توی
در بحر تو ز کشتی بی دست و پاتریم / آواز و رقص و جنبش و رفتار ما توی
هر چاره گر که هست نه سرمایه دار نیست / آن جمله چاره باشد و ناچار ما توی
دل را مرانچه بود ازانها دگر گرفت / تا گفته بدل که گرفتار ما توی
آری کان بیرم که این جمله نقد ماست / این هم زنست و مایه پندار ما توی
از گفت توبه کردم ای شه گواه باش / بی گفت و گوی عالم اسرار ما توی
ای فخر شرق و مغرب تبریز شمس دین / خود آفتاب گنبد دوار ما توی

وله قدس الله روحه العزیز

لطفی نماند کان صنم خوش لقا نکرد / ما را چه جرم گر کرمش با شما نکرد
تشنیع میکنی که جفا کرد آن صنم / خوبی که دید در دو جهان کو جفا نکرد
عشقش شکر بس است اگر او شکر نداد / حسنش همه وفاست اگر او وفا نکرد
بنمای خانه‌ای که ازو نیست پر چراغ / بنمای صفه‌ای که رخش پر صفا نکرد
چون روح در نظاره فنا شد چرا بگفت / نظاره‌ای جمال خدا جز خدا نکرد
این چشم و این چراغ دو نورند هر یکی / چون با هم اند هیچ کسیشان جدا نکرد
هر یک ازین مثال بیانست و مغلطه / حق جز ز رشک نام رخش والضحی نکرد
خورشید روی جان جهان شمس ملک و دین / بر فانیی نتافت که ازا بقا نکرد

وله نور الله مضجعه

باز آمد آن مهی که ندیدش فلک بخواب / آورد آتشی که نمیرد بهیچ آب
بنگر بخانهٔ تن و بنگر بجان من / از جام عشق او شده آن مست و این خراب
میر شرابخانه چو شد یار دلم حریف / خونم شراب گشت ز عشق و جگر کباب
چون دیده پر شود ز خیالش ندا رسد / کاحسنت ای پیاله و شاباش ای شراب
شمس کمال و مجد بغرب نهفت روی / اندر پیش روان ز پی چشم خون ناب

وله ایضا

هر روز بامداد بآیین دلبری / ای جان جان من بمن آیی و دل بری
ای کوی تو گرفته ز بوی تو گلشنی / وای روی من گرفته ز مهر تو زرگری
هر روز باغ دل را رنگی دگر دهی / هر شب نهال تن را شاخی دگر بری
هر شب مقام دیگر و هر روز شهر نو / چون لولیان گرفته دل من مسافری
ای شهسوار عشق بسی رنج می برم / حیران شدم ز جستن این اسب لاغری
از ابر و برق و باد تکش آنچنان گذشت / کانجا که سم اوست نه خشکست و نه تری
راهی که فکر تیز نیارد درو شدن / شیران شرزه را رود از دل دلاوری
حی شیر کاسمان و زمین زین ره مهیب / از بهر وقت عرض نهادند لمتری
از هیبت قدر نهادند رو بجبر / وز بیم ره زبان نگزیدند رهبری
آری چو نیست ساعته شرط شجاعتست / از بهر نه شجاعت اگر مرد دفری
تا با خودی کجا بصف بیخودان رسی / تا بر دری چگونه ز صف رزم بر دری
ای دل رضای او را پیش آر و قبله ساز / قانع مشو ازو براعات سرسری
قانع چرا شدی بیکی صورتت کو داد / پیداشتی همین که مگر یک مصوری

خاموش باش و طبل زن و وقت حمله شد / در صف حرب آی اگر مرد لشکری

وله نور الله مضجعه

ما را بکار گیر که ترا خود بکار نیست   عاشق نواختن بخدا هیچ عار نیست
بی حد و بی کنار توی وز کنار دور   ای بحر بی امان که ترا زینهار نیست
زان شب که ماه خود بنمودی بعاشقان   چون چرخ بی قرار کسی را قرار نیست
جز فیض بحر فضل تو ما را امید نیست   جز گوهر ثنای تو ما را نثار نیست
تا کار و بار عشق لقای تو دیده‌ایم   ما را تحیریست که با کار کار نیست
یک میر وا نما که ترا او امیر نیست   یک شیر وا نما که ترا او شکار نیست
مرغان خسته‌ایم و زده دام جسته‌ایم   دامیست دام تو که از آن سو مطار نیست
آمد رسول عشق تو چون ساقی صبوح   با جام باده که مر آنرا خمار نیست
کارم بیکدم آمد از دمدمه حریف   هنگام مردنست و زمان عقار نیست
گفتم که ناتوانم و رنجورم از فراق   گفتا بگیر بین که اعتبار نیست
گفتم بهانه نیست تو خود حال من ببین   مبدیر عشوه زنده اگر زار زار نیست
گفتا که حال خویش فراموش کن بگیر   زیرا که عاشقان مر اختیار نیست
تا بگذری ز راحت و رنج و نیاز خویش   سوی مقربان وصالت گذار نیست

آبی بزن از این می و بنشان غبار عقل
جز ما و عشق هرچه بود جز غبار نیست

وله ایضاً

لابد چو گشت خواهد بازار کان درد   این دم باختیار شو ار کار رو با فرد
خیاط روزگار ببالای هیچ کس   پیراهنی ندوخت که آنرا قبا نکرد
بنگر هزار گل سلیم اندرین جهان   دامان زرد مند و خند از بلیس درد
گلهای رنگ رنگ که پیش تو معلمست   تو می خوری بحرص و دخت می کند زرد
ای مرده را بکار گرفته که جان من   لغو کنار مرده کند جان و جسم سرد
رو با خدای زی که ازین بتهای دیو   خواهد شدن بوقت اجل فرد زود مرد
پا ها مکن دراز درین خوش بساط خاک   کین سجده گاه تست نه بستر که در نورد
منگر که از نه مهره درین طاس زرنگار   می ترس از آن حریف که هست او استاد نرد
رخسارهای چون گل لابد ز گلستانیست   گلزار اگر نباشد پس از کجاست ورد
سیب زنخ چو دیدی میدان که جنتیست   بهر نمونه آمدت آن نیست بهر خورد
همت سبک مدار که با همت شگرف   چاوش شاه برانند برا که برد
خاموش کن ز صوت و سخن بی حروف گوی   چون ناطقه ملایک بر سقف لاجورد

وله قدس الله روحه العزیز

بشنیده ام که عزم سفر میکنی مکن   مهر حریف و یار دگر میکنی مکن

تو در جهان غریبی و نزدیک ما قریب — قصد کدام خسته جگر میکنی مکن
از ما مدزد خویش و به بیگانگان مرو — در دیده سوی غیر نظر میکنی مکن
این ماه و چرخ زیر و زبر از برای تست — ما را خراب و زیر و زبر میکنی مکن
چه وعده میدهی و چه سوگند میخوری — سوگند و وعده را چو سپر میکنی مکن
ای برتر از وجود و عدم بارگاه تو — در خطهٔ حدوث گذر میکنی مکن
ای دوزخ و بهشت غلامان امر تو — بر ما بهشت را چو سقر میکنی مکن
اندر شکرستان تو از زهر ایمنم — زهر مرا حریف شکر میکنی مکن
جان را چو کورهٔ آتش همی کنی — روی من از فراق چو زر میکنی مکن
چون روی درکشی تو شود ماه و خور سیاه — قصد کسوف شمس و قمر میکنی مکن
ما خشک لب شویم چو تو خشک آوری — چشم مرا با اشک چه تر میکنی مکن
چون طاقت عقیلهٔ عشاق نیستت — این عقل را چه خیره نگر میکنی مکن
حلوا چه میدهی تو بر رنجور از فراق — رنجور خویش را چه بتر میکنی مکن
چشم حرام خوارهٔ من دزد حسن تست — ای جان سزای دزد بصر میکنی مکن
سر درکش ای رفیق که هنگام گفت نیست — در مشتری عشق چه سر میکنی مکن

وله ایضاً

ای آنکه از میانه کران میکنی مکن — بر ما تو چشم و روی گران میکنی مکن

در بند سود خویشی و اندر زیان ما — کس زین نکرد سود زیان میکنی مکن
راضی شدی که پیش نجویی رضای ما — این از پی رضای کیان میکنی مکن
بر جای باده سرکهٔ غم میدهی مده — در جوی آب خون چه روان میکنی مکن
از سینه ام نشاط طرب میبری مبر — بر چهره ام ز درد نشان میکنی مکن
مظلوم میکشی و تظلم همی کنی — خود را همی زنی و فغان میکنی مکن
پایم بکار نیست که سرمست دلبرم — سرمست را نماز کشان میکنی مکن
گویی بیا که بر تو کنم صبر را شبان — بر بره گرگ را چه شبان میکنی مکن
در روز زاهدی و بشب زاهدان کشی — جانا شب برات همان میکنی مکن
ای دوستان ز رشک تو خصمان یکدگر — هر دوست را تو دشمن جان میکنی مکن
گفتی که می مخور بس اگر می نمی دهی — مخمور را چه خشک دهان میکنی مکن
گویی چو تیر راست روای اندر آی ما — پس تیر راست را چو کمان میکنی مکن
گویی خموش کن تو خموشم نمی هلی — هر موی من ز عشق زبان میکنی مکن

وله نور الله مضجعه

میبینمت که عزم جفا میکنی مکن — عزم عتاب و فرقت ما میکنی مکن
در بیشهٔ ساز تو شیران خشمگین — اندر تنم شها تو رها میکنی مکن
ای تو تمام لطف خدا شد تمام تو — خود را تمام قهر خدا میکنی مکن

پیوند کرده کرم و لطف با دلم	پیوند بسته را چه جدا میکنی
آن بندئی که شاه شدست از رخ خوشت	او را بمات غم چه گدا میکنی
آن چهره که نور گرفت از مه رخت	او را چو نیم شب چه سیا میکنی
عمری که سعی کردم و جان کند بهر تو	آن را بیک غضب چه هبا میکنی
گر کبر و منتست چو گشته هوای تست	بر شخص کشته چه غزا میکنی
گفتا خموش کن مکشا لب بتیر و تف	بیهوده وقت کار دعا میکنی
بی هوش شو چو موسی و ز کف باک شو	مانند کوه طور صدا میکنی
شمس الحق ای نظام زمین و فلک ز تو	با یار مخلصت چه دغا میکنی

وله نور الله قبره

امروز روز شادی و امسال گل	نیکوست حال ما که نکو باد حال گل
گل را مدد رسید ز گلزار روی دوست	تا چشم ما نبیند دیگر زوال گل
مستست چشم نرگس و خندان دهان باغ	از کرّ و فرّ و رونق و لطف و کمال گل
سوسن زبان گشاده و گفته بسرو	اسرار عشق بلبل و حسن خصال گل
جامه دران رسید گل از بهر داد ما	زان می دریم جامه ببوی وصال گل
گل آن جهانیست نگنجد درین جهان	در عالم خیال چه گنجد خیال گل
گل کیست قاصدیست ز بستان عقل و عشق	بلبل خطیب وقت ز جاه و جمال گل

گیرم دامن گل و همراه گل شوم	رقصان همی شوم با اصل و نهال گل
اصل نهال گل عرق پاک مصطفیست	زان صدر بدر شد نگر اینجا هلال گل
زنده کنند و باز پر و بال نو دهند	آن عندلیب را که ز او قیل و قال گل
ریحان و نرگس و سمن و یاسمین و سرو	در دعوت بهاری این امثال گل
خاموش بمان و لب مگشا خواجه غنچه وار	میخند زیر لب تو بنه دلال گل

وله نور الله مضجعه

سوگند خورده که ازین پس جفا کنی	سوگند بشکنی و جفاها رها کنی
امروز دامن تو گرفتیم و میکشیم	تا کی بهانه سازی و تا کی دغا کنی
در خنده آت لب تو را مژده میدهد	کاندیشه کرده که ازین پس وفا کنی
بی تو نماز ما چو روا نیست سود نیست	آنکه روا شود که تو حاجت روا کنی
نی بحر تو چو ماهی بر خاک می طپیم	ماهی همین کند چو ز آبش جدا کنی
ظالم ستم کند ز تو ترساندش بسی	گویا توان کند که تو در حق ما کنی
واگاه نی که آنچه کند ظالم از تست	او را بماند و تو گوید چرا کنی
چون تو جفا کنی ز که ترساندت کسی	چون آنکه سر نهد بهر آنچه قضا کنی

وله ایضا

چشم همی پرد مگر آن یار می‌رسد / دل می‌دهد نشانه که دلدار می‌رسد

این پیکها از سپاه سلیمان همی رسد / وین بلبل از نواحی گلزار می‌رسد

جامی بخر بجان خود ارزان چو مفلسی / بفروش خویش را که خریدار می‌رسد

این خار خار باغ و تقاضاش رد نشد / گلهای خوش عذار سوی خار می‌رسد

ای مفلسان باغ خزان امتحان برد / سلطان نوبهار بایثار می‌رسد

آن زینهار گفتن عاشق تهی نبود / اینک سپاه وصل بزنهار می‌رسد

تنگ طوطیان غیب گشادند پر و بال / کز سوی مصر قند بقنطار می‌رسد

بی حد بدند جعفر طیار شب گریز / آمد خبر که جعفر طیار می‌رسد

اوباش شهر جمله بهر سو گریخته / از بیم آنکه دلبر عیار می‌رسد

فاش و صریح گو صفات بشر گریخت / زیرا صفات خالق جبار می‌رسد

در خامشی است تابش خورشید بی حجاب / خاموش کین حجاب ز گفتار می‌رسد

وله نور الله مضجعه

آمد بهار خرم و وقت نثار شد / سوسن چو ذوالفقار علی آبدار شد

اجزای خاک حامله بودند ز آسمان / نه ماه گشت حامله زان بی‌قرار شد

جوبار سربره شد و گلزار پرگره / صحرا پر از بنفشه و که لاله‌زار شد

غنچه لبش گشاد که هنگام بوسه گشت / بگشاد کف چنار که وقت شکار شد

گلزار چرخ چونکه گلستان بیابد / در رخ کشید ابر و بدل شرمسار شد

آن خار می‌گریست که ای عیب پوش خلق / شد مستجاب دعوت و او گلعذار شد

شاه بهار بست کمر را بعدل در / هر شاخ و هر درخت از او تاجدار شد

هر شاخ در تحمل خود سمط در بست / زانسان که دست موسی و چوب مار شد

زنده شدند بار دگر مردگان دی / تا منکر قیامت بی اعتبار شد

اصحاب کهف باغ ز خواب اندر آمدند / چون لطف روح بخش توشان یار غار شد

ای زندگی کشتگان زمستان کجا بدند / آن سو که وقت خواب روان را مدار شد

آن سو که هر شبی برد این همای جان / آن سو که هر شبی نظر و انتظار شد

این پنج حس ظاهر و پنج دگر نهان / لنگ و ملول گشت و سحر راهوار شد

بربند چشم این همان پیمای باد هش / کز باد گفت آینه‌ات پر غبار شد

وله طاب ثراه

ای گوش من گرفته تویی چشم روشنم / غم بر چه می‌خورم چو تویی باغ و گلشنم

عمریست کز عطای تو من رطل می‌خورم / در سایه لوای کرم طبل می‌زنم

می‌مالم این دو چشم که خوابست یا خیال / باور نمی‌کنم عجب ای دوست این منم

آری منم و لیک برون رفته از منی / بدرم که نور شمس بخود بر همی تنم

در تاج خسروان بحقارت نظر کنم / تا شوق روی تست شها طوق گردنم

با ماهیان ز بحر تو من نیز می خورم
با خاکیان ز رشک تو من آب و روغنم

گرچه ز بحر صنعت من آب خورد نیست
چون ماهیان ندید کسی آب خوردنم

گر ناخن جفا نخراشد رگم مرا
من خوش صدا چو چنگ ز آسیب ناخنم

خود پی نبرده تو که رگ دار نیستم
ور می جهد رگی تو نما تاش برکنم

گفتی چه کاری بویت کار نیست
گر نیستم ز چه شد نیست مسکنم

نفخ قیامتی تو و من شخص مرده ام
تو نوبهار جانی و من سرو و سوسنم

من نیم کاره گفتم با فیض تو بگوی
تو جان و عقل و نفسی و من گول و کودنم

من صورتی کشیدم جان بخشی آن تست
تو عین مخ روحی و من قالب تنم

ولـه نوّر الله مضجعه

جانا توی کلیم و منم چون عصای تو
گر تکیه گاه تو شده گر اژدهای تو

در دست فضل و رحمت تو بارم و عصا
ماری شوم چو افکندم اصطفای تو

ای باقی و بقای تو بی روز و روزگار
شد روز و روزگار من اندر وفای تو

صد روز و روزگار دگر گر دهی مرا
بادا فدای عشق و نثار ولای تو

دل چشم گشت جمله و چشم بدل گشت
بی کام و بی زبان عجب وصفهای تو

وان دم که از تو چشم خبر برد سوی دل
دل میکند دعای تو و چشم ثنای تو

می گردد آسمان همه شب با چراغها
در جست و جوی چشم خوش دلربای تو

گر کاسه بی نوا شد و گر کیسه شد تهی
صد جان و دل فدای رخ جان فزای تو

ور خانه و دکان و هوای تو شد خراب
ره یافت لاجرم بخرابم ضیای تو

ای جان اگر رضای تو غم خوردن دلست
صد دل بغم سپاریم بهر رضای تو

از زخم هاون غم خود خوش مرا بکوب
زین کوفتن رسد بنظر توتیای تو

جان چیست نیم برگ ز گلزار حسن تو
دل چیست یک شکوفه ز برگ و نوای تو

خامش کنم اگرچه که گوینده من نیم
گفت آن تست و گفتن جلجال صدای تو

وله ایضاً

از ما مشو ملول که ما تخت شاهیم
از رشک و غیرت است که در چادری شده ایم

روزی که برکنیم رسن چادر غلیظ
بینی که رشک و حسرت ماهیم و فرقدیم

رو را بشوی و نغز شو از بهر دید ما
ورنی تو دور باش که ما شاه خودیم

آن شاهدی نیم که فردا شود عجوز
ما تا ابد جوان و دلارام و خوش قدیم

این چادر از خلق شد شاهد کهن نشد
فانیست عمر چادر و ما عمر بی حدیم

چادر پرست بود عزازیل کرد رد
آدم نداش کرد توی رد نه ما ردیم

باقی فرشتگان بسجود اندر آمدند
گفتند در سجود که بر شاه بی زدیم

در زیر چادر است بتی کز صفات او
ما را ز خود برد بسجود اندر آمدیم

اشکال کند پیر ز اشکال دختران
گر عقل ماند که در عشق مرتدیم

چه جای دخترست که شیر خداست او / طفلانه دم زدیم که ما طفل ابجدیم
با جوز و با مویز فریبند طفل را / ورنی که ما چه لایق با دام و سنجدیم
در خود و در زره چو درآید عجوزه / گوید که رستم صف پیکار و انجدیم
در کرّ و فرّ او همه دانند کو زنست / ما کی غلط کنیم که در نور احمدیم
با ما ممیزیست چنین گفت مصطفی / اکنون زبان ببند که بی‌کفو شدیم
بشنو ز شمس مفخر تبریز ماجراش / زیرا تمام قصه ازان شاه شنیدیم

وله نور الله مضجعه

گر جمله راست طعنه و تشنیع بهر ماست / از عشق برنگردد آنکس که دل شدست
مه نور می‌فشاند و سگ بانگ می‌کند / مه را چه نقص خاصیت سگ چنین بدست
کوهست نیست که که به بادی ز جا رود / بازست نیست پشه که بادیش ره زدست
گر قاعدست این که ملامت بود ز عشق / گر بکوشش عاشق هم نیز قاعدست
ویرانی دو کون درین ره عمارتست / ترک فواید همه در عشق فایدست
عیسی ز آسمانت همی گوید الصلا / دست و دهان بشوی که هنگام مایدست
رو همچو یار شو به ثبات نیستی / هر جا دو مست باشند ناچار عربدست
در بارگاه دیو درای که داد داد / داد از خدای خواه که اینجا همه ددست
گفتست مصطفی که ز زن مشورت مگیر / وین نفس ما زنست اگرچه زاهدست

خندان بپوشش کی بمانی به کف و کوی / لوزینهٔ عاشقی و نه این عشق مکیدست
گر نظم و نثر گویی چون زر جعفری / آنجا که جعفرست خرافات بیهدست

وله ایضا

صبح آمد و صحیفهٔ مصقول بر کشید / وز آسمان شمامهٔ کافور بر دمید
صوفی چرخ دلق کبود و سیاه خود / تا جایگاه ناف بعمدا فرو درید
رومی روز بعد هزیمت خود بیافت / از تخت ملک زنگی شب را فرو کشید
یارب سپاه شاه حبش تا کجا گریخت / تا کو سپاه قیصر روم از کجا رسید
زان سو که ترک شادی و هندوی غم رسید / آمد شدیست دایم و راهیست ناپدید
زین راه ناپدید معما کر بوی برد / آن کز شراب عشق خورد یا چشید
ازل
حیران شدست شب که رویش سیاه کرد / خیره شدست روز که خورشید آفرید
حیران شده زمین که ادیمش کجا شدست / بعضی ازو چرنده شد و زان همی خسید
نیمی ازو خورنده و نیمیش خوردنی / نیمی چو پیش پاکی و نیمی دگر پلید
شب مرد و زنده گشت و حیاتست بعد مرگ / ای غم بکش مرا که حسینم توی یزید
جوهر بعرض داد که این گرچه خود / کس را بهانه بود هم او خود ز خود خرید
امروز ساقیا همه مهمان تو شدیم / هر شام قدر شد ز تو هر صبح روز عید
درده تو جام باده یسقون من رحیق / کاندیشه را ببرد چو عشرت جدید

رندان تشنه دل که باسراف می خورند / خود را چو گم کنند بیابند آن کلید
پهلوی خم وحدت بگرفته مقام / با نوح و هود و کرخی و شبلی و بایزید
خاموش کن که جان ز فرح بال می زند / تا آن شراب در تنک کها جان دمید

وله نور الله مضجعه

شد جادوی حرام و حق از جادوی بری / بر تو حرام نیست که محبوب ساحری
می بند و می گشا که همین است جادوی / می بخش و می ربا که همین است داوری
دریا شنیده ایم که در وی گهر بود / بحری بگوهر اندری کی کرد ماوری
سحر حلال آمد بگشا در پر و بال / افسانه گشت بابل و دستان سامری
همیان زر نهاده و معیوب می خرد / ای عاشقا که دید چنین یا مشتری
امروز می گزید زبان را لب او / اسبان پشت ریش فرو مانده لاغری
گفتم که اب خسته چنین راه کی برد / گفتا که راه ما نتوان شد بلمتری
کشتی شکسته باید در آبگیر خضر / کشتی که نشکنی تو نه کشتی نه لنگری
دنیا چو قطره است که درکن بسک ازو / تا نشکند چو بشکند افتی و بگذری
زیرا رجوع ضد قدوم است و عکس او / فرمان ارجعی را مشنو تو سرسری

وله طاب ثراه

بر عاشقان فریضه بود جست و جوی دوست / بر روی و سر چو سیل روان تا بجوی دوست
خود اوست اصل طالب و ما همچو سایه ها / ای گفت و گوی ما همگی گفت و گوی دوست
تا عکس آن طلب نبود کی طلب کنیم / بس جست و جوی ما همه از جست و جوی دوست
گاهی بجوی دوست چو آب روان شویم / گاهی چو آب حبس شده در سبوی دوست
گه جوش دیگ برقصیم و او بفکر / کفلیز می زند که چنین است خوی دوست
در گوش ما نهاده دهان او بدمدمه / تا جان ما بگیرد یکباره بوی دوست
چون جان جان وی آمد و از جان گزیر نیست / من در جهان ندیده ام یک جان عدوی دوست
بگذار زدت زناز و چو موت کند ضعیف / ندهی بهر دو گیتی یک تار موی دوست
با دوست ما نشسته که ای دوست دستگیر / کو کو همی زنیم ز مستی بکوی دوست
تصویرهای خوش و اندیشه رنگ رنگ / از طبع ست باشد و نبود ز سوی دوست
خاموش باش تا صفت خویش خود کند / ای لعلهای برد تو آنچ بهوی دوست

وله نور الله مضجعه

امروز مرده بین که چه سان زنده میشود / آزاد سرو بین که چه سان بنده میشود
بوسیده استخوان و کفنهای زنده بین / کز روح و علم و عشق چه کوکنده میشود
آن حلق و آن دهان که دریدست در لحد / چون عندلیب مست چه گوینده میشود
آن جان شیشه گر ز سوزن همی گریخت / تن را بتیغ عشق فروشنده میشود

بسیار دیده‌ای که بجوشد ز سنگ آب / این شیر و شهد بین که چه جوشنده میشود
امروز کعبه بین که روان شد بسوی حاج / کز وی هزار قافله فرخنده میشود
امروز غوره بین که شکر بست از نشاط / امروز شوره بین که چه روینده میشود
احسنت ای زمین که بزادی خلیفه‌ای / کز وی کلوخ و سنگ تو جنبنده میشود
غم مرد و گریه رفت بقای من و تو باد / هر جا که گریه بود کنون خنده میشود
آن گلبنی شکفت که از رنگ و بوی او / بی داس و تیشه خار تو برکنده میشود
پاینده گشت خضر چو آب حیات خورد / زاینده شد چو دید که تابنده میشود
پاینده عمر باد روان لطیف ما / جان را بقاست بر چه قبا ژنده میشود
خاموش باش و خسب درین حجره من ز شکر / زیرا شکر بگفت پراکنده میشود
من خامشم ولیک ز رهای طوطیان / هم نی شکر ز لطف چو جوشنده میشود

وله نور الله مضجعه

ای مرده‌ای که در تو ز جان هیچ بوی نیست / رو رو که عشق زنده دلان مرده شوی نیست
ماننده خزانی سر و روی زرد تو / در تو ز سوز عشق یکی تار موی نیست
هرگز خزان بهار شود این محال گوی / حاشا بهار همچو خزان زشت خوی نیست
روباه لنگ گفت که بر شیر عاشقم / گفتم که این بدیهه و با بهوی نیست
گرمم که سوز و آتش عشاق مست / شرمت کجا شدست ترا هیچ روی نیست

عاشق چو اژدها و تو یک کرم نیستی / عاشق چو کیمیا و ترا یک تسوی نیست
از من دو سه سخن بشنو اندر بیان عشق / گرچه مرا ز عشق سر گفت و گوی نیست
اول بدان که عشق نه اول نه آخر است / هر سو نظر مکن که ازان سوی سوی نیست
گر طالب خری تو درین آخر جهان / خر می طلب مسیح ازین سوی جوی نیست
یکتا شدست عیسی ازان خر بنور دل / بر پشت خر مجوی که آنجاش روی نیست
با خر میا بمیدان زیرا که چو سوار / از فارسان حمله و میدان و گوی نیست
هندوی ساقی دل خویشم که بزم ساخت / تا ترک غم بتاخت که امروز توی نیست
در شهر مست آیم تا اهل جمله شهر / دانند کین رهی ز یتیمان کوی نیست
از عشق می فروش قیامت همی کند / زان باده‌ای که در خور خم و سبوی نیست
زان می زبان بیابد سرکش که الکن است / بو بار سد ازو بمشامی که بوی نیست
بس کن که آرزوست ترا این سخنوری / باری مرا ز مستی آن آرزوی نیست

وله قدس الله روحه العزیز

نام شتر بترکی چه بود بگو توا / نام بچش چه باشد او خود بشی دوا
ما زاده‌ای قضا و قضا مادر همه / چون کودکان دوان شده‌ایم از پی قضا
ما شیر او خوریم و همه در پیش دویم / گر شرق و غرب تازد و گر جانب سما
طبل سفر زدست قدم در سفر نهیم / در حفظ و در حمایت و در عصمت خدا

در شهر و کوه و دشت چو همراه آن همیم … ای جان و دل غلامک آن ماه خوش لقا
انجاست شهرکان که ارواح می کشند … انجاست خان و مان که بگوید خدا بیا
کوته شود بیابان چون قبله او بود … عشق و بستش چو بود و سرو دل ربا
کوهی که در ره آید هم پشت خم شود … کای قاصدان معدن اجلال مرحبا
همچون حریر نرم شود سنگلاخ راه … چون او بود قلاوز آن راه پیشوا
ما سایه وار در پی آن مه دوان شدیم … ای دوستان هم دل و همراه الصلا
دل را رفیق ما کند آن کوست نیکبخت … زیرا که جست باشد و عیار و تیزپا
ما همچو آب در گل و ریحان روان شویم … تا از زمین تشنه زبان بر دمد گیا
بی دست و پاست آب جگر گرم بهر آن … زین رو دوان بود انک بجو بها
بستان آب می خلد ایرا که ما در او … طفل نبات را که دهد شیر بی ربا
ما را ز شهر روح چنین جذبها کشید … در صد هزار منزل تا مطرح فنا
باز از جهان روح رسولان همی رسند … پنهان و آشکار که باز آ به اقربا
باز از نو گرفتی و ما را گذاشتی … ما بی تو ناخوشیم تو بی ما خوشی ملا
ای خواجه این ملامت تو زاه اقرباست … با هر که جفت کردی آنت کند جدا
خاموش کن که همتشان در نیت است … تأثیر همتست تصاریف ابتلا

وله ایضا

آمد خیال آن رخ چون گلستان تو … آورد قصه‌های شکر از لبان تو
گفتم بدو چه باخبری از ضمیر جان … جان و جهان چه بی خبرند از جهان تو
گفتم چه میوه و چه بود دست اصل تو … گفتم چه گوهری و چه بود دست کان تو
دلاله عشق بود مرا سوی تو کشید … اول غلام عشقم وانگاه آن تو
بنهاد دست بر دل پرخون که آن کیست … هر چند شرم بود بگفتم که آن تو
بر چشم من قباد و را چشم کولیست … گفتم مها دوا برتر درفشان تو
از خون زعفران رخم دید لاله زار … پرسید گفتمش همه نقش و نشان تو
هر جا که بوی کرد ز من بوی خویش یافت … گفتم نکو نگر که چنینم بجان تو
ای شمس دین و مغز تبریز جان ماست … در حلقه وفا سگ دردی کشان تو

وله نور الله مضجعه

آنی که آفتاب و چراغ جهان شوی … اندر کفن مرده در آیی و جان شوی
اندر دو چشم کور در آیی بصر شوی … اندر دهان گنگ در آیی زبان شوی
در گرگ زشت در نگری یوسفش کنی … در صورت پلنگ در آیی شبان شوی
هر روز سر برآری از چار طاق نو … چون روبدان کنند از آنجا نهان شوی
گاهی چو بوی گل مدد مغزها شوی … گاهی انیس دیده شوی گلستان شوی
فرزین کژ روی رخ راست رو شها … در لعب کژ نداند تا خود چه سان شوی

روز و روز ورق بگردان ای عشق بی نشان — بر یک ورق ثبات نمایی نشان شوی
در عدل دوست محو شو ای دل بوقت غم — هم محو لطف او شو جون شادمان شوی
آنی که محو کل شد او خود کلا شد — تو هم صفات پاک شو جون خدا شوی
هر رکو درد را جو هوا هر طرف بری — آثار قهر را بهوا جون دخان شوی
ای عشق این همه بشوی و تو پاک ازین — بی صورتی جو باد اگرچه سنان شوی
این دم خموش کرده و من خمش کنم — آنکه بیان کنم که تو نطق و بیان شوی

وله قدس الله روحه العزیز

آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست — نابوده به که بودن او غیر عار نیست
در عشق باش مست که عشقست هرچه هست — بی کار و بار عشق بر دوست بار نیست
پرسند عشق چیست بگو ترک اختیار — هر کس که اختیار نرست اختیار نیست
عاشق شهنشهیست دو عالم برو نثار — هیچ التفات شاه بسوی نثار نیست
عشقست و عاشقیست که باقیست تا ابد — دل بر جسد منه که بجز مستعار نیست
تا کی کنار گیری معشوق مرده را — جان را کنار گیر که او را کنار نیست
پشته بهار زاید و میرد که خزان — گلزار عشق را مدد از نوبهار نیست
آن گل که از بهار بود خار یار او — وان می که از عصیر بود بی خمار نیست
نظاره گر مباش درین راه منتظر — والله که هیچ مرگ بتر ز انتظار نیست

بر نقد قلب زن تو اگر قلب نیستی — این نکته گوش دار گرت گوشوار نیست
از آب تن بگرد و سبک باده شو — پرت دهد خدای چو پایت بکار نیست
اندیشه را رها کن و دلشاد شو تمام — جون روی آینه که ز نقش و نگار نیست
از سادگی ز نقش همه نقشها درو — آن سادگی ز روی کسی شرمسار نیست
جون روی آهنی ز صفا آن هنر بیافت — تا روی دل چه یابد کانرا عیار نیست
از غیب ساده آمدی ای جان ز آهنت — کز زخم صیقلی نخوری اعتبار نیست
لیکن میان آهن و دل این تفاوتست — کین رازدار آمد و آن رازدار نیست
کردم خموش از آنکه اصلست و قاعده — جون دستیار نیست به زمره عدار نیست

وله نور الله مضجعه

ای بانگ وصال ای آن جهانی — وای آمده تا مرا بخوانی
تا منتظر دم تو بودیم — شاد آنکه رسول لامکانی
زین قصه آن بهار بر کو — جون قصه آن شکرستانی
افسرده شدیم و سرد گشتیم — از مدمه دم اجانی
ما را برهان ز مکر این سر — ما را برسان بدان جوانی
زهر آمد و بار شکر آید — درد آمد و خستگی نشانی
پا زهر بیار و چاره کن — کز دست شدیم تا تو دانی

زین زهره کناره برو کن / هم موی عسید و هم شبانی
بیش تو امانت شعیبم / مارا بچه دان بمهربانی
تا ساحل بحر قرب مارا / درپیش کنی و خود برانی
تا فربه و با نشاط کردم / از سوسن و سنبل معانی

نهان گشتند این رسولان
از ننگ و تکبر ملولان

ای مونس و غمگسار عاشق / وای چشم و چراغ و یار عاشق
ای داروی فربهی و صحت / از لاغر تن نزار عاشق
ای صولت بادشاهی تو / بربوده دل و قرار عاشق
ای کرده خیال را رسولی / در واسطه یادگار عاشق
آنرا که بخویش راه بندی / کی بیند کار و بار عاشق
از جذب عنایت تو باشد / آن ناله زار زار عاشق
تعلیم اشارت تو باشد / آن حیله گری و کار عاشق
از راه نمودن تو باشد / آن رفتن راهوار عاشق
ای بند تو دلگشای والله / وای بند تو گوشوار عاشق
دیرست که خواب نیست بماند / در دیده اشکبار عاشق
دیرست که اشتها برفتست / از معده لقمه خوار عاشق
دیرست که زعفران برستست / از چهره لاله زار عاشق
زینها چه زیان اگر تو باشی / چاره گر و غمگسار عاشق
صد گنج فرو نیش بدانگی / وان دانگی شد نثار عاشق
ای لاف ابیت عند ربی / از نازکش و افتخار عاشق
لولاک لما خلقت الافلاک / نه چرخ باختیار عاشق

آنجا که مقام خاص عشقست
دار الضرب خلاص عشقست

ای ساقی و دستگیر مستان / دل را ز وفای مست مستان
ای ساقی تشنگان مخمور / بس تشنه شدند می پرستان
از دست بدست می روان کن / بر دست نگر و دستبستان
سررشته نیستی بماده / در حسرت نیستند مستان
چون قیصر ما بقیصریست / مارا منشان بر او لستان
هرجا که میست بزم آنجاست / هرجا که گلست نک گلستان
یک جام برار هیچ نا امید / در سایه سرو راست منشان
دیدار حقیقت مومنانرا / خوار رزم نبیند و دستان
منکر زبرای چشم زخم است / همچون سپر خود میان میدان
گر در دل او نمی نشیند / خوش در دل ما نشسته است آن

جانی که ندارد آشنایی
از خانهٔ تن کشش جدایی

ای خفته بیا دیار برخیز — می آید یار غار برخیز
زنهار همه خلایق آمد — برخیز تو زینهار برخیز
جان بخش نه از عیسی آمد — ای مرده و زفته پار برخیز
ای ساقی خوب بنده پرور — از بهر دو سه خمار برخیز
ای داروی صد هزار خسته — یک خستهٔ بیقرار برخیز
ای لطف تو دستگیر رنجور — پایم بخلید خار برخیز
ای حسن تو دام جان پاکان — درماند یکی شکار برخیز
خون شد دل و خون بجوش آمد — این جمله روا مدار برخیز
معذورم دار اگر بگفتم — در حالت اضطرار برخیز
ای چشم سیاه مست می خسب — وای دلبر خوش عذار برخیز
زان چیز که بنده داند و تو — پر کن قدح و بیار برخیز
زان پیش که دل شکسته گردد — ای دوست شکسته وار برخیز

وله نور الله مضجعه

گر ترا بخت یار خواهد بود — عشق را با تو کار خواهد بود

عمر بی عاشقی مدان بحساب — کان برون از شمار خواهد بود
هر روانی که می رود بی عشق — پیش حق شرمسار خواهد بود
هرچه اندر وطن گرانسنگیست — ساعت کوچ بار خواهد بود
شاه با تو چو در غم عشقی — چون بدر برد بار خواهد بود
از فقیری که عار می داری — آن زمانت افتخار خواهد بود
تلخی صبر اگر گلوگیرست — عاقبت خوشگوار خواهد بود
چون رهد شیر روح ازین صندوق — اندر آن مرغزار خواهد بود
چون ازین لاشه فرود آید — شاه دل شهسوار خواهد بود
دامن جد و جهد را بگشای — گر فلک در نثار خواهد بود
در نهان بودی و شدی پیدا — هر نهان آشکار خواهد بود
هر که خود را نکرد خوار امروز — همچو فرعون خوار خواهد بود
هر که چون گل ز آتش آب نشد — اندر آتش چو خار خواهد بود
هر که او اختیار کرد از عشق — مست و بی اختیار خواهد بود
هر که او مست و بت عشق نشد — تا ابد در خمار خواهد بود
هر کرا مهر و مهر این دم نیست — اشتری بی مهار خواهد بود
در سر هر که چشم عبرت نیست — خوار و نی اعتبار خواهد بود
شمس تبریز چون قرار گرفت — دل از و نی قرار خواهد بود

بس کن ار چه سخن نشاید کرد	کاخر از روی غبار خواهد برد

وله نور الله مضجعه

هر کس بجنس خویش درآمیخت ای نگار	هر کس بلای تو که خود گرفت کار
آنرا که داغ تست نیارد کسی خرید	وان کو شکار تست کسی چون کند شکار
ما را چو حسن روی تو بی خویشتن کند	ما را ز لطف خویش تو بی خویشتن مدار
چون جنس یکدگر بگرفتند نوع نوع	هر چه شبیه کو بهر خود کرد اختیار
با غیر جنس اگر بنشیند بود نفاق	پیداست آب و روغن مانند قیر و قار
هر کز تو می گریزد با دیگری خوش است	گر می رمد ز غیر تو با توستش قرار
وانکو ترش نشست بپیش تو همچو ابر	خندان لبست پیش دگر کس چو نوبهار
گویی که نیست در همه عمرم بجز دریغ	ور جام خمر مست مرا صبح چو خمار
ای خیره کار یاد نمی آیدت که تو	خوش می خوری ز دست یکی رند سنگسار
صد جام در کشی ز کف دیو وانگهی	بینی ترش کنی نخوری جام اختیار
اینجا سرک فکنده و دنگ و ترش لیک	انجا چو اژدهای فلک فام کوهسار
با باطلی چو سوسن و با نور حق چو کلک	با دیو همچو گل شدی و با فرشته خار
روی از خلق تابی و کردی چو جاهل خود	پیوسته زود بر دیات گونه گون شمار
چون شاخ یک درخت شدی زان دو کربر	چنگی درین دگر چو زدی دست ازان ار

می دان که جنس مفخره تبریزیست جان	احسنت ای ولایت و شاباش کازرو

وله ایضا

زین دود ناک خانه کشاوند روزنی	با دود رفت و آمد خورشید روشنی
آن خانه چیست سینه و آن دود چه خیال	زان کشف گشت عیش چو اشکست کردنی
بیدار شو خلاص شو از فکر و از خیال	یارب فرست خفته ما را دیال زنی
خفته هزار غم خورد از بهر هیچ حزن	در خواب چون که بیند گرگی و رهزنی
در مغز خود ببیند صد تیغ از خیال	بیدار شد نبیند از آن جمله سوزنی
گویند مردمان که ز غمهای بیهده	خوردیم جام جام بوسواس مرفنی
کوانک با تو بود چو شیر و چو انگبین	کو آن عدو که بود چو آبی و روغنی
اکنون حقایق آمد و خواب و خیال رفت	آرام و ایمنیست نه ما ماند و نه منی
نی پیر و نی جوان نه امیر و نه عوان	نی نرم و سخت ماند ز مومی و آهنی
یک رنگیست و یک صفتی و یکانگی	جانیست بر پریده و وارسته از تنی

وله طاب ثراه

هزار جان مقدس هزار کوه گرانی	فدای جاه و جمالت که روح بخش زمانی
چه روحها که فزایی چه حلقها که ربایی	چو ماه غیب نمایی ز پردهای نهانی

چو در غیب باری ز بحر کرد برآی	هزار بحر گو شد چو قطرهٔ پنهانی
توی ز کون گزیده توی گشایش دیده	بیک نظر تو بخشی سعادت دو جهانی
گرشی کرمت جهانرا چو بیرات کن ازا	بکش کمان ما را که بیک سخت کمانی
بچرخ زمر چشاند که ابرو ترس نماند	چو دل ثنای تو خواند که شاه مروّ امانی
بچرخ جهت برایی هزار راه نمایی	یکی در آه توانی دگر ز راه توانی
ترا است چرخ چو جاگر چو نیاشند و اختر	هزار ماه منوّر ز آستین بفشانی
تو شمس مغز عالم بخواجگی چو نشینی	بسی مهان جهانرا بلند کی بنشانی

وله نور الله مضجعه

مرا اگر تو ندانی بپرس از شب تاری	شبست محرم عاشق گواه ناله و زاری
چه جای شب که هزاران نشانه دارد عاشق	کمینه اشک و رخ زرد و لاغری و نزاری
چو ابر ساعت گریه چو کوه وقت تحمل	چو آب سجده کنان و چو خاک در انگواری
ولیک این همه محنت درین گریست چو خاری	بباغ میوه و گل با هزار چشمه جاری
چو بگذری تو ز دیوار و خار در چمن آیی	بمیوه دست بیاری سجود شکر بیاری
که شکر و حمد خدا را که برد جور خزان را	شکفته گرد زمین و بهار گرد بهاری
هزار شاخ برهنه قرین حله گل شد	هزار خار مغیلان رهید و گشت ز خاری
حلاوت غم معشوق را چه داند عاقل	چو جولست چه داند طریق جنگ سواری

برادر و پدرت جمله عاشقان الهند	که جمله یار شدند و سرشته اند زیاری
نمک شود چو در افتد هزار خر بنمکسار	دوی نماند در تن چه دشتی و چه حصاری
بکش عنان سخن را زگو دنی بلولان	تو تشنگان فلک بین بموقف گزاری

وله قدس سره

زباد حضرت قدسی بنفشه زار چه می شد	درختهای حقایق از آن بهار چه می شد
دل از دیار خلایق تو شد بحضرت حقایق	خدای داند کین دل در آن حصار چه می شد
ز لمهوی حریفان و ناز نوش ظریفان	هوای نور صبوح و شراب نار چه می شد
هزار بلبل مست و هزار عاشق بیدل	در آن مقام تحیّر ز روی یار چه می شد
چو عشق در بر سیمین کشید عاشق خود را	ز بوسهای چو شکر در آن کنار چه می شد
میان خلعت جان و قبول عشق فراوان	ببارگاه تجلّی ز کار و بار چه می شد
بباد و آتش و آب و بخاک عشق در آمد	بنور یک نظر عشق سر چهار چه می شد
چو شمس مغز ما در زد آتشی بدرختی	ز شعلهای لطیفش درخت و دار چه می شد

وله ایضاً

زبر بگیرم عشقی چو پا بگنج فرو شد	ز روی پشت و پناهی که پشتها همه او شد
برشته ام ای جان برای دل که برآید	کجا برآید او چون بکوی عشق فرو شد

موکلان چو آتش ز عشق سوی من آیند / بسوی عشق گریزم که جمله فتنهٔ او شد
که در برم ز شراب چشم ماند و خوابش / بدست ساقی نازش نگر که مرهم چو گلده شد
نخوان عشق نشستم چشیدم از نمک او / چو لقمه کردم خود را ز عشق او چو گلو شد
سبو بدست دویدم که تو بیار معانی / جواب گشت سبو هم چه جای آب سبو شد
بماند آب معلق بدستم از سر حیرت / فرو شدم بتفکر که این چه شکل و چه سو شد
نماز شام برفتم بسوی طرفه رویی / چو دید بر در خویشم ز بام زود فرو شد
سر از دریچه برون زد چو شمع طارم ازرق / که بام و خانه و بنده بجملگی همه او شد
بهم دو دست دهان که باز گشت معانی / بشمع خطهٔ تبریز بود و کار نکو شد

ولَه نوّر الله مضجعه

طبل بقا کوفتند ملک مخلد رسید / جامه سیه کرد کفر نور محمد رسید
روی زمین سبز شد چشم درید آسمان / بار دگر نه شکاف روح مجرد رسید
گشت جهان پر شکر بست سعادت کمر / خیز که بار دگر آن قمرین خد رسید
دل چو سطرلاب گشت آیت هفت آسمان / شرح دل احمدی هفت مجلد رسید
عقل معلق چو شد صاحب سلطان عشق / گفت باقبال تو نفس مقید رسید
پیک دل عاشقان رفت بسر چون قلم / مژده که همچون شکر در دل کاغذ رسید
چند کند زیر خاک صبر روانهای پاک / هین ز لحد بر جهید نصر مؤید رسید

طبل قیامت زدند صور حشری دمند / وقت شد ای مردگان حشر مجدد رسید
بعثر ما فی القبور حصل ما فی الصدور / آمد آواز صبح روح بمقصد رسید
دوش در استارگان غلغله افتاده بود / کز سوی نیک اختران اختر اسعد رسید
رفت عطارد ز دست لوح و قلم در شکست / در پی او زهره جست مست بفرقد رسید
قرص قمر رنگ ریخت خور ز اسد می گریخت / گفتم خیر است گفت ساقی بی حد رسید
بهرام انداخت تیغ گشت ز هیبت چو میغ / کیوان بر خود گداخت کاتش او خود رسید
گشت ز خود بیخبر مشتری پر هنر / کز قبل شاه غیب آیت احمد رسید
عقل در آن غلغله خواست که پیدا شود / کودک هم کودکست گرچه با بجد رسید
خوکه دوران ماست جان و جهان آن ماست / چون نظرش جان ماست عمر مؤبد رسید
ساقی بی رنگ و لاف ریخت می از درد و صاف / رقص جمل گرد قاف عشق مجرد رسید
باز سلیمان روح گفت صلای صبوح / فتنهٔ بلقیس را صرح ممرد رسید
رغم حسودان دین کوری دیو لعین / کحل دل و دیده در چشم ارمد رسید
از پی نامحرمان قفل زدم بر دهان / خیز بگو مطربا عشرت سرمد رسید

ولَه ایضاً

سر بگریبان در است صوفی اسرار را / تاج پر از در غیب عاقبت کار را
مست اگر احمق است راز دل مطلق است / لیک از وهم دقیق عاشق بیدار را

باد بخاک آمده آب در آتش زده / عشق هم برزده خیمهٔ این چار را
عاشق جان در کشان در پی آن سرخوشان / بر فلک بی نشان نورد پنهان را
حلقهٔ این در بزن لاف قلندر بزن / مرغ نهٔ پر بزن قیصه مکو قاز را
حرف مرا گوش کن بادهٔ جان نوش کن / بی خود و بیهوش کن خاطر آزرده را
هش ز نفی وجود خانهٔ خمار بود / قبلهٔ خود ساز زود آن در و دیوار را
مست شو و نیک مست از می جام الست / پر ساز از می برست خانهٔ خمار را

وله قدس سره

آه که بار دگر آتش در من فتاد / وین دل دیوانه باز روی بصحرا نهاد
آه که دریای عشق بار دگر موج زد / وز جگرم هر طرف چشمهٔ دریا گشاد
آه که زد آتشی خانهٔ جان در گرفت / دود گرفت آسمان آتش من باد باد
آتش دل سهل نیست هیچ ملامت مکن / یارب فریاد رس زآتش دل داد داد
لشکر اندیشها می رسد از پیشها / ستر دلم را طلب وز غم من باش شاد
ای دل روشن ضمیر بر همه دلها امیر / صبر گزیدی بیافت جان تو جمله مراد
چشم چشم از خیال مانده در مهد گر / چشم تو سوی حقست چشم همه بر تو باد
نالهٔ حق از سماست آتش ما از کجاست / این همه از عشق زاد عشق عجب از که زاد
دست تو دست خدا چشم تو مست خدا / بر همه پاینده باد سایهٔ رب العباد

وله ایضا

چرخ زمان گرد ماه دایم گردان منم / پردهٔ مستان حق در همه دوران منم
مست جهان قطرهٔ از یم خوبی دل / قطره رها کن بیا زود که عمان منم
خاک بدم نان شدم بار دگر جان شدم / جان چو بجانان رسید زین پس جانان منم
سر مکش از راه تو ترس از این جا تو / راست برو بر زمین عیسی ایوان منم
در تک دریای دل دست مبر تو بگل / موج زنان جوهر اکوهر پایان منم
گفت خدا با رسول جانب قرب و قبول / نیست کسی در وجود ظاهر و پنهان منم
جای من ای جان جان نیست زمین و آسمان / در دل هر مومنی جوی که ایمان منم
حق چو درین دل بود گرچه دل از گل بود / گوید دل کل مبین خانهٔ یزدان منم
از وحل و گل برا در دل من اندرا / جهنهٔ حوران ببین نقد چو رضوان منم
لاف مزن ببین خموش کان ملک یوم دین / آمد و در دل نشست گفت که سلطان منم

وله نور الله مضجعه

کعبهٔ جانها توی گرد تو آرم طواف / چند نیم بر خراب هیچ ندارم طواف
پیشه ندارم جز این کار دگر نیستم / چون فلکم روز و شب پیشه و کارم طواف
رخت کشیدم بحج تا کنم آنجا قرار / برد عرب رخت من ماند قرارم طواف

تشنه چه بیند بخواب چشمه و جوی و سبو | تشنهٔ وصل توام کی بگذارم طواف
چون بروم در سجود باز رهم از وجود | کعبهٔ شفیعم شود چون گذارم طواف
حاجی عاقل طواف گر چه کند هفت هفت | حاجی دیوانه ام من نشمارم طواف
گفتم گل را که خار کیست ز پیشش بران | گفت بسی کرد او گرد عذارم طواف
گفت باتش هوا دود نه درخورد تست | گفت بهل تا کند گرد شرارم طواف
عشق مرا می رسد کو همه شب همچو ماه | بر سر و رو می کند گرد سوارم طواف
خواجه عجب نیست گر من بروم پیش صبح | طرفه که بر گرد من کرد شکارم طواف
جان لطیف ای پسر طوف کنان بر تنست | گفت گل ای دوست بین بر سر خارم طواف
هست اثرهای یار در دمن این دیار | ورنه نبودی برین تیره دیارم طواف
عاشق مات ویم تا برد رخت من | ورنه نبودی چنین گرد قمارم طواف
بر سپر رشک ما تیر قضا می رسد | تا نکنی نی سپر گرد حصارم طواف
خشت وجود مرا خرد کن ای غم چو گرد | تا که کنم همچو گرد گرد جدارم طواف
بس کن و چون ماهیان باش خمش اندر آب | ورنه چو تابه بود بر سر نارم طواف

وله نور الله مضجعه

مطرب مهتاب رو آنچه شنیدی بگو | ما همگان محرمیم آنچه بدیدی بگو
ای شه و سلطان ما ای طربستان ما | در حرم جان ما بر چه رسیدی بگو

نرگس خمار او ای که خدا یار او | دوش ز گلزار او بر چه بچیدی بگو
ای شده از دست من چون دل سرمست من | ای همه را دیده تو آنچه خریدی بگو
عید بباید رود عید تو ماند ابد | از فلک بی مدد چون برهیدی بگو
در شکرستان او غرقه شدیم ای پسر | زین شکرستان بگو آنچه چشیدی بگو
می کشدم سکر جب می کشدم صحو راست | رو که کشاکش خوشست بر چه کشیدی بگو
می بقدح ریختی فتنه برانگیختی | کوی خرابات را چون تو کلیدی بگو
شور خرابات ما نور مناجات ما | پردهٔ حاجات ما هم تو دریدی بگو
ماه برانداز رو تیره شدست و زبون | ای مه گرابر ما پاک و بعیدی بگو
ظل تو باینده باد ماه تو تابنده باد | چرخ ترا بنده باد از چه رمیدی بگو
عشق مرا گفت دی عاشق من چون شدی | گفتم اگر چون منی زانچه شنیدی بگو
مرد مجاهد بدم عاقل و زاهد بدم | عاقبت همچو مرغ از چه بریدی بگو

وله قدس الله روحه العزیز

خواجه غلط کرده‌ای در روش یار من | صد تو هم کم شود در غم و در کار من
نبود مرکز دنی لایق شمشیر عشق | خون سگان کی چشد ضیغم خونخوار من
قلزم دل کی کشد لنگر کشتیٔ | شورهٔ تو کی چشد از گهر بار من
سر بمگردان چنین نور محبان خان | جز تو خری کی خورد گندم انبار من

گفتی عاشق چرا مست شدی بی حیا / باده حیا کی هلد خاصه ز خمار من
خواجه بخویش آی کی خشم گشای اندکی / گرچه ز دریای تست اندکی و بسیار من
فتنه چو گرگی شده برد غل و مکر و فن / دام وی از وی کند قابض عیار من
بر سر بازار من گرگ کهن کی خرد / مرطه فی یوسفی رفته ببازار من
همچو تو چندی چرا باغ ارم را بزد / بلبل دل راه کم یافت بگلزار من
مفخر تبریزیان شمس حق و دین بگوی / بلکه صدای تو است از همه گفتار من

وله نور الله مضجعه

مرغی از درون دلبر روحانی / عربده آورد مرا از ره پنهانی
فتنه و ویرانیم سوز و پریشانیم / برد مسلمانیم وای مسلمانی
بار لطف‌انه شو مست سوی جان شو / جان بنشان کان نگار کرد گل افشانی
گفت مرا می خوری یا چه گمان می بری / کیست برون از گمان جز دل ربانی
منزل ما کوی او قبله ما روی او / رهبر ما بوی او در ره سبحانی
خواجه صاحب نظر الحذر از ما حذر / تا ننهد خواجه سر در خطر جانی
کی بود ای پادشا ما شده از ما جدا / برده تماشات ما غارت سلطانی

وله قدس الله روحه العزیز

باز در آمد ز در فتنه بر انگیز من / باز کمر بست سخت یار بلاستیز من
مطبخ دل را نگار باز قباله گرفت / می شکند دیگ مر کاسه و کفگیر من
خانه خرابی گرفت چون که فنون رفت بود / هیچ نگنجد فلک در در و دهلیز من
راه فنون را گرفت غیرت و گفتش برو / جمله افق را گرفت آتش شکرریز من
صبر کن ای بوالفضول ای که شکاکی ملول / جاذبه حیران اوست منکر در حیز من
منت آن را که او منت و شکر آفرید / گر کف گیران کند شه مرکب شبدیز من
رست لبم از عبس کاسه زنگ عدس / آتش سوزی بکرد اشک غم آمیز من
اصل همه باغها جان همه لاغها / چیست اگر زیرکی حس دلاویز من
ای خضر راستین گوهر دریاست این / از تو درین آستین همچو فراویز من
چون که مرا یار خواند دست سوی من فشاند / تیر قدش خش‌داند خاطر سرتیز من
خنده نهان میکند شمس حق مغتنم / خواجگی میکند خواجه تبریز من

وله ایضاً

باز رهان خلق را از سر و از سرکشی / ای که درون دلی چند زدل سرکشی
ای دل جان جان آمد هنگام من / زنده کنی مرده را جانب محشر کشی
پیرهن یوسفی مایه فرستی بما / تا ندرد آفتاب پیرهن زرکشی
نیزه کشی بر دری تو جگر کوه را / چون ز بیابان غیب آیی و لشکر کشی

خاک در فقر را سرمه کش دل کنی / چارق درویش را بر سر سنجر کشی
سینه تاریک را گلشن جنت کنی / تشنه دلان را بلطف جانب کوثر کشی
در شکم ماهی حجره یونس کنی / یوسف صدیق را از بن چه بر کشی
نفس شکم خوار را روزه مریم دهی / تا سوی بهرام عشق مرکب لاغر کشی
از غزل و بیت و شعر توبه دهی طبع را / تا دل و جان را بغیب بی دم و دفتر کشی
سنبله آتشین دسته کنی بر فلک / زهره بهره وی را گوشه چادر کشی
مفخر تبریز ملک شمس حق ای وای من / گر تو مرا سوی خویش یکدم دیگر کشی

وله نور الله قبره

باز برآمد بکوه خسرو شیرین من / باز مرا یاد کرد جان و دل و دین من
سوره یاسین بسی خواندم در سوق عشق / زانکه مرا خوانده بود سوره طاسین من
عقل همه عاقلان خیره شود چون رسد / قیس بلیلی من ویسه برامین من
در حشر افتاده ایم دل بجفا داده ایم / جنگ که می افکند یار سخن چین من
او بگذارد که خلق صلح کنند و وفا / تازه کند دم بدم کین تو و کین من
گوید کای عاشقان رحم میارید هیچ / در کشش یکدگر از پی آیین من
یارب و آمین بسی گفتم و جستم امان / آه که نشنود یارب و آمین من
گوید تو کار خویش می کن و من کار خویش / این بده است از ازل پیشه پیشین من
کار من از کت زنم کار تو افغان گری / طبل سینه طبل مرغ خسته تکوین من

بنده این زاریم عاشق بیماریم / کو بنشیند دمی بر سر بالین من
در گذر از ننگ خود ای من و مزنگ تو / دیده و شبهای آن من که نبدی این من
بس کن ای شهسوار گر عجب کنی تو / نقد عجب می برد در در خرمن من
راست رو از سوی شهان و دل من رخ / گر چه کند کژروی طبع چو فرزین من

وله ایضا

بوسه بده خویش را ای صنم سیم تن / خوب خطایی بجوی خویشتن اندر ختن
گر برانداز کشی سیم تنی چون تو کو / بوسه جان بایدت بر دهن خویشتن
از اثر فیض تست حسن طراز و چگل / عکس رخ خوب تو خوبی مرد و زن
برده خوبی تو شقه زلف تو شد / ورنه برون تافتی نور تو ای ذوالفتن
ای بس نقاش کو خیره شد از نقش تو / دست و قلم در شکست باز بماند دهن
این نفس بر سر ست مرغ تو زان پر رست / دل تو بنشناختی از قفس دل شکن
پرده برانداخت حق از رخ آدم چنان / سجده درآمد ملک گشت بدل مفتتن
واسطه بر خاستی گر نفسی ترک عشق / بانگ زدی بر دلت کای چلبی کیم سن
جسم شدی غیب بین گر نظر شمس دین / مفخر تبریز زبان بر تو شدی غره زن

وله نور الله مضجعه

آینهٔ جان شد چهرهٔ تابان تو ‌ ‌ ‌ مرده یکی بوده ایم جان من و جان تو
ماه تمام و درست خانهٔ دل آن تست ‌ ‌ ‌ عقل که او خواجه شد بندهٔ دربان تو
لای بستی نشست آب کنون روشن است ‌ ‌ ‌ رفت کنون از میان آن من و آن تو
قیصر رومی کنون زنگیکان را شکست ‌ ‌ ‌ تا با بد چیره باد دولت خندان تو
ای رخ تو همچو ماه ناله کنم گاه گاه ‌ ‌ ‌ زانکه مرا شد حجاب فیض فراوان تو
کردم این دم خموش زانکه بدیدست روی ‌ ‌ ‌ تا که بیاید روان سوی من احسان تو
تا که طبیعت بزرتن حیله گری می کند ‌ ‌ ‌ ترکش گفتم ز خشم منتظر شان تو

وله طاب ثراه

گر نه تهی باشدی بیشتر چو سبوها ‌ ‌ ‌ خواجه چرا می دود تشنه درین کویها
خم که درو باده نیست هست خم از باده ‌ ‌ ‌ خم پر از باده کی سنج کند رو بها
مست تهی خاره است نیست درو بوی گل ‌ ‌ ‌ کور نگوید ز خار لطف گل و بوبها
در عجب مشک موی روی ببین و چه روی ‌ ‌ ‌ آنکه خدایش نشست دور ز رو و موبها
بر رخ او برده نیست جز که ز زلف او ‌ ‌ ‌ گاه چو چوگان بود گاه شود گوبها
از غلط عاشقان و ز تپش روی او ‌ ‌ ‌ صورت او می شود یک یک از آن موبها
هین که بسی رو چها موی بموبسته اند ‌ ‌ ‌ چون یکسان گشته اند حاضر بر تو بها
باد چو هست از هوا رنگ ندارد روات ‌ ‌ ‌ حسن تو چون بوی نیست تا کنم بوبها

آهوی نرگس وشش صید کند یوز و شیر ‌ ‌ ‌ راست شو و نرم چون کژ کند ابروها
مفخر تبریزیان شمس حق ذو البیان ‌ ‌ ‌ توی بتو عشق تست باز کن این توبها

وله نور مضجعه

نعرهٔ آن بلبلان از سوی بستان رسید ‌ ‌ ‌ صورت بستان نهان بوی گلستان رسید
باد صبا می وزد از سر زلف نگار ‌ ‌ ‌ فعل صبا ظاهرست بیک صبا را که دید
این دم عیسی بلطف عمر ابد می دهد ‌ ‌ ‌ عمر ابد تازه کرد در پی عمر جدید
مژدهٔ دولت رسید نیم شب از لطف یار ‌ ‌ ‌ آتش دل می فروخت دیگ هوس می پزید
نور الست آشکار بر همه عشاق زد ‌ ‌ ‌ گز سر بستان عشق شیر الستش مزید
ان طبیب الرضا بشر اهل الهوی ‌ ‌ ‌ کل زمان لکم خلقة روح جدید
بشرهم نظرة بشرهم نضرة ‌ ‌ ‌ اندرهم صبحة لیس لها من مزید
لطف خداوند جان مفخر تبریزیان ‌ ‌ ‌ شمس حق و دین مرا با همه شیخی فرید

وله ایضاً

گوش مرا از من شنید دیگر گوش نیم زبار ‌ ‌ ‌ گیرد یک چشم من چشم دگر را کنار
تازه شده باغ جان گفته سحرگه گل ‌ ‌ ‌ رقص کنان شاخ بید بر طرف جویبار
سوسن باده زبان گفته بگوش سمن ‌ ‌ ‌ مژده ترا و مرا از خبر نوبهار

گشته بنفشه دوتا گوش نهاده که هست / در سر گل از جهت سوسنه و خار خار
قوس قزح را رسی بر کره بحر بود / گرد کر مهاش باز کید و فسونهای یار
از طرف کرم سیر بلبل و مرغان رسند / بر سرشان گل کنند جمله درختان نثار
دانه بخاک اندرون زنده شده اندر کفن / چونکه سرافیل عشق چنگ نهید بر کنار
نیست ازین بیش صبر در دل عشاق را / نیست زمینه و نی زلف لولیکان قرار
مفخر تبریزیان شمس حق و دین رسید / بهر خدا ساربان بازکن زود بار

وله ایضاً

دست بنه بر دلم از غم دلبر مپرس / چشم من اندر نگر از می و ساغر مپرس
مشعلهٔ نور فضل در دل مؤمن ببین / وز ستم و ظلم آن طرّهٔ کافر مپرس
سکّهٔ شاهی ببین بر رخ همچون زرم / نقش الهی ببین وز کف زرگر مپرس
عشق چو لشکر کشید عالم جان را گرفت / حال من از عشق پرس از من مضطر مپرس
هست دل عاشقان همچو دل مرغ ازو / جز سخن عاشقی نکتهٔ دیگر مپرس
خاصیت مرغ چیست آنکه ز روزن پرد / ای دل طایر صفت بر پرواز در مپرس
چون پدر و مادر است عاشق دلخسته را / بش بگو از پدر پیش ز مادر مپرس
هست دل عاشقان همچو تنوری بتاب / چون تو تنور آمدی از جو و از خور مپرس
مرغ دل تو اگر عاشق این آتش است / سوخته پر خوشتری هیچ تو از پر مپرس

گر تو و دلدار سر هر دو یکی گردد است / پای دگر گر منه خواجه ازین سر مپرس
دیده تو گوش ای پسر چونکه ترا در گلست / از بصر و سمع خود زاختر و گوهر مپرس
چونکه ببستی بصر از مدد خون دل / مجلس شاهی تراست جز می احمر مپرس
چونکه ببستی تو سمع از اثر وسوسه / خانهٔ دل گشت پاک زاخر و اپر مپرس
هین سوی تبریز رو از پی شکر فتوح / با لطف شمس دین از می و شکر مپرس

وله نوّر الله مضجعه

ای ترشی کرده روی تا که بترسانیم / بسته شکرخنده را تا که بگریانیم
ترش نگشتم از آنک جمله می و شکرم / قبض نصیب تن است من گهر جانیم
در دل آتش روم تازه و خندان شوم / همچو زر سرخ از آنک جمله زر کانیم
در دل آتش اگر غیر ترا بنگرم / زود مرا سنگسار کن که همی دانیم
هیچ نشینم بعیش هیچ بجنبم بشوق / جز که تو بر دارییم چو که تو بنشانیم
گفتم ای دل بگو خیر بود حال چیست / تو نه که نوری همه من که ظلمانیم
این دل من صورتی گشت و من نگریه / بوسه همی زد بهر بر لب و پیشانیم
گر تو منی من توم حیرت و حسرت زچیست / سست بخندید و گفت دل که نمی دانیم
رو مطلب تو محال نیست سخن را مجال / صاحب آنم که تو خفته همی خوانیم
زود برو در قفا و صورت من پیش دل / گفت بگو راست ای صاحب ربانیم

گفت که نور من از منظر شمس حقیقت / مفخر تبریزیان آنکه در او فانیم

وله قدس سره

بیشتر آ می لبا تا همه شیدا شویم / بیشتر آ گو مرا تا همه دریا شویم

دست بهم وادهیم حلقه صفت جوق جوق / جمله معلق زنان مست بصحرا شویم

بر لب دریای عشق تازه برویيم باز / های که چون گلستان تا بابد ما نویم

در جگر گلستان شعلهٔ دیگر زنیم / کز جگر آتشین مایهٔ صد پرتویم

چو مه ما رخ نمود لیک از آن سوی چرخ / آه که تو زان سوی آه که ما زین سویم

شاه سوار از سریر کرد اشارت که خیز / تخت ترا گو مرا ابر ترا ما جویم

بر سر دارش کنم هر که بگوید منم / آتش در وی زنیم هر که بگوید دویم

شیر خدا شمس دین بیشه تبریز را / پنجهٔ شیر است ما گرچه که ما آهویم

وله نور الله مضجعه

با رخ چون مشعله بر در ما کیست آن / مر طبقی موج خون در دل ما چیست آن

نیم شبان کیست آن در کفش خوشتین / رقص کنان گرد ما گرد خود این نیست آن

سینه خود باز کرچه بطلب در دولت / نفخهٔ صورت بآدم ما نیست آن

آتش او را ببین تیز در او چون خلیل / گرچه بشکل آتش است گلشن صافیست آن

یونس قدسی تو ای جای تو کشتی بود / تحفهٔ بخت تو با طمع ما هیست آن

دلق تن خویش را در گرو می نهیم / پاک شو ای پاکباز توبت پاکیست آن

باده کشیدی می در قدح باقیست / حملهٔ دیگر که اصل جرعه باقیست آن

خنجر تیز ار خلیل تو کشد بر مسیح / روی بگردان از و شیوهٔ شامیست آن

حکم صنم در شکست کار رهین در خطر / فتنهٔ حکمیست این فتوی قاضیست آن

نفس تو امروز اگر وعدهٔ فردا دهد / بر دمنش زن که بس بر دل آفتیست آن

باده فروشد ولیک بادهٔ او جمله باد / طعم نماید ولیک حق نمک نیست آن

ما ز زمستان نفس برف آورده ایم / بهر تقاضای لطف نکته راقیست آن

مفخر تبریزیان شمس حق ای شه / طاق و طرنب دو کون طفلی و بازیست آن

وله ایضا

ای لب خندان تو مایهٔ صد گلستان / باغ خدایی در آخار ده و گلستان

جامهٔ تن را بکن جان برهنه ببین / جان برهنه خوش است جامه چه و جامه دان

هین تو از آن ساربان پیش حسن جابها / نعرهٔ پای دهان قصهٔ بی زبان

آمد امروز یار گفت سلام علیک / چرخ و زمین محو شد در کنف امتحان

خسرو خوبان فروخت در رخ ما صد چراغ / خاست غریو از فلک و ازمه و حور الامان

لعل لب او که دور از لب و دندان تست / خواند فسونهای عشق بر نفس انس و جان

آمد غماز عشق با دل و با نفس من / گفت میان شما باز چه حرب عوان
این دل ما را کشید باز بیک گوشه / گوشه بس بو العجب زان سوی هفت آسمان
گفت در آیم ولی سرکه بگوید زمن / شرح دهد از لبم ده پرش برد همان
آنکه بداند زمن برد مرا و ترا / وانکه زند لاف من دور شد از مرد آن
یک غزل آغاز کن در صفت اجمال / زان رخ چون مشتری زان لب چون ناردان
سوی قدح دست کن هر همه را مست کن / زانکه کسی خوش نشد تا نشد از خود نهان
چون شدی از خود نهان رو بگریز از جهان / روی دگر بس مکن جانب خرد ما مان
این سخن همچو تیر راست رود سوی گوش / تا نکشی لیک هیچ می نجهد از کمان
بس کن از اندیشه بین وز سخن سر نفس / کای عجب آن از چه شد آه چه گفتم فلان

و له نور الله روحه و مضجعه

آمد سرمست سحر دلبرم / بی خود بنشست بمجلس برم
گرم شد و عربده آغاز کرد / گفت که تو عاشقی و من آزرم
تو بد و پر می پری من بصد / تو ترش و من ز شکر خوشترم
گرچه فروتر بنشینم چو درد / من ز حریفان بصفا برترم
یک قدحم مست دو جام شما / تا همه دانند که من دیگرم
ساغر می تا لب و باقی نیم / جان و دلم رفت و تن لاغرم

صورتت می ماند در چشم سر / زانکه ازین سر نیم و زان سرم
من نهان در دل و دل هم نهان / زانکه درین بحر دو صد گوهرم
گر قدحی بیشتر از من خوری / من دو سبو بیشتر از تو خورم
گر تو بصد کوه چو برزن روی / زیر قدم همت ار بنگرم
چون بدوم ماه بود دیگرم / چون بجهم چرخ بود چنبرم
چون ببرم دست بسوی سلاح / دشنه خورشید بود خنجرم
خشک بماند بر تو این غزل / چون نشدی تر ز نم کوثرم
کور نیم لیک مرا کیمیاست / این درم قلب از آن می خرم
جز توام و کل باز مرا در خورست / نه خوردم غم نه غمی می خورم
یک جهتم شمس و دگر سو صلاح / تخت ز صد قیصر و ز عشق افسرم

و له ایضا

بیشتر آ بیشتر آ بو الوفا / از من و ما بگذر و رو زو بیا
بیشتر آ در گذر از ما و من / بیشتر آ تا نه تو باشی نه ما
کبر و تکبر بگذار و ببین / کبر کجا سازد با کبریا
گفت الست و تو بگفتی بلی / شکر بلی چیست کشیدن بلا
سر بلی چیست که یعنی منم / حلقه زن در که فقر و فنا

جای بمان ای دل و بی جا بشو / جا ز کجا حضرت بی جا کجا
پاک شو از خویش و همه خاک شو / تا که ز خاک تو بروید گیا
ور چو گیا خشک شوی هم بسوز / تا که ز سوز تو فروزد ضیا
ور شوی از سوز چو خاکستری / باشد خاکستر تو کیمیا
بنگر در غیب چه سازان کیمیاست / کز گل نی مایه بسازد ترا
از کف آبی بنگارد زمین / دود سیه را بنگارد سما
لقمهٔ حالی مدد جان کند / جان دگر می دهد این علیها
پیش چنین کارگیا جان تن / فقر بجان داند جود و سخا
جان پر از علت او را دهی / جان ستانی خوش و بی منتها
بس کنم این گفتن و خامش کنم / در سخن خامشی جان فزا

وله نوّر الله مضجعه

باز رسید آیت زیبای من / خرمی این دم و فردای من
در نظرش روشنی چشم من / در رخ او باغ و تماشای من
عاقبة الامر بگوشش رسید / بانگ من و نعره و هیهای من
بر در من کیست که در می زند / جان و جهانست و تمنای من
گر برود از در من پیل من / ور نکند یاد من ای وای من

گرچه خیالی همه ای رو ترش / رو بر حلوای حلوای من
هم بخور و هم کف حلوا بیار / تا که بیفزاید صفرای من
ریش ترا سخت گرفتست غم / چیست زبونی تو بابای من
در زنخش کوبد و می سخت / ای نر و نر زاده و مولای من
شک بدرید و بینداخت دلو / رقعهٔ بحر آمد سقای من
بانگ زدم کای دل سقا بیا / رفت و بشنود علالای من
آن منت او که بهر جا رود / عاقبت آید سوی صحرای من
جوشش دریای معلق نگر / از لمع گوهر گویای من
گوید دریا که ز کشتی بجه / در رو در آب مصفای من
قطره بدریا چو رسد در شود / قطره شود بحر بدریای من
ترک غزل گیر و نگر در ازل / زانکه در از آمد سودای من

وله ایضاً

پیرهن یوسف و بو می رسد / در پی این هر دو خود او می رسد
بوی می لعل اشارت دهد / کز پی او جام و کدو می رسد
نقش انا الحق ز تو منصور گشت / نور حق از کوه بتو می رسد
نیست زیان هیچ ز سنگ آزرا / سنگ بلاها بسبو می رسد

آب حیاتست ورای ضمیر — جوی بکن کاب بجو می‌رسد
آب بزن بر جگر آتشین — باد درین خاک از او می‌رسد
عشق و خرد هر دو بجنگ اندرند — عربده هر لحظه بکو می‌رسد
هر چه دهد عاشق از رخت و بخت — عاقبت آن جمله بدو می‌رسد
گرچه بسی برد ز شوهر عروس — او و جهازش به شو می‌رسد
مایده خواستن از آسمان — وقت شد و نغز و نکو می‌رسد
مژده دهای عشق که از شمس دین — امشب از آن دشت بکو می‌رسد

و له نور الله مضجعه

مرد خدا مست بود بی شراب — مرد خدا سیر بود بی کباب
مرد خدا واله و حیران بود — مرد خدا را نبود خورد و خواب
مرد خدا نیست ز خاک و ز باد — مرد خدا نیست ز آتش ز آب
مرد خدا شاه بود زیر دلق — مرد خدا گنج بود در خراب
مرد خدا زان سوی کفرست و دین — مرد خدا را چه خطا یا صواب
مرد خدا واقف از حق بود — مرد خدا نیست فقیه از کتاب
مرد خدا بحر بود بی کران — مرد خدا بارد در بی سحاب
مرد خدا دارد در سینه ماه — مرد خدا راز دلست آفتاب

مرد خدا داود میل عدم — مرد خدا آمد عالی رکاب
مرد خدا هست نهان شمس دین — مرد خدا را تو بجوی و بیاب

و له قدس الله روحه العزیز

دوست همان به که بلاکش بود — عود همان به که در آتش بود
جام جفا باشد دشوارخوار — چون ز کف دوست بود خوش بود
زهر بنوش از قدحی کان قدح — از کرم لطف منقش بود
عشق خلیل است درآ در میان — غم مخور ار منزلت آتش بود
سرد شود آتش بهر خلیل — بید و گل لعل و سمن وش بود
در خم چوگانش یکی گوی شو — تا که فلک زیر تو مفرش بود
رقص کند گوی اگرچه ز زخم — در غم و در کوب و کشاکش بود
سابق میدان بود او لاجرم — قبله هر فارس مهوش بود
چونک تراشیده شدست او تمام — رست ازان غم که براتش بود
هر که مشوش شد از وی امن است — گرد و جهان جمله مشوش بود
مفخر تبریز ترا مثل و یار — هیچ نه در پنج و نه در شش بود

من خمشم تا ز حضورت مرا
رمز تو در وقت تجلیش بود

وله نورالله مضجعه

داد دهی ساغر و پیمانه را / مایه دهی مجلس و میخانه را
مست کنی نرگس مخمور را / پیش کشی آن بت دردانه را
جز ز خداوندی تو کی رسد / صبر و قرار این دل دیوانه را
تیغ برآور هله ای آفتاب / نور ده این گوشهٔ ویرانه را
قاف توی مسکن سیمرغ را / شمع توی جان چو پروانه را
چشمهٔ حیوان بگشا ز طرف / نقل کن این قصه و افسانه را
مست کن ای ساقی و در کار کش / این جدل کافر بیگانه را
گر نکند رام چنین دیو را / بس چه شد آن ساغر مردانه را
نیم دلی را که بشاید اوی / مست کند صد دل فرزانه را
از یکه امروز چه خوش مجلسی است / درفکن آن فتنهٔ فتانه را
بشکند این چشم تو صد عهد را / مست کند زلف تو صد شانه را
یک دم در مسجد ما اندر آی / رقص درآر استن حنانه را
شرح فتحنا ز اشارات او / گوید مفتاح تو دندانه را
شاه بگوید شنود شاه من / ترک کنم گفت غلامانه را

وله ایضا

باز بسط گفت که صحرا خوشست / گفت شب خوش که مرا جا خوشست
خواب روم من که مرا سر خوشست / راه تو پیما که سرت پا خوشست
گرچه که تاریک بود مسکنم / در نظر یوسف زیبا خوشست
دوست چو در چاه بود چه نکوست / دوست چو در ابر بالا خوشست
در بن دریا تک آب تلخ / در طلب گوهر رعنا خوشست
تابش تسبیح فرشته و روح / کین فلک نادره مینا خوشست
بلبل نالنده بگلشن خوشست / طوطی گوینده بشکرخا خوشست
چون که خدا روفت دل را ز حرص / رو بدل آور دل یکتا خوشست
از تو چو انداخت خدا رنج کار / رو بتماشا که تماشا خوشست
گفت تماشای جهان عکس ماست / هم بر ما باش که با ما خوشست
عکس در آینه اگرچه نکوست / لیک همان صورت زیبا خوشست
سرخی رو عکس گل احمرست / بگذر ازین عکس که حمرا خوشست
نور خدایست که ذرات ما / رقص کنان بی سر و بی پا خوشست
رقص تو در نور خدا گر گرو / تحت ثری همچو ثریا خوشست
ذره شدی باز مرو گم مشو / صبر و وفا کن که وفا با خوشست

بس کن چون دیده سیه و مگو | دیده بخود دار که بینا خوشست

وله نور الله مضجعه

یا قمر المغرب والمشرق | مثلک فی العالم لم یخلق
باده ده ای ساقی مه متقی | بادهٔ شاهنشهی راوقی
جام سخن بخش که از نفس او | گردد هر گنگ خرف منطقی
برد در حیرت بکش اندیشه را | حاکم ارواح و شه مطلقی
جنت حسنت چو تجلی کند | باغ شود دوزخ بر مشتقی
چون بگریزی برسد در تو کس | ور بگریزم نه تو سابقی
ظلمت و نور از تو تحیر درند | یا تو حقیقی یا که تو نور حقی
گشت شب و روز ز نور و عرق | نیست جهت مغربی و مشرقی
مردن می باید و قلب سلیم | زیرکی ای خواجه بود احمقی
فکرت اگر راحت جانها نماید | باده بجستی خرد و موسقی
فرد و خدای تو ز کبر و منی | از چه تو عذرای اگر وامقی
غنچه صفت چشم ببستی ز گل | رو بهمان خار کشی لایقی
خار کشاند همه گر شهند | چون تو که بر گلشن جان عاشقی
خامش باش و نگر فتح باب | چند پی هر سخن مغلقی

وله ایضاً

هست کسی صافی و زیبا نظر | تا بکند جانب بالا نظر
هست کسی پاک از این آب و گل | تا بکند جانب دریا نظر
پا بنهد بر کمر کوه قاف | تا فکند بر پر عنقا نظر
تا که نظر مست شود ز آفتاب | تا بشود بی سر و بی پا نظر
هست کسی را مدد از نور عشق | تا فکندش جمله بر آنجا نظر
آب هم از خاک مصفا شود | هم ز که دریابد بینا نظر
جمله نظر شو که بدرگاه حق | راه نیابد دگر الا نظر
سامعه و ذایقه و ترشم | هیچ مقابل نبود با نظر

وله طاب ثراه

خانهٔ دل باز کبوتر گرفت | مشغله و بقبقو از سر گرفت
غلغل مرغان چو بگردون رسید | کرکس زرین فلک پر گرفت
بوطربون شد زحل و مشتری | زهرهٔ مطرب طرب از سر گرفت
خالق ارواح ز آب و ز گل | آینه کرد و برابر گرفت
ز آینه صد نقش شد و هر یکی | آنچه مراو راست میسر گرفت

هر که دلی داشت بپایش فتاد | هر که سری او سر منزل گرفت
خیمه من از رواج نهایت گذشت | مورچه چیز مختصر گرفت
نیست سوای آتش و روی تو چشت | بنگر کین خاک چه زیور گرفت
خاک بتدریج بدانجا رسید | کز فر او هر دو جهان در گرفت
بس که زبان ایرم مشغول شد | بر که جسم جان بحر و بر گرفت

وله ایضا

بار دگر جانب یار آمدیم | خیره نگر سوی نگار آمدیم
بر سر و رو بجان کنان چله راه | تا سر آن کنج چو مار آمدیم
نافهٔ آهو چو بزد بر دماغ | دام گرفتیم و شکار آمدیم
دام بشد لایق این صید نیست | بس تو بگو با چه بکار آمدیم
پاره دل پاره ز فوق تو دید | بر طمع دولت یار آمدیم
ای همه هستی بکن از ما کناره | زانکه ز هستی بکنار آمدیم
همچو ستاره سوی شیطان کیفر | نعطه زنانیم و شرار آمدیم
همچو ابابیل سوی خیل فیل | قاصد اهلاک و دمار آمدیم

باز چو بینیم رخ عاشقان
با طبق سیم نثار آمدیم

وله نور الله مضجعه

ای که ازین تنگ قفس می پری | رخت ببالای فلک می بری
زندگی تازه ببین بعد ازین | چند ازین زندگی سرسری
در هوس مشتریت نقد عمر | ماه ببین و بره او مشتری
دلی شبشناک درانداختی | جان برهنه شده خود جوهری
در عوض دلق تن چارمیخ | بافتی ای جان قصب ششتری
جامهٔ این جسم غلامانه بود | پوشش کنون نو ز سخن مهتری
مرگ حیاتست و حیاتست مرگ | عکس نماید نظر کافری
جملهٔ جانها که ز تنها شدند | حی و نهانند بسان پری
لیک یکی قسم براحت درند | آن دگر از نعمت و راحت بری
کشت سوار و من غریب جان | باز رهید از خود و از خودسری
سوخت درین آتش دنیا دولت | بهر وجوه جو این لاغری
پرده چو برخاست اگر اوج | گرد زرین تو بدو بنگری
بر سر دریاست چو کشتی روان | روح که بود از تن خود لنگری
گرچه جدا گشت ز دست تو زپا | فضل حق عشق داد پر جعفری
خانهٔ تن گر شکند مین منال | خواجه یقین دان که بزندان دری

چون که ز زندان و چه آیی برون یوسف مصری شه و سروری
چون برهی از چه و از آب شور ماهی و معتکف کوثری
باقی این را تو بگو زانکه خلق از تو کند ای شه من باوری

وله طاب ثراه

بیشتر آ روی تو چون نور هست کیست که از عشق تو مخمور نیست
نی غلطم در طلب جان جان پیش بیا بس برو و دور نیست
طلعت خورشید کجا بر تافت ماه چه جاییست که مشهور نیست
پرده اندیشه جز اندیشه نیست ترک کن اندیشه که مستور نیست
ای شکری دور ز وهم مگس وای عسلی کز تن زنبور نیست
هر که خورد غصه و غم بعد از این با رخ چون ماه تو معذور نیست
مرده دل بی عشق اگر پادشاست جز کفن اطلس و جز گور نیست
تابش اندیشه هر منکری معنی خدا بیند اگر کور نیست
پیر و جوان کو خورد آب حیات مرگ بر او مقتضی منشور نیست
پرده غم خواست شدن ناخور صدق و حقیقت این همه جز دود نیست
غیر خدا جز بطل از زور جست فیض خدا جز ظهر النور نیست
مفخر آفاق توی شمس دین گفتن اسرار تو دستور نیست

وله نور الله مضجعه

چرخ فلک با همه کار و کیا گرد خدا گردد چون آسیا
گرد چنین کعبه کن ای جان طواف گرد چنین مائده گرد ای گدا
بر مثل گوی بمیدانش گرد چونکه شدی بر خوش و بی دست و پا
اسب و رخت با شه باید درین جان جسمانی شوی دلربا
همره پروانه شو ای دلشده گرد او گرد سر شمعها
زانکه تنش خاکی و دل آتشیست میل سوی جنس بود جنس را
گرد فلک گردد هر اختری زانکه بود جنس صفا با صفا
گرد فنا گردد جان فقیر بر مثل آهن و آهن ربا
زانکه وجودیست فنا پیش او شسته نظر از همه جرم و خطا
مست همی کرد وضو از کمیز کز حدثم باز رهان ربنا
گفت بجستن تو حدث را ازان کژ مژ و مقلوب نشاید دعا
زانکه کلیدست چو کژ شد کلید وا نشدن قفل بود بی عطا
خامش کردم همگان جهید قامت چون سرو علم زد صلا

وله ایضا

عشق مرا بر همگان برگزید　　آمد و مستانه رخم را گزید
شکر گران کان زر جعفری　　روی مرا تا دم کاری رسید
باده فراوان و خم و جام نی　　بوسه بی اندازه و لب ناپدید
خواست که تا هم بکند دو چشم　　بر رخ خوبم بر و نیلی کشید
گو سگ نفس این همه عالم بگیر　　کی شود از سگ لب دریا پلید
ای شب کفر از مه تو روز دین　　کشته برند از دم تو بایزید
جان سعادت بکشد نفس را　　تا بهم افتد سعید و شهید
گر بر ما صید از آن صیادی　　کور سگیهای سگ تن رمید
ای خرف پیر جوان شو ز سر　　تازه شد از یار زهر آفرید
پای بدن برده برون از گور　　صور دمیدند ز عرش مجید
خامش و بشنو دهان خامشان　　آید کل الله بیش جدید

و له طاب ثراه

جان و جهان دوش کجا بوده‌ای　　نی غلطم در دل ما بوده‌ای
دوش ز هجر تو جفا دیده‌ام　　گر چه تو سلطان وفا بوده‌ای
باز بگو روح بوقت گریز　　تیز تر از باد صبا بوده‌ای
آه که من دوش چه سان بوده‌ام　　آه که تو دوش کرا بوده‌ای

رشک برم کاش قبا بودمی　　چون تو در آغوش قبا بوده‌ای
رنگ رخ خوب تو لطف گواست　　در حرم لطف خدا بوده‌ای
رنگ تو داری که ز رنگ جهان　　پاکی و هم رنگ بقا بوده‌ای
رنگ همه هستی و بالا ز تو　　تو ز همه رنگ جدا بوده‌ای

و له ایضا

آه در آن شمع منور چه بود　　کاتش زد در دل و دل را ربود
ای زده اندر دل من آتشی　　سوختم ای دوست بیا زود زود
صورت دل صورت مخلوق نیست　　در رخ دل حسن خدا رو نمود
جز شکرش نیست مرا چاره‌ای　　جز گل او نیست مرا هیچ سود
جان من اول که بدیدم ترا　　گوش دل از لعل تو سری شنود
چون دلم از چشمه تو آب خورد　　غرقه شد اندر تو و سیلش ربود
سیل تو ش برد به بحر فنا　　گفتی مگر دنیا و عقبی نبود

و له نور الله مضجعه

شاخ گل باغ ز تو سبز باد　　هست حریف تو درین رقص باد
تخته عیش شما گشت باغ　　تخت بود جای که کیقباد

وله ایضا

چونکه درآییم بنوغای شب — گرد برآریم ز دریای شب
خواب بخواهد که بگیرد زخواب — زانکه بدیدست تماشای شب
بس دل پرنور و بسی جان پاک — مشتغل و بنده و مولای شب
شب طبق شاه عیسی بود — روز کجا باشد همتای شب
چون بچشیدی تو زحلوای شب — چیز تو بت بهتر جو دیگ سیاه
تا بچخد تن پی پای شب — تن ز ابد بهتر شب از کجا
ذوق دگر دارد سودای شب — روز از کجا تو از کجا شب
مفخر تبریز تویی شمس دین — حسرت روزی و تمنای شب

وله نور الله مضجعه

شاخ گلی باغ ز نو سبز باد — هست حریف تو درین رقص باد
تحفه عیش شما کشت باغ — تخت بود جای که کیقباد

باد چو در وحشت و تو چون پری — عیسی گل روی ازین مرده زاد
رقص شما مرده کلید بقاست — رحمت بسیار برین رقص باد
میوه هر شاخ بمعده رود — زانکه بر بستست زکون و فساد
نعمت باحوز تکون نبود — کم نشد از خورد و نیابد نفاد
رفت سوی دل نه سوی معده او — روح و دل و نفس از او گشت شاد
روزی هر قوم ز جای دگر — خوان بزرگست ترا ای جواد
قسمت بخت بر و بخت جوی — بخت بر از وحدت بود بی غناد
بس که نسیمی بدل اندر دمید — زان بد نور که آورد داد

وله طاب ثراه

در دل من پرده تو می‌زنی — ای دل و ای دیده و ای روشنی
پرده تویی و زبس پرده تویی — هر نفسی شکل دگر می‌زنی
زخمه جانان زکه بهر پرده — پرده ظلمت زنظر برکنی
شب منم و خلوت و قندیل جان — خیره کی آتش و روغنی
ای مرو تو مرده و تو مرده من — آن منی جان منی یا منی
نکته جان می‌شنوم من زچنگ — تن تن تن تن که تو بی تن تنی
گر دلم و گر تنم و گر روان — شاد بدانم که تو هم منی

از تو چه تا ز نباشم که تو / باز کی سرو و گل و سوسنی
از تو جدا نو نگیرم که تو / تابش هر خانه و هر روزنی
از تو چرا زور نگیرم که تو / قوت هر صخره و هر آهنی

وله نور الله مضجعه

زهره و مه دف زنان شادانست / بلبل جان مست گلستانست
شاه شهی بخش طرب سازمانست / یار پری روی پری خوانست
آن شه و آن مفخر چوگان و کوی / شکر که امروز بمیدانست
آن ملک مملکت جان و دل / در دل و در جان پریشانست
کیست در آن گوشه دل می زند / بس کششش کو شکرستانست
گوشه گرفتست و جهانست ازو / او خضر و چشمه حیوانست
چون نمک دیگ و چو جان در بدن / از همه ظاهرتر و پنهانست
هست نماینده و جمله خود اوست / خود همه مائیم چو او آنست
بیش مگو حجت و برهان که عشق / در خمشی حجت و برهانست

وله ایضا

هر که ز عشاق گریزان شود / عاقبت ای خواجه پشیمان شود

والله مست همه جان اوست / هر که سوی چشمه حیوان شود
دل که سوی عشق کشد عاقبت / در حرم عزت سلطان شود
تنگ بود حوصله آدمی / از تف او قلزم و عمان شود
رو بدل اهل دلی جای کن / قطره به بحر آید و مرجان شود
جنبش هر ذره باصل خودست / هر چه بود کل کسی آن شود
جان و دل از جذبه میل و هوس / هم صفت دلبر و جانان شود
خار که سرتیز ره عاشقست / عاقبة الامر گلستان شود
ناطقه را بند کن و جمع باش / ورنه ضمیر تو پریشان شود

وله قدس الله روحه العزیز

ای دل سرمست کجا می پری / بزم تو کو باده بکجا می خوری
مایه هر نقش و ترا نقش نی / دایه هر جان و تو از جان بری
صد مثل و نام و لقب گفتمت / از لقب و نام و مثل برتری
چونکه ترا در دو جهان طالبست / هر نفسی جان به کجا می بری
نقد ترا بردم من پیش دل / گفتم قیمت کنش ای جوهری
صیرفی عقد معانی توی / هست چه کش دیده نظر ناظری
گفت چه دانم بترس پیش عشق / عشق بود نقد ترا مشتری

چون پسر کوچه عشق آمدم / نقد شد و من شدم آن پری

وله قدس سره

جان منی جان منی جان من / آن منی آن منی آن من
شاه منی لایق سودای من / قند منی با لب دندان من
نور منی باش در این چشم من / چشم من و چشمه حیوان من
گل چو ترا دید به سوسن بگفت / سرو من آمد سوی بستان من
از دو پراکنده تو خوش نکو / زلف تو و حال پریشان من
ای سر زلفین تو زنجیر من / چاه زنخدان تو زندان من
در فشان کرده کجا می روی / پیش من آی گل خندان من

وله نور الله مضجعه

باز رسیدیم ز میخانه مست / باز رهیدیم ز بالا و پست
جمله مستان خوش و رقصان شدند / دست زنان ای صنمان دست دست
ماهی و دریا همه مستی کنند / چونکه سر زلف توام افتاد شست
زیر و زبر گشت خرابات ما / خنب نگون گشت و قرابه شکست
میر خرابات جوان شیوه دید / بر سر بام آمد و از بام جست

جوش برآورد همان گوز نو / مست شود نیست شود نیست هست
شیشه چو بشکست بهر سو فتاد / چند کف پای حریفان بخست
آنکه بسر از پی اندکار رفت / مست فتاد و دست بگوی الست
باده پرستان همه در عشرتند / تن تن تن تن تن شنو ای تن پرست

وله ایضا

از مه من مست دو صد مشتری / غمزه سحر تو دو صد سامری
هر نفسی شعله زند دین او / سوز نهد در جگر کافری
آتش دل بر شد تا آسمان / از تف او گشت افق احمری
دوش خیال تو همی شد شتاب / در کف او مشعله آذری
گفتم هین قصد که داری بگوی / شیر خدا حمله کجا می بری
از تو سلیمان سپاه و لوا / خاتم تو افسر دیو و پری
جان و روان نیک روان می روی / سوی دم خسته دمی ننگری
نعره مستان غمت شنوی / هیچ کسی را بکسی نشمری
تیز بمن کرد خیالش نظر / محو شدم در تف آن ناظری
مست شدم نیز از آن مستی / رفت ز من کهتری و مهتری
مفخر تبریز شه شمس دین / شرح ده حال من ار بنگری

وله نور الله مضجعه

خیز که امروز جهان آن ماست | جان و جهان ساقی و مهمان ماست
در دل و در دیده و دیو و پری | دبدبهٔ فر سلیمان ماست
رستم دستان و هزاران چو او | بنده و بازیچه دستان ماست
بس نبود مصر مرا این شرف | آنکه شهش یوسف کنعان ماست
خیز که فرمان ده جان و جهان | از کرم امروز بفرمان ماست
کاسهٔ ارزاق بپای سمد | کیسهٔ ارزاق چو مدان ماست
خازن رضوان که جنتست | مست رضای دل سکران ماست
سور در افکنده و پنهان شده | کو نمک عمر و نمکدان ماست
جان جهان مفخر تبریزیان | شمس حق و دین شه و سلطان ماست

وله ایضا

میر خرابات توی ای نگار | وز تو خرابات چنین بی قرار
جمله خرابات خراب تو اند | جملهٔ اسرار ز تست آشکار
خم کهن بر سر مستان بریز | تخم فتن در دل مستان بکار
جامک بازیچهٔ فانی ببر | ساغر مردانهٔ باقی بیار
آتش می بر سر هشیار ریز | وای بر آن زاهد پرهیزکار
حق چو شراب ازلی در دهد | مرد خورد بادهٔ حق مردوار
پرورش جان بتقاضا بود | از می و از ساغر پروردگار

وله طاب ثراه

هر که درو نیست ازین عشق رنگ | نزد خدا نیست بجز چوب و سنگ
عشق برآورد ز سر سنگ آب | عشق برآورد ز آیینه زنگ
کفر بجنگ آمد و ایمان بصلح | عشق بزد آتش در صلح و جنگ
عشق گشاید دهن از بحر دل | هر دو جهان را بخورد چون نهنگ
عشق چو شیریست بمکر و بریو | نیست گهی روبه و گاهی پلنگ
چونک مدد برسد آید ز عشق | جان برهد از تن تاریک تنگ
عشق ز آغاز همه حیرتست | عقل درو خیره و جان گشته دنگ
سوی شه شرق بپر ای صبا | خدمت ما را برسان بی درنگ

وله قدس الله روحه العزیز

توبه سفر کرد با پای لنگ | صبر فرو افتد در چاه تنگ
جز می و ساقی بنماند کسی | چون کند آن چنگ ترنگا ترنگ

عقل چو این دید برون جست و رفت | با دل دیوانه که گر دست جنگ
صدر خرابات کسی را بود | کو رهد از صدر و ز نام و ننگ
هر که ز اندیشه دلارام ساخت | کشتی بر ساخت ز پشت نهنگ
وانک در اندیشه یک جو زر است | او خر بالان بود و پالهنگ
یار منی زود فروجه ز خر | خر بفروش و بر ما نی درنگ
کون خری دنب خری گیر و رو | زانک کلیدی نبود بی دندنگ
راز مگو پیش خران ای مسیح | باده بستان از کف ساقی شنگ

وله ایضا

ای که تو از عالم ما می‌روی | خوش ز زمین سوی سما می‌روی
ای قفس اشکسته و رسته ز بند | پر بگشودی بکجا می‌روی
سر ز کفن بر کن و ما را بگوی | کز وطن خویش کجا می‌روی
نی غلطم عاریه بود این وطن | سوی وطن گاه بقا می‌روی
چون ز قضا دعوت و فرمان رسید | در پی سرهنگ قضا می‌روی
تا که ز جنات نسیمی رسید | جانب رضوان رضا می‌روی
یار تجلی جلال قدیم | مضطرب و بی سر و پا می‌روی
باز شفاعات جمال خدای | مست مواعید لقا می‌روی

یا ز پی خنب جهان جوش درد | صاف شدی سوی علا می‌روی
یا بصفایی که خموشان کنند | خامش و مخفی بصفا می‌روی

وله نوز آقه مصنفه

خشم مرو خواجه پشیمان شوی | جمع نشین ور نه پریشان شوی
تیره مشو خیره مرو زین چمن | ورنه چو جغدان سوی ویران شوی
گر بگریزی ز خرابات شهر | بارکش غول بیابان شوی
گر تو ز خورشید حمل سرکشی | بفسری و برف زمستان شوی
روی بجنگ ار بضعیف شیروار | ورنه چو گربه تو در انبان شوی
کم خور ازین پاچه گاو ای سگک | ور بخوری خود خر شیطان شوی
گاو زنخست چو زبون تو شد | گر همه کفری همه ایمان شوی
روی مکن ترش ز تلخی تا بد | تا ز عنایات گل خندان شوی
دست و دهان را چو بشویی ز حرص | صاحب و همکاسه سلطان شوی
ای دل یک لحظه تو دیوانه | باز دمی خواجه دیوان شوی
گاه بدزدی ره توران زنی | گاه ز شحنه ایران شوی
گه ز سپاهان و حجاز و عراق | مطرب آن شاه خراسان شوی
بو قلمونی چه شود گر چو عقل | یک صفت و یکدل و یکسان شوی

ور نگنجی این همه خاموش باش | تا بخموشی همگی جان شوی

وله ایضاً

منت زین جهان و دولت زان جهان | خدایا را این هوا یار آن

دل تو غریبست و جان هم غریب | نیند از زمین و نه از آسمان

اگر یار جانی و یار خرد | رسیدی بیار و بیه دتی جان

وگر یار خشمی و یار هوا | تو با این دو ماندی درین خاکدان

مگر ناگهان آن عنایت رسید | که ای من غلام چنان ناگهان

نشان جوی کف و بی نشان بحر دان | نشان جوی بیان بی نشانی عیان

زخورشید یک جو چو طالع شود | برافتد ز گردون ره کهکشان

خمش کن خمش کن که در خامشی | هزاران زبان و هزاران بیان

وله قدس الله روحه العزیز

کناری ندارد بیابان ما | قراری ندارد دل و جان ما

جهان در جهان نقش و صورت گرفت | کدامست ازین نقشها آن ما

چو در ره ببینی بریده سری | که غلطان شود سوی میدان ما

ازو پرس ازو پرس اسرار ما | کزو بشنوی سر پنهان ما

چه بودی که یک گوش پیدا شدی | شنیدی زبانهای مرغان ما

چه بودی که یک مرغ پران شدی | بر او طوق چتر سلیمان ما

چه بودی که ابری پدید آمدی | که هر بار از ان بحر عمان ما

چه دانم چه گویم که این داستان | برونست از حد امکان ما

چگونه زنم دم که هر دم زدن | پریشان ترست این پریشان ما

چه کبکان و بازان همی می‌پرند | میان هوای کهستان ما

میان هوایی که هشتم هواست | که در شیوه آنست کیوان ما

نه هفت آسمان کان کرسیست زیر | که در عین کرسیست جولان ما

چه جای هوا و بهشت و فلک | بگذار وصلت و هجران ما

ازین داستان بگذر از ما مپرس | که در هم شکستست دستان ما

صلاح حق و دین نماید ترا | جمال شهنشاه و سلطان ما

وله نور الله مضجعه

چو از قافله یک کس نمی‌شود بیدار | که رخت عمر زکی باز می‌برد طرار

چو از خواب و ز طاری نمی‌بازآید | چو از آن که خبر می‌کند کری آزار

ترا مراکن بیا زر شیخ و واعظ تست | که زیست چهره جاه از خوشی آب قرار

یکی همیشه همی گفت راز با خانه | شو خواب نا کرا بکن اخبار

شبی نگار که خانه برو فرود آمد — چه گفت گفت کجا شد وصیت بسیار
بگفتمت خبرم کن تو پیش از افتادن — که چاره سازم من با عیال خویش نزار
خبر نکردی ای خانه کو حق صحبت — فرو فتادی و کشتی مرا بزاری زار
جواب گفت مرا او را فصیح آن خانه — که چند بار خبر کردمت بلیل و نهار
بدان طرف که دهان می‌گشادمی بشکاف — که قوتم برسیدست وقت شد هش دار
همی زدی بدهانم ز جهل مشتی گل — شکافها همه بستی برای سر دیوار
ز هر کجا که گشادم دهان فرو بستی — نهشتیم که بگویم چگونه ای معمار
مثال کاه گلست این ز زور معجون — بهانه تو کاه گل اندر شکاف می‌انبار
بدان که خانه تن تست و رنجها چو شکاف — شکاف رنج بدارو گرفتی ای بیمار
دهان گشاید تن تا بگوید تو رفتم — طبیب آید و بندد برو ره گفتار
خمار درد سرست از شراب مرگ شناس — مده شراب بنفشه بده شراب انار
وگر دهی تو بغارت بده که رو بتوست — چه روی پوشی از آنکو ست عالم الاسرار
بخور شراب انابت بساز قرص ورع — ز توبه ساز معاجین غذا ز استغفار
بگیر نبض دل خود درستی دین جوی — نگاه کن تو بقاروره عمل صدبار
بحق گریز که آب حیات حق دارد — تو زینهار ازو خواه سر نفس زنهار
اگر کسیت بگوید که خواست فایده — بگو که خواست ازو خاست چون بود دیکار
مرید چیست بتازی بگوی خواهنده — مرید از آن مرادست و صید از آن شکار
وگر نخواست ترا پس چرا خرامان کرد — که زرد کرد رخت را فراق آن رخسار
وگر نه غمزهٔ او زد بتیر عشق ترا — چراست این دل تو همچو چشم من خونبار
شتا مرید بهارست درد و آه کنان — که عاقبت بر او رسد نسیم بهار
چو زنده گشت مرید بهار فصل کنون — مرید حق ز چه ماند میان مردار
بسوی باغ بیا و جوانی فصل ببین — شکوفه لایق سر تخم هست در اظهار
چو واعظان خضر کسوه بهار اکنون — زبان حال گشای و خموش باش ای یار

ولـه نور الله مضجعه

نگار کعبهٔ جانست گر نمی‌دانیت — بهر طرف که بگردید روی گردانیت
که جان ویست بعالم اگر شما جسمیت — که جان جملهٔ جانهاست گر شما جانیت
بدا برادر مذهب که جان گشت فدا — نخست جان بر او زود و نقد بسپاریت
هزار نکته نوشتست عشق بر رویم — بجان من که اگر عاشقید برخوانیت
چه باغ‌ست که مردم جاشعان آمد — شما کشیت چنین باغی که مردانیت
که عشق باغ و تماشاست که ملول شوید — که عشق مرکب تازیست گر فرو مانیت
چو آب و نان همه ماهیان ز بحر بود — چو ماهیید چرا خشک لب بمانیت
قرابه‌ایست پر از باد و نام او جسمیت — بسنگ بر بزنیت و تمام بر ملانیت
چو مرغ در قفسم بهر شمس تبریزی — ز دشمنی قفسم بشکنیت و پرانیت

و له طاب ثراه

بدار دست ز ریشم که باده خوردم / ز بی خودی سر و ریش و سبیل گم کردم

ز پیشگاه وجود و مکان نیستم آگاه / به پیشگاه خرابات روی آوردم

خرد که گرد برآورد از تنگ دریا / هزار سال شود در نیابد او گردم

فراخ‌تر ز فلک گشت سینهٔ تنگم / لطیف‌تر ز قمر گشت چهرهٔ زردم

دکان جمله طبیبان خراب خواهم کرد / که من سعادت بیمار و داروی دردم

شرابخانهٔ عالم شدست سینهٔ من / هزار تحسین بر سینهٔ جوان مردم

هزار حمد و ثنا مر خدای عالم را / که نیک عشقم و از ننگ خویشتن فردم

چو خاک راه شدم ارغوان ز من روید / چو مات شاه شدم جمله لعب را بردم

چو دانه که بمیرد هزار خوشه شود / شدم بفضل خدا صد هزار چون مردم

منم بهشت خدا لیک نام من عشقست / که از شکنجه رهد هر دلی که افشردم

رهد ز تیر فلک ور سنان بهرامش / هر آن مرید که او را بعشق پروردم

چو آفتاب سعادت رسید سوی حمل / دو صد تموز بجوشید از دم سردم

خموش باش که گر خوف فتنه کم بودی / هزار پرده دریدی زبان ز هر دردم

وله نور الله مضجعه

ستیزه گر که ز خوبان ستیزه و تیزیست / بهانه گر که ترا بهانه اینست

از آن لب شکرینت بهای‌های دروغ / بسان گلشکر و قند و شهد شیرینست

وفا طمع نکنم زانک چون خوبان را / طبیعتست و سرشتست و عادتست و دین است

اگر ترش کنی روی ز ما بگردانی / نگردد از تو دلم کان همه دروغینست

ز دست غیر تو اندر دهان من حلوا / بجان پاک عزیزان که تیر و زوبینست

هزار وعده دهی وانگه خلاف کنی همه را / که آن شراب که دارد نداغ خمرینست

بآن دهد که ز رخش از نیاز همچو زرست / نه آنک او ز غنا خود ز زرین و سیمینست

جواب همچو شکر آن دهد که محتاج است / جواب تلخ ترا صد هزار تمکین است

جمال و حسن تو گنجست و خوی بد چون مار / بقای گنج تو با اژدهای بلوینست

کمال هستی ما را بناز خویش بسوز / که آن زکات لطیف نصیب مسکین است

برون در همه را چون سگان کوی نشان / که در شرف سر کوی تو طور سینین است

چو زند چوب سلاطین خورد ادیب شود / جفای عشق کشیدن فن سلاطین است

امام فاتحه خواند ملک کند آمین / مرا بفاتحه از شه امید آمین است

هزار فریب که اندیشهٔ تو می‌زاید / هزار گوهر و لعلش بها و کابین است

چنان که مدرسهٔ علم دارد آیینها / بدان که مدرسهٔ عشق را نو آیین است

خمش کنیم که تا شرح این بگوید شاه / که از لطافت شاهم امید تلقین است

و له نور الله مضجعه

اگر مرا تو نخواهی دلم ترا خواهد / تو هم بصلح گرآیی اگر خدا خواهد

مرا رهیست چو من مر ترا بجان جویان / که با سعادت و دولت زما گرا خواهد

زعشق و عاشق درویش خلق در عجب‌اند / که آنچه رشک شهانست او چرا خواهد

عجب نباشد اگر مرده بجوید جان / و یا که سینهٔ تفسیده صبا خواهد

و یا دو دیدهٔ کور از خدا بصر باید / و یا که جایع ده ساله نوا خواهد

همه دعا شده‌ام من ز بس دعا کردن / که هر که روی من بیند ز من دعا خواهد

ولی بچشم تو من رنگ کافران دارم / که چشم خیره گشت بیندم غزا خواهد

اگر مرا بکشد چشم تو ز من بگذشت / اسیر کشتهٔ غازی چه خون بها خواهد

سلام و خدمت کردم بگفتیم چونی / چه سان بود مس مسکین که کیمیا خواهد

چه گونه باشد صورت بحکم صورتگر / ز خستگی برهم گر ز من دوا خواهد

ز آفتاب بگو بینم جمع شد چون سایه / که ذره ذره بخواهد که آشنا خواهد

زهی سخاوت و ایثار شمس تبریزی / که شمع گنبد خضرا از او ضیا خواهد

و له قدس سره

منی مکن که پشیمان شوی و بد باشد / که عاقبت ثمر باغ تن لحد باشد

چه ریش برکنی از غصهٔ پریشانی / چو ریش عقل تو در دست کالبد باشد

مکن مجاهده با نفس و جنگ بسیار / که صلح را ز چنین جنگها مدد باشد

ز گر گریز کنی همچو آهو از کف شیر / ز تو گریزد بهرام و در اسد باشد

به گوش تو سخن یار مهربان شنود / به پیش چشم تو دلدار و ورد خد باشد

نشین بکشتی نوح و بگیر دامن روح / بحر عشق که هر نطفه جزر و مد باشد

نیاز پیشه کن ای دل که ناز از آن تو / که آن لطیفهٔ آن ماه سرو قد باشد

چه ظلم کردم بر حسن او که من گفتم / که آفتاب و قمر را برو حسد باشد

خموش باش و مگو ریگ را شمار مکن / شمار چون کنی آن را که بی عدد باشد

و له ایضا

بگو بگوش کسانی که نور چشم منند / که باز نوبت آن شد که عهدها شکنند

هزار توبه و سوگند بشکند آدم / که غمزه‌های دلارام طبل حسن زنند

چو یار مست خرابست و دور دور شراب / نفیر مستی و شنگی بگو که تا چه کنند

بگوش هوش بگفتم تاب روی برو / گر این دمست که چاهی برای تو بکنند

زبس که خرقه گرو کرد پر صومعه باک / مگر بکوی خرابات جمله بو بخنند

مگر مطرب جانی فتنه گانی / همی سرای تن و تن که جمله بی تو تنند

مقیم همچو نگین شو بحلقهٔ عشاق / که غیر حلقهٔ عشاق جمله در محنند

بجان جمله مردان سری که عاشقست / همه زنند سپس تا جگوشان بزنند
بحق جمله جانبازان کرانهایت / همه نشنند نگه کن که بر چه می‌تتند
خمش باش سراسست اگر که گفته نگر / ورای پرده رقیبان ببین که در خفند

وله نور الله مضجعه

مخسب شب که شبی صد هزار جان ارزد / که شب ببخشد آن بدر بدر بی حد
بآسمان جهان هر شبی فرود آید / برای هر متظلم سپاه فضل احد
خدای گفت قم اللیل و ذکر او گفتت / ز شب رویست فزون قدر و فر و فرقد
ز دو و شب بزن ای جام از آتش می / بدار شب ده آن جام را ز علم مدد
بگیر لیلی جان زانکه رای مجنونست / شبست خلوت و تو صید روز بر که عدد
بدانکه آب حیات اندرون تاریکیست / چه ماهی که ره آب بسته بر خود
ز دیده شبه آن بحر را بالای ساخت / که اوست روی مطیعان و مستشال مسند
شکست جمله بتان ز اشب و بماند خدا / که نیست در کرم او را قرین و کفو احد
خمش که شعر گشاد دست و حمل ز اکشد / چه زاید ای تو درین علم و در تو علم ازید

وله ایضا

بمن نگر که منم مونس تو اندر گور / در آن زمان که شوی از دکان و خانه نفور

سلام من شنوی در لحد خبر شود / که هیچ وقت نبودی ز چشم من مستور
منم چو عقل و خرد در درون پرده تو / بوقت لذت و شادی و وقت رنج و فتور
شب غریب چو آواز آشنا شنوی / رهی ز ضربت مار و جهی ز وحشت گور
خمار عشق در آرد بگوش تو تحفه / شراب و شاهد و شمع و کباب و نقل و بخور
در آن زمان که چراغ احد بگیرانند / چه هایهو که برآید ز مرده کان قبور
ز هایهوی بشوریده خاک گورستان / ز بانگ طبل قیامت ز طمطراق نشور
کفن دریده گرفته دو گوش را از بیم / دماغ و گوش که باشد به پیش نفخه صور
بهر طرف نگری صورتی زمان بینی / اگر بخود نگری یا بسوی آن شر و شور
ز احولی بگریز و دو چشم راست بساز / که چشم بد بود آن روز از جمالم دور
بصورتت شرم ممان و ما غلط نکنی / که روح نخب لطیفست و عشق نخت غیور
چه جای صورت اگر خود نمد شود سر تو / شعاع آینه جان علم زند بظهور
دهل زنان بسوی مطربان شهر مند / ز امتحان ره عشق بهست روز عشور
بجای لقمه نان که خدای را حتی / نشسته بر لب خندق ندیدی یک کور
بشهر ما تو چه غماز خانه بگشادی / دهان ببسته تو غماز باش همچون نور
خموش کردم و از غیر ایمان نهفتم / خود ایمان هست بوجدان خویشتن مسرور

وله نور الله قبره

نداز رسید بجا نهاز خسرو منصور | نظر بحلقه مردان همی کنید از دور
چو آفتاب برآمد چه غم اید از خلق | بروح عاشق وزرت وچشم عاشق نور
درون چاه ز خورشید روح روشن شد | ز نور رخسارش بدر رفت ز دیده کور
عجب برخود آنگر که جایگاه تو است | ازان که خفته چو جنید خواب شد مهجور
مگر که خفته نیم ناظرم بحکم خدا | نظر بحکم حجابست از جهان منظور
روان خفته اگر دانی که در خوابست | ازان چه دیده نه محزون شدی نه مسرور
چنانکه روزی در خواب رفت گلخن تاب | بخواب دید که سلطان شدست وشد مغرور
بدید خود را بر تخت ملک وا زجیب ورا | سرا زصف زامیر و زحاجب و دستور
تخت بر نشسته چنانکه بیداری | درا مروهی خداوند بد سنین و شهور
میان غلغله و دار و گیر و برد ا | میان آن لمن الملک و عزت و شر و شور
درآمد از در گلخن بخشم حمامی | زدش بپای که برجه نه مرده در گور
بجست و پهلوی خود نه خزینه دید و ملک | نه تخت و چاکر و چیزی ز موجبات سرور
بخوان ز الف یاسین که صیحة فاذا | تو هم ببانگی حاضر شوی ز خواب غرور
چو خفته ایم ولیکن ز خفته تا خفته | هزار مرتبه فرقست ظاهر و مستور
شهی که خفت ز شاهی خود بود غافل | خسی که خفت ز ادبار خود بود معذور
چو باز مردوا ز خواب می شوند بیدار | بتخت آمد شاه و بگلخن ان مقهور
لباب قصه بماندست وکفتن اکنانی | بمانده انش داود و کوتهی زبور

وله نور الله قبره

بخاک پای تو ای معدن سخا و وفا | که صبر نیست مرا بی تو ای عزیز بیا
چه جای صبر که گر کوه قاف بود آهن | ز برق مهر محبت چو برق گشت فنا
ز دور آدم تا دور اعور دجال | چو جان بنده نبودست جان سرده را
تو خواه باور کن خواه مکن ازین سخن | وفای عشق تو دارم بجان پاک وفا
ملامتم مکنید او در از میکویم | بود که کشف شود حال بنده نزد شما
که آتشیست که دیگ مرا همی جوشد | اگر شکاف شود بر رسد بسقف سما
اگرچه سقف سما ز آفتاب و آتش او | خلل نگیرد و مرکز نگردد سیما
روان شدست یکی جوی خون ز هستی ما | خبر نداری تو کز کجاست تا بکجا
بگو چه گویم کای جو مرو چه جنگ کنم | برو بگو تو بدریا مجوش ای دریا
بحق آن لب شیرین که می دمد در من | که اختیار ندارد بنالد این سرنا
خموش باش و مزن آتش اندرین بیشه | نمی شکیبی و می نالی پیش او تنها

وله نور الله مضجعه

نوشته است خدا گرد چهره دلدار | خطی که فاعتبروا منه یا اولی الابصار
چو عشق بر دم خوارست بر دمی باید | که خویشتن تبعه کند پیش عشق مردم خوار

تو لقمهٔ ترشی دیر دیر هضم شوی
بشو تو لقمهٔ شیرین و نوش نوش گوار

تو لقمهٔ شکن زان که آن دهان تنگست
که پیل هم نخورد مر ترا مگر بسه بار

بر پیش حرص تو خود پیل لقمهٔ باشد
توی چو مرغ ابابیل و پیل کرده شکار

تو زادهٔ عدمی آمده ز قحط جهان
ترا چه مرغ مسمن غذا چه کژدم و مار

بدیک گرم رسیدی گهی دهان سوزی
گهی سیاه کنی لب گهی رخ و دستار

بهیچ سیر نگردی چو معدهٔ دوزخ
مگر که بر تو نهد بار خالق جبار

جهان که بر سر دوزخ قدم نهد خلاق
ندا کند که شدم سیر هین قدم بردار

خدات سیر کن چشم اولیا و خواص
که رسته اند ز خویش و ز حرص ایدوار

نه حرص علم و هنر ماندشان نه حرص بهشت
بجوید او خر و استر که گشت باد سوار

خموش اگر شرم من عطا و بخششها
از آن شمار شود گنج و ذخیرهٔ روز شمار

بیا تو مغز تبریز شمس دین بحق
بکینه چاکر تو بدر کنند دوار

وله ایضا

ز آب تشنه گرفتت خشم می بینی
گرسنه آمد و با نان همی کند بینی

ز آفتاب گرفتت خشم کا زرینی
زهی حماقت و ادبار و جهل و خودبینی

ترا که معدن زر پیش خود همی خواند
نمی روی و قراضه ز خاک می چینی

قراضهات ز حسن ازل درین خوبان
در آب و گل بچه آمد پی خوش آیینی

چو کان حسن بخندد قراضها ز میان
با آب و گل نماید که آن نه آیینی

تو جهد کن که سراسر همه قراضه شوی
روی بمعدن خود زان که جمله زرینی

بشهد جذب بر من آب و فا در آمیزم
که شهد صرف گلوگیر دست شیرینی

کشیدمت بدعاها کشند آمین را
کشانه شو سوی من گرچه لنگ تمکینی

بسوی بحر روان ماهی و ملکش خود را
تو با سعادت و اقبال خود چه درکینی

اگر تو می نروی آن کرم ترا بکشد
چنین بود نظر و رحمت سلاطینی

وگر درشت بگوید ترا مرس بدل
که بو سعفت کشیده توان یا مینی

بکید و تهمت فرزندیش من چگونه کشند
که صایع زر تو بهر دی برای آخزینی

چو خلوت آمد گفتش که من شنیش توم
تو لایقی بر من من دعا تو آمینی

در آن مکان که مکان نیست قصرها داری
درین مکان فنا چون حریص تمکینی

هزار بارت گفتم خمش کن و تن زن
تو از لجاج و جدل عرق و مست تلوینی

فداک روح حیاتی و فیک مرضاتی
و انت مخلص دنیا جستی من الطین

و انت ملبس روحی مکرما حللا
بها اعیش و تکفیننی لتکفینی

وله قدس الله روحه العزیز

تو عاشقی چه کسی از کجا رسیدستی
مرا چه می نگری گر بشب خریدستی

چه ظلم کردم بر تو که چون ستم زدگان
کله زدی بزمین بر قبا دریدستی

نظیر و تصلف چه میکنی بنشین | که داغ و درد و غم عاشقان نشنیدستی
فروغ رنگ تو پیداست ز آل یعقوبی | بدیدهٔ رخ یوسف که کف بریدستی
ز تیر غمزهٔ دلدار گر بخستی دلت | چرا ز غصه و غم چون کمان خمیدستی
ز آه و نالهٔ تو بوی مشک می‌آید | یقین تو آهوی نافی سمن چریدستی
تو هر چه هستی می‌باش خوش سخن بشنو | اگرچه میوهٔ حکمت بسی بچیدستی
حدیث جان تو ست این که گفت بنده است | اگرچه شیخ شیوخی و گر مریدستی
تو خویش درد کمان برده و درمانی | تو خویش قفل همی دانی و کلیدستی
اگر ز وصف تو در دم تو نسخهٔ عقلی | وگر تمام بگویم ابویزیدستی
دریغ از تو که در آرزوی غیری تو | جمال خویش بدیدی که بی‌ندیدستی
ترا کسی نشناسد که او تو کس گردد | دگر کسیت نداند ناپدیدستی
مگر کسی که بود آشنای موجد تو | چرا تو هیچ شناسای خود ندیدستی
دلا برو بر یار و مباش بستهٔ تن | ز ساج و سبک و چابک و فریدستی
بترک مصر بگفتی ز شوم فرعون | بر شعیب چو موسی فرو خزیدستی
چو عمر ماست حدیثش دراز او لیتر | چنین دراز سخن را از آن کشیدستی
همی دوم پی ظل تو شمس تبریزی | مگر منم عرفه تو مگر که عیدستی

وله ایضاً

بیا که عاشق ماهی و زعفران پیداست | بیا که مست تجلی بماه راه نماست
میان روز شتر بر سر مناره رود | مر آنکه گوید کو گومیش کنز نابیناست
بگرد عاشق اگر صد هزار خام بود | مرا دو چشم بهندی شناخت هم که کجاست
بیا به پیش من آ تا بگوش تو گویم | که از زبان و لب من سری چه سان گویاست
کسی که عاشق روی پری من باشد | نزاده است ز آدم نه مادرش حواست
عجب مدار گران کس که ماه ما را دید | چو آفتاب در آتش چو چرخ بی سر و پاست
سر بریده نگر در میان خون غلتان | دمی قرار ندارد مگر سر یحیاست
چو آفتاب و چو ماهست آن سر بی تن | که روز و شب متقلب درین نشیب و علاست
برین نشاط اگر عقل راه شوی دهی | کسی که قامت دل دید او تکال صلاست
کسی که چهرهٔ دل دید او تا ابد حزد | بیامدی و بگفتی که آن چه کار افزاست
درین چمن نظری کن ز زعفران رویان | که روی زرد و دل درد داغ آن سیماست
خموش باش و مگو راز اگر خود داری | ز ما خود مطلب تا پری یا با ماست
که نزد مغز کونین شمس تبریزی | سنان عشق ز درع عقول حلقه رباست

وله نور الله مضجعه

نیم فرو نروم باز سوی یار شوم | بدان بهشت و گلستان و سبزه زار شوم
ز برگ ریز خزان فراق سیر شدم | بگلشن ابد و سرو پایدار شوم

من از شمار بشر رستم و وداع / بنقل مجلس و سرخوان لی شمار شوم
نمی‌شکیبد ماهی ز آب من چکنم / جواب سجده کنان سوی جویبار شوم
بعاقبت غم عشقم کشان کشان ببرد / چنان بهست که اکنون باختیار شوم
زداد عشق بود کار و بار سلطانان / بعشق در نروم در کدام کار شوم
شنیده‌ام که امیر بهان بصید شدست / اگر چه لاغر عورم سوی مرغزار شوم
چو شیر عشق فرستد سگان چو دلشکار / بعشق دل بدهان سگ شکار شوم
چو بر براق سعادت کنون سوار شدم / بسوی سنجق سلطان کامکار شوم
جهان عشق بزیر لوای سلطانیست / چو از رعیت عشقم بدان دیار شوم
منم که در نظرم لاشه این جهان / بدان جهان و بدانجان لی غبار شوم
غبار تن نبود ماه جان بود پیدا / سزد سزد که بران چرخ برقرار شوم
اگر کلیم علیمم بدان درخت روم / وگر خلیل جلیلم در آن شرار شوم
خموش کی بهلدم تشنگی این یاران / مگر که از بر یاران بیار غار شوم
چو از معجز آفاق شمس ملت و دین / بهشت خلد بود هم در آن جوار شوم

ولە نوّر اللە مضجعه

رسید جانم شکر از خودی وارستی / شدست صید شهنشاه خویش در مستی
زهی وجود که جان یافت در عدم ناگاه / زهی پلید که جان گشت در چنین پستی

درست گشت مرا آنچه من ندانستم / چو در درستی آن مه مرا بود شکستی
چو گشت عشق تو فصاد و آن گلم بگشاد / چو خون بجستم از تن زهی بهی که دستی
طلب نمود سلطنت گرفت گوش دلم / که مرده زنده شده ز رنج وجود وارستی
زانتظار پرستی که کی صبا بوزد / نه بحر را تو زبونی نه بسته کشتی
ز شمس تبریز این غصه‌ها بخر بفروش / ز نقد ملکش چو این کیسه بر کمر بستی

ولە قدس سره

زخود شدم ز جمال پر از صفای دل / بگفتمش که زهی خوبی خدای دل
غلام تست مه و آفتاب و چشم و چراغ / زپر تو تو طلالیست روح های دل
نهایتیست که خوبی از آن کدر نکند / که دست حسن تو از حد و منتهای دل
پری و دیو به پیش تو بسته اند کمر / ملک بسجده شد و اختر و سمای دل
کدام ترک برو داغ بندگی تو نیست / کدام داغ غمی کش نه دوای دل
بحکم تست همه گنجهای عالم یزلی / چه گنجها که نداری تو در قبای دل
نظر ز سوختگان وا مگیر کز نظرت / چه کوثرست و شفا ریح و سوز رای دل

بگفتم ای مه مانند شمس تبریزی
بگفت مه ز کجا ما و او کجای دل

ولە ایضاً

تو نور دیدهٔ جان ما و دیدهٔ مایی — که شعله شعله بنور بصر درافزایی
تو آفتاب و دلم همچو سایه در پی تو — دو چشم در تو نهاده و گشته هرجایی
از آن زمان که چو نی بسته ام کمر پیشت — چوار نیست درون دل از شکرخایی
زکان لطف تو نقدست عیش و عشرت ما — نیم بدولت شهد لب تو سودایی
بذات حق که تراست حاصل ای دلدار — مرا نجات حیاتست و راحت افزایی
ز جوی حسن تو خوبان سبو سبو برده — بتشنگان ره عشق کرده سقایی
زهی سعادت آن تشنگان که بی برند — باصل چشمهٔ آب خوش مصفایی
سبوی صورتها را بسنگ حق بزنند — خورند آب حیات ترا ز بالایی
ز نور مفخر تبریز شمس دین بحق — دو صد هزار هزاری چنین چو ما رایی

وله طاب ثراه

مجوی شادی چون در غمت میل نکار — که درد و محنت شیرینی تو ای عزیز شکار
اگرچه دارم زیرم شرار بر سر تو — قبول کن تو مرا زانجای شک تبار
درون تو چو یکی دشمنست پنهانی — بجز جفا نبود هیچ دفع آن سکبار
کسی که بر نمدی چوب زد نه از نمدست — ولی غرض همه آن تا جدا شود ز غبار
غبار رهاست درون تو از حجاب منی — همی برون نشود آن غبار بی هنجار
بهر جفا و بهر زخم اندک اندک آن — رود ز جهش دل که بخواب و که بیدار
اگر بخواب گریزی بخواب در بینی — جفای یار و سقطهای آن نکوکردار
تراش چوب نه بهر هلاک چوبست — برای مصلحتی راست در دل نجار
ازین سبب همه شرط طریق جز بست — که عاقبت بنماید صفاش کارگزار
ببین بپوست که دباغ در درشتیها — همی بمالد آنرا هزار بار شمار
که تا برون رود از پوست علت نهان — اگرچه پوست نداند ز اندک و بسیار
تو شمس مفخر تبریز خار ره داری — شتاب کن که ترا قدر نیست در اظهار

وله ایضاً

بروحهای مقدس ز من سلام برست — بعاشقان مقدم ز من پیام برست
بروز هجر چو ابرم شب وصال چو برق — ازین دو حال مشوش بگو کدام برست
خدای خصم شما کر به پیش آن خورشید — زماه و زهره و شمع و چراغ نام برست
سیاه کاسه شوید از مطبخ عشقش — بسوی خوان کرم دیگهای خام برست
نشان دهم که شما آتش از کجا آرید — ز نعل خنگ شهنشاه چون خرام برست
ولیک مرگ بندست همان و همان زنهار — کلید خوریت بتندی اگر لجام برست
حیات یابیت آنجا اگرچه مرده روست — حلال گردد آنجا اگر حرام برست
هزار بند خوش عشقش ز پا چو بگشاید — مرا دو دست گرفته بدان مقام برست
ز لوح عشق نوشتم من این غلها را — بسوی مفخر تبریز این غلام برست

و له قدس الله روحه العزیز

ترا سعادت بادا در آن جمال و جلال … مرا ز عاشق اگر مرد خون ماست حلال
بیکدمم بفروزی بیکدمم بکشی … چو آتشیم به پیش تو ای لطیف خصال
مثال روح چو آبست و مثال تن کوزه … چو آب رفت بدریا شکسته گیر سفال
ترا چگونه فریبیم و در جوال کنیم … که اصل مکر توی و اوستاد هر محتال
تو در جوال نگنجی و دام را بدری … که دیده است که شیری رود درون جوال
نه گربه که درانبان روی و بسته شوی … که شیر پیش تو بر ریگ می زند دنبال
مرا ز صورت زیبا برآید از دل و جان … چو ابر عشق ببارید در پی امثال
مثال آنکه ببارد ز آسمان باران … بجوی و حوض شود قبة آب زلال
عجب تر آنکه از آن قبها برون آیند … بنفشه و گل و نسرین و سرو با بر و بال
چه جای سرو و گل ای روان بی حرکت … که زو نصیب نباید بغیر چشم و خیال
بگویمت که از آنها کیان برون آیند … بعرش و فرش رسد بانگ نیو رو اقبال
بصحن سینه چو دیوان دل برون آیند … بتان سرو قد گلرخ حمیده احوال
ردای احمد مرسل بگیر ای عاشق … صلای عشق شنو هر دم از زبان بلال
بهل مرا که بگویم عجایبات ای عشق … دری گشاییم از غیب خلق را تعال
همه چو گوش و چو طبلیم دل تهی گشت … بر او زنیم فغان چون کنی تو زخم دوال
چگونه طبل نپرد بپیش کرمنا … که باشدش چو تو سلطان و بنده و طبال
چو آفتاب جهانی تو شمس تبریزی … ولی مدام نه آن شمس کو رسد بزوال

و له نور الله مضجعه

مقام خلوت و یار و سماع و تو خفته … که شرم بادت ازین زلفهای آشفته
ازین سبب منم و شب روی و حلقه یار … شب دراز و نه و رازهای ناگفته
بروز پرده درند آن نهان و شوریده … که لطفهای نهان در شبست بنهفته
بخواب کن همه را طاق شو ازین جفتان … بسوی طاق و رواقش برو و شب خفته
بدان که خلوت شب هم مثال دریایست … بقعر بحر بود گوهران ناسفته
رخ چو کعبه نماشاه شمس تبریزی … که باشدم عوض منت حج پذرفته

و له ایضا

عجب دلی که بعشق بهست پیوسته … عجب تر آنکه بهشتش پیش اوست نشسته
بمال چشم دلا بهتر گل ازین بنگر … مدو بهر طرف ای دل تو تیز و آهسته
دو اسبه در طلب بحر می رانی … نه گوهر تو بجیب تو هست بربسته
اگرچه در طلب آن بهر طرف شوی … چو با خودش بنجویی دلت شود خسته
میان گلبن دل جان بخست از خاری … ببین دلا تو رخان هزار گلدسته

میان دل چو برآمد غبار طبل و علم | هزار سنجق هستی ببینی اشکسته
بیا بشهر عدم در نگر در آن مستان | ببین ز خویش هزاران لطیف وارسته
نهاده هر دو قدم نو در سرای وفا | وزین بساط فنا هر دو دست خود شسته
خموش کردم ازین قصهای پر دعوی | نجات و امن چو با خامشیست پیوسته

وله نور الله قبره

فغان فغان که ببست آن نگار بار سفر | فغان که بنده مرا او را نبود یار سفر
فغان که کار سفر نیست بخره دستم | که تا ز رحم بدرم جمله پود و تار سفر
ولیک عادت خورشید و مه سفر باشد | که تا ز گردششان اتش کشد کار سفر
سفر بیامد و در هجر عذرها می‌خواست | بدان زبان که شد این بنده شرمسار سفر
بگفتمش که برو که بشانکی بگذار | که شیر کرد سوارم بمرغزار سفر
برات جان مسافر جواب من آمد | روانه جانب دریا که شد مدار سفر
رود بلب لب آن جوی با لب دریا | دلی که هست درین کارها قرار سفر
ببشت آینه منگر که از سفر آمد | صفا نگر تو بروش ازین غبار سفر
سفر سفر که جهان با رغار در سفرست | تو بخت بخت سفر دان و کار کار سفر
همیشه چشم گشایم چو غنچه بر سر راه | چو سرو روح روانست در بهار سفر
چو شمس مغز تبریز در سفر افتاد | چه مملکت که نگیرد در دوار سفر

وله طاب ثراه

مسلم آمد یار مرا دلفروزی | چه عشق داد مرا فضل حق بهی روزی
اگر سرم برود گو برو مرا سر اوست | رهیدم از کله و از سر و کله‌دوزی
دهان بگوش من آورد و گفت در گوشم | یکی حدیث بیاموزمت بیاموزی
چو آهوی ختنی خون تو شود همه مشک | اگر دمی بچری تو زما بخوش پوزی
چو جان جان شده‌ای تنگ جان و تن چه کشی | چو کان زر شده‌ای جبه چه اندوزی
بسوی مجلس جان رو بکش چو غیانرا | شدی تو خضر بچشمه بکن قلاوزی
شراب لعل رسیدست و نیست انگوری | شکر نثار شد و نیست آن شکر جوزی

وله نور الله مضجعه

مرا بدید و بپرسید آن نگار چرا | ترش ترش بگذشت از دریچه یار چرا
سبب چه بود چه کردم که بد نمود از من | که خاطرش بگرفت آن غبار چرا
زبان بداد چرا قصد جان عاشق را | که برکشید چنین تیغ ذوالفقار چرا
چو دیدم آن رخ گلرنگ تلخ ترشش | دمید از دل مسکین هزار خار چرا
چو لب بخنده گشاید گشاده گردد دل | در آن لبست همیشه گشاد کار چرا
میان ابرو خود چون گره زند از خشم | گره گره شود از غم دل فگار چرا

زهی تعلق جان باکشاد و خندهٔ او
یکی دمش که نبینم شوم نزار چرا

جهان سیه شود آن دم که روی گرداند
نه مهر و ماه نه ماه و نه نور و یار چرا

یکی نفس که دل ایاز ما برمید
چو ارمید ز ما لطف کردگار چرا

مگر که لطف خدا او ترا ما غلط دیدیم
وگر نه خوبی مخلوق نیست کنار چرا

برون پردهٔ صورت چرا بیاید نور
پیامبران زچه گشتند پرده دار چرا

وله ایضا

بجان تو که بگویی کجا وطن داری
که بخت فتنهٔ عقلی و خصم هشیاری

چو خار پشت سر اندر کشید عقل امروز
که ساقیئی که گلگون و رشک گلزاری

سماع باده نبودم تو از رهم بردی
بمکر و حیله و دستان و کید و طراری

بگوش چرخ چه گفتی که امد اندر رقص
بگوش ابر چه گفتی که کرد درباری

بخاک هم چه نمودی که گشت آبستن
زباد هم چه ربودی که میکند زاری

بگو مها چه سپردی که گنج دار شدند
بحجهٔ لمه تو بیاموختی گهر باری

بگوش کوز چه گفتی که چشم و گوش ست
بگوش عقل چه گفتی که گشت انواری

چگونه از کف غم می رهانیم در خواب
چگونه در غم وا می کشی به بیداری

بمیل خواب هزاران ز طرق تو جان رست
که ره دهی دل و جانرا بغصه بسپاری

جهان که عارف بیدار و خفته از دنیا
زخار حرص برستست تا شکرخاری

باآفتاب و بماه و با قران فلک
چه دادهٔ تو که بی پر کنند طیاری

بذره‌های پرنده چه نغمه از تو رسید
اگر بگوه رسانی نمیش رقص آری

دماغ آب و گل را زکید پر کردی
چنان که با تو همی بجهد او بکاری

دمی که در بد بیشان تهی شوند چو خیک
نه پای پوی بماند نه زور و رهوار

خموش کردم و بگریختم زخود صد بار
کشان کشان تو مرا سوی گفت می آری

وله نور الله مضجعه

بجه بجه زجهان تا شه جهان باشی
شکر بده همه تا تو شکرستان باشی

بجه بجه چو شهاب از برای کشتن دیو
چو زاختری بجهی قطب آسمان باشی

چو عزم بحر کند نوح کشتیش باشی
رود بچرخ مسیحا تو نردبان باشی

گهی چو عیسی مریم طبیب جان گردی
گهی چو موسی بر آدمی شبان باشی

زبهر بحر تو آتش روحانی
چو بس جهی چو زبان تمام تبیان باشی

ز آتش ار نگریزی تمام پخته شوی
چو نان پخته عزیز و رئیس خوان باشی

چو خوان برای و اخوان ترا قبول کنند
مثال لقمه زبد و جان شوی و جان باشی

اگر چه معدن رنجی بصبر گنج شوی
وگر نه خانهٔ عیشی تو غیب دان باشی

من این بگفتم و از آسمان ندا آمد
بگوش جان که چنین گر شوی جهان باشی

خموشی از پی آنست تا شکرخایی
نه آنکه ست و لوند و زبون زنان باشی

وله قدس الله روحه العزیز

شکست نرخ شکر را تبسم بروی ترش / چه باده ملاحت تبسم داد ان کدو ترش
ز مصلحت ترش است و بجان شیرین بیش / کزینت در همه لعل است تار موی ترش
هزار خمره پر کا عسل شد بت ازوی / که مست دلبر شیرین و رای خوی ترش
ز رها بهوی ترشهای اش خنده گرفت / حلاوت عجبی یافت ماهوی ترش
ترش چگونه نخندد بزیر لب چو شنید / که جوی شیر و شکر شد روان بسوی ترش
ربود سیل و یم دوش خلق نیره زنان / میان جوی عسل جست این سبوی ترش
پریر یا پر مراجعت کان ترش رو کو / خمار نیست چرا بود ازو روی ترش
شبان تیز همی رفت کو بگو پی من / چرا کند شکر و قند جست و جوی ترش
گرفته طبله حلوا و بنده با جریان / که تا ز جاینه شیرین شود گلوی ترش
عجب نباشد اگر قصد او وفای منست / همیشه شیرین باشد یقین عدوی ترش
غلط مکن ترشی نی برای خست است / زرشک چون توسکان است رنگ و بوی ترش
زرشک جاه امیر است رو ترش دربان / زرشک روی عروس است روی شوی ترش

هزار خانه چو زنبور پر عسل داری / بجان تو که کدر کن ز کف و کوی ترش

وله ایضاً

هزار بار کشیدست عشق کا و خوا / بحد همه کل عشق آمده که می خیز
ز هر جه پر کندم من سبوی تسلیم / هزار بار سبو را بسنگ بشکست او
سبو بپرده بده کوثر با هزاران دل / خموش کردم اگر چند کو تست غزل
شنیم ز بام بحجره ز محجره تا برکو / گرفته گوش مرا سخت همچو گوش سبو
سبو اسیر تقاضاست چون گریزد ازو / شکست او خوشم آید ز ذوق عشق رفو
بآن هوس که خورد غوطه در میانه جو / که خطاب شنیدن نگفتن است کو

وله نور الله مضجعه

برفت یار مرو یاد کار ماند مرا / دو دیده باشد پر نم جو در دو یتیم
چرا زحم نکند زر گری چو مفصلت / چو است و اشعا کو بیان کن یعقوب
زنان اگر برود با ستاره باز شود / اگر چنین زجا کاه جان برون کرد
الست عشق رسید و سران گفت بلی / بلا درست و بلا در تر اکند زیرک
منم کبوتر پر بای او کرم راند / رخ معصفر و چشم پر آب و واسقا
فرات و دجله و آب حیات جان افزا / بگنج بی حد و کان جمال و حسن و بها
ز یوسف خوش هر وی خویش گشته جدا / رسد جو می زندش آفتاب طالبعا
کجاست زهره و بیار اگر کویمش چرا / گواه گفت بلی هست صد هزار بلا
خصوص در تمنی که هست از آن دریا / کجا پرم نپرم چو که گرد بام و سرا

منم ز سایهٔ او آفتاب عالم گیر / که سلطنت رسد آنرا که یافت ظل هما
بس است دعوت دولت بهل دعای مرا گو / مسیح رفت بچارم سما به پر دعا

وله ایضا

درخت اگر متحرک بدی ز جای بجای / نه رنج اره کشیدی نه زخمهای جفا
نه آفتاب و نه مهتاب نور بخشیدی / اگر مقیم بدندی چو صخرهٔ صما
فرات و دجله و جیحون چو تلخ بودندی / اگر مقیم بدندی بجای چون دریا
هوا چو حبس بماند بچاه زهر شود / ببین ببین چه زیان کرد از درنگ هوا
چو آب بحر سفر کرد بر هوا در ابر / خلاص یافت ز تلخی و گشت چون حلوا
ز جنبش لهب و شعله چون بماند آتش / نهاد روی بخاکستری و مرگ و فنا
نگر بیوسف کنعان که از کنار پدر / سفر فتادش تا مصر و شد شه والا
نگر بموسی عمران ز مصر کرد سفر / بمدین آمد و زان راه گشت مولانا
نگر بعیسی مریم که از دوام سفر / چو آب چشمهٔ حیوانست محیی الموتی
نگر باحمد مرسل که مکه را بگذاشت / کشید لشکر و بر مکه یافت استیلا
چو بر براق سفر کرد در شب معراج / بیافت مرتبهٔ قاب قوسی او ادنا
اگر ملول نگردی تو بشمرم با تو / مسافران جهانرا همه دو تا و سه تا
چو اندکی بنمودم تو باقیش خوان / ز خوی خویش سفر کن بخوی خلق خدا

وله نور الله مضجعه

بهر دلی که درآیی چو عشق بنشینی / بجوشد از تک دل چشمه چشمه شیرینی
کلید حاجت خلقان بدان شدست دعا / که روح حرف دعایی و نور آمینی
دلا بکوی خرابات ناز تو بخرند / بهانه تصنع ناموس تا جهان بینی
در آن الست و بلی جان بدان بلی بودی / ترا نمود که آنی چه در غم اینی
ترا یکی پر و بالیست آسمان پیمای / چه در پی خر و اسب و چه در غم زینی
بگو بگو که چه جستی که آن ز دست بداد / بیا بیا که تو سلطان ابن سلاطینی
تو تاج شاه جهانرا عزیزتر گهری / عروس جان و جهانرا تو شاه آیینی
چه چنگ در زدهٔ در جهان و قانونش / که از نوای فلک زهره را تو آیینی
بروز جلوه ملایک ترا سجود کنند / بنشنوند ز ابلیسیان که تو طینی
میان هستی و کردی بصدق خدمت دین / کنند خدمت تو اهل دینی و دینی
ستاره وار بانگشت می نمودندت / چو آفتاب کنون بی اشاره تعیینی
اگرچه در خور نازی نیاز را مگذار / برای رشک ز نو بر خویشتن را مبینی

خمش سورهٔ اقرا بسی عمل کردی / ز قشر حرف گذر کن که مغز والتینی

وله ایضا

ببین دلی که نگردد ز جان سپاری سیر
اسیر عشق نگردد ز رنج و خواری سیر

ز زخمهای نهانی که عاشقان دارند
بخون درست و نگردد ز زخم خواری سیر

مقیم شد بخرابات و جمله رندان را
خراب کرد و نشد از شراب داری سیر

هزار جان مقدس گرفت هر نفسی
نگشت هیچ وی از جلس انگاری سیر

مثال نی ز لب یار کام پر شکریم
ولی نئیم چو نای از فغان و زاری سیر

بگفت ار چه تو سیری بگفتمش از تو
ولیک هیچ نگردیم از آنچه داری سیر

بشهر یار رعایت ای مسلمانان
ازان که نیست دل از جام شهریاری سیر

هوای تو چو بهار است و دل شده چو باغ
که باغ می نشود از دم بهاری سیر

خموش کردم و سیری بسی هیچ طلبم
که نیست دل بجز از فیض کردگاری سیر

وله نور الله مضجعه

کجاست ساقی ما تا بهم زند ما را
برو بدار ز دل ما فکر دی و فردا را

چو او درخت کرم افتد پناه مرغان را
چو او امیر نباشد سپاه سودا را

روان شود ز رهش سینه صد هزار پری
چو بر تو او بر بخواند فسون احیا را

کجاست شیر شکاری و حملهای خوشش
که عطر داد ز آهوی مشک صحرا را

کجاست بحر حیات و عصای موسی کو
که چشمهای روان داده است خارا را

کجاست کان شه ما نیست لیک آن کیشش
که چشم بند کند سحر ملکش بینا را

چنان ببند دو چشمت که ذوق را بینی
میان روز ببینی تو شمس کبرا را

ز چشم بندویست آنکه زورقی بینی
ز فوق بحر ببینی تو موج دریا را

ترا طپیدن زورق نشان دهد از موج
چنانکه جنبش مردم ز روز اعما را

نخوانده ختم الله خدای مهر نهد
هم او گشاید بند و برد غطاها را

عجب مدار اگر جان حجاب جانانست
ریاضتی کش و بگذار نقش غوغا را

عجبتر آنکه خلایق مثال پروانه
همی پرند و نبینند شمع دلها را

چه جرم کرده‌ای ای چشم بد که بندت کرد
بزار و توبه کن و ترک کن خطاها را

سزاست چشم بفرسودن اینچنین جان را
سزاست مشی علی الراس این تقاضا را

خموش باش که تا وحیهای حق شنوی
که صد هزار زبانست وحی گویا را

وله قدس الله روحه العزیز

من از کجا غم و شادی این جهان ز کجا
من از کجا غم باران و ناودان ز کجا

چرا بعالم اصلی خویش وا نروم
دل از کجا و تماشای خاکدان ز کجا

چو خر ندارم و خربنده نیستم جانا
من از کجا غم پالان و کودمان ز کجا

هزار منزل بگذشته‌ام ز وهم و گمان
من از کجا و فسادات بدگمان ز کجا

تو مرغ تیز پری هم بآسمان بر پر
تو از کجا و غم بام و نردبان ز کجا

کسی ترا و تو کس را چو بر نمی گیرد
تو از کجا و هیاهوی شبان ز کجا

چو آدمی یکی باز شد برون ز بهشت / بیابان کژدم و ماران ترا امان زکجا
هزار نعره ز بالای آسمان آمد / تو ترز دی و بگفتی که این فغان زکجا
شراب خام بیاور بچگان دردِه / تو از کجا غم هر خام قلتبان زکجا
شراب خانه در ای و در از درون دربند / تو از کجا و بد و نیک مردمان زکجا
کمان مبر تو که عشق ترا کران باشد / صفات حق و حق را حد و کران زکجا
اجل قفس شکند مرغ را نیازارد / اجل کجا و پر مرغ جاودان زکجا
دلا دلا بسر رشته رو مثل بشنو / که آسمان ز کجایست و ریسمان زکجا
خموش باش که گفتی بسی و کس نشنید / که از دهل زچه با مست و این بیان زکجا

وله طاب ثراه

بگفتمت مرو آنجا که مبتلات کنند / که سخت دست دراز ند و بسته پات کنند
بگفتمت که بر آن صوت دام درداست / چو در قفا دی در دام کی رهات کنند
چو تو سلیم دلی را بلقمه بربایند / بهر پیاده شهی را بطرح مات کنند
بگفتمت بخرابات طرفه قلاشانی / که عقل را هدف تیر ترهات کنند
تو اعتماد مکن بر کمال و دانش خویش / که گر تو کوه شوی زود چون هبات کنند
هزار شکل عجب از گل تو برسازند / چو زاب و گل گذرتی بادگر جهات کنند
برون کشندت ازین شکل دانه زیبا / بسان شخص خیالت بی جهات کنند

تو مرد دل تنگی پیش این جگرخواران / بیک نفس چو جگر بند شوربات کنند
بسی مثال فطیرت دراز و گرد کنند / گهت کشند و گهی پاره گهربات کنند
چو در کشاکش اقدار راضیت بینند / ز رنجها برهانند و مرتضات کنند
وگر رضا بدهی و شکور باشی هم / ز ارضات برازند و مصطفات کنند
خموش باش که این گودنان سخن / خسیسند و همین لحظه ژاژخات کنند

وله نور الله مضجعه

بیا ندیم دگر بار چون نسیم بهار / برآمدیم چو خورشید با صد استظهار
چو آفتاب تموز ز رغم فصل عجوز / نموده میوه شیرین بسی درین بازار
هزار فاخته جویان که کو کو کو / هزار بلبل و طوطی بسوی ما طیار
بما میان خبر ما رسید در دریا / هزار موج برآمد ز جوش دریابار
بذات پاک خدایی که گوش هوش دهد / که یک خرد نگذاریم در جهان هشیار
بمصطفا و بهر چار یار و فضل او / که پنج نوبت ما می زنند در اسرار
که آمدیم ز مصر و دو صد قطار شکر / همه ز نی شکر آورده بی شکر کار
خموش کن شکر شو تو از سخن مشغول / سخن گذار بدین کودکان بی افسار

وله ایضا

زبامداد چه دشمن کش است دیدن یار / بشارتست زعمر دراز روی نگار
زخواب جون تو درایی و روی او بینی / زهی سعادت و اقبال و دولت بیدار
هم او گشاید کار و هم او بگوید شکر / جنان بود که کلی رست بی قرینه خار
جو دست بر تو نهاد و بگویدت برخیز / زهی قیامت و جنات و تحتها الانهار
مگر بموسی عمران که شد همه دیده / که نور ارنی می زد از پی دیدار
برای مغلطه می دید و دیدنش می جست / زهی مقام تجلی و آفتاب مدار
زبامداد جو افیون فضل او خوردیم / برون شدیم زعقل و برامدیم از کار
ببین تو حال برادر مرا زحال مپرس / جو عقل اندک داری برو بگو بسیار
خموش باش جو مجنون شدی بگو معقول / زهی دریغ که دیوانه گشته نگاه
مرا درشت و دلت زطاق و جفت مپرس / که باده طاق خمارست و یار جفت کنار
مرا مپرس عزیزا که چند می گردی / که هیچ نقطه نپرسد زگردش پرگار
غبار رو کرد مینگر درم یاری / که او بغمزه زدریا براورید غبار
منه تو بر سر زانوی خود سری صوفی / گزین تو بی خبری کز فرو روی بسیار
جو هیچ کوه احد بر نیامد از زر و بیخ / جه دست درزده در کمر کهسار
دران زمان که علمهای فقر می لیسیم / بچشم ما مگسی میشود سپهسالار
جه ایمنست چنین ده زیاج و فصل بها / جو فصل ماست در آتش زتیغ عشق و شرار
برو خموش کن از بود خویش کن توبه / کجاست آن دم مستغفرین بالاسحار

وله قدس الله روحه العزیز

بکش بکش که چه خوش می کشی بیا یار / زنیستان ره عشق را قطار قطار
کنار باز گشادست عشق از مستی / رسید دلشده کازاده کنار کنار
ز دست خویش از آن ساغری که می دوانی / اگر چه مست خرابم دگر بیار بیار
نگارهاست عجایب بروی عاشق / جلا و زینت از آن روی چون نگار نگار
ایا کسی که در افتاده بچنگالش / ز چنگ دوست رسیدن طمع مدار مدار
تو چون بدی ز عشق جوش خوشیدی / جو شیر شد نشود خونش گذار گذار
در انگبین خداوند شمس دین آویز / که نیست باده تبریز را خمار خمار

وله نور الله مضجعه

بیار ساقی و بر باده سرو دستار / زمر کجا که دهد دست جام جان دستار
درای مست و خرامان و ساغر اندر دست / روا بود که تو ساقی و ما چنین هشیار
بیار جام که جانم ز آرزو بمندی / ز خویش نیز برآمد چه جای صبر و قرار
بیار جام حیاتی که هم مزاج می است / که مونس دل خستست و محرم اسرار
از آن شراب که گر جرعه از او بچکد / بخاک تیره برآید همان زمان گلزار
ز جام لعل تو گر جرعه بما برسد / میان چرخ و زمین شود همه انوار

دلست خنب شرابی خدا سرش بگشای / سرش بگل بگرفتست نفس بد کردار
گر اندکی سر خنب را ز گل کنی خالی / برآید از سر خنب بوی صد هزار آثار
شراب شوق بنوشیم و باز شوق کشیم / چنانک اشتر مستی کشان بار
چه شکر بود که آواز داد سبحانی / که گفت سر انا الحق و رفت بر سر دار
زنان مصر چه دیدند در رخ یوسف / که شرحه شرحه بریدند ساعد چو نگار
اگر درآید آثار نور شمس الدین / حسیب آن نتوان گفت تا بروز شمار

وله قدس الله روحه العزیز

شدست نور محمد هزار شاخ هزار / گرفته هر دو جهان را کنار تا بکنار
اگر حجاب بدرد محمد از یک شاخ / هزار راهب و قسیس بگسلد زنار
ترا سعادت بادا که من ز دست شدم / ز دست رفتن این بار نیست چون هر بار
بپیر یار مرا گفت کین جهان بلاست / بگفتمش که ولیکن نه چون تویی زنهار
جواب داد تو با بی چه می‌کنی تشنیع / که پات خار بدید و ترش شد از خار
چو میزبان تو هم ترش بهم و شیرین / که هر کسی بخورد پای خود ز خوان کبار
بسوزنی که دهانم بدوخت در رمضان / بیا بدوز دهانم که سیرم از گفتار
ولی چو چاله دهانم کدام را دوزی / نیم چو سوزن کور ایکی بود سوفار
خیار امت مختار شمس تبریزی / مرا کشید بخود زین جهان بی هنجار

وله نور الله مضجعه

دلا تو شهد منه در دهان مزوران / حدیث بد مگو با جماعت کوران
اگرچه از رگ گردن به بنده هست اقرب / خدای دور بود از بر خدا دوران
درون خویش پرداز تا برون آید / ز پرده‌های تجلی چو ماه مستوران
اگرچه گم شدی از خویش و از جهان آنجا / درون خویش و جهان گشته‌ای ز مشهوران
اگر تو ماه وصالی نشان بده از وصل / ز ساعد و بر سیمین و چهره حوران
وگر چو زر ز نوای کجاست داغ فراق / چو مه پدید بود نقشهای مهجوران
چو نیست عشق ترا بندگی بجای آر / که حق فرو نهلد مزدهای مزدوران
بدان که عشق خدا خاتم سلیمانست / کجاست خرج سلیمان و کسب موران
لبان فکرت و اندیشها برون انداز / که آفتاب نتابد مگر که بر عوران
پناه گیر تو در زلف شمس تبریزی / که مشک بارد تا وا رهی کافوران

وله ایضا

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی / وگر بدوست رسیدی چرا طرب نکنی
وگر نسازد با تو چرا تو نشوی / وگر رباب ننالد چرا ادب نکنی
وگر حجاب شود مر ترا ابوجهلی / چرا جزای ابوجهل و بولهب نکنی

بکابلی بنشینی که این عجب کاریست / عجب تویی که هوای چنین عجب نکنی
تو شمس کون و مکانی چرا سیاه دلی / تو نور باطن خود زو چرا طلب نکنی
مثال زر تو بکوره از آن در افتادی / که تا دل از طمع کیسهٔ ذهب نکنی
تو صبح مجنون دیدی که با دو لیلی بود / چرا هوای یکی روی یک عنب نکنی
شب وجود ترا در یکی جهان ماهیست / چرا دعا و مناجات نیم شب نکنی
اگرچه مست قدیمی تو و شراب نشاط / شراب خمر نکار زد که تو شغب نکنی
شراب آتش عشقست خاصه از کف حق / چرا ز باد حیات که جان طرب نکنی
اگرچه موج بحر می رسد ولی آن آب / که شرح آن بدل و جان کسی طلب نکنی

وله روح الله روحه

بیا که ساقی عشق و شراب خواره رسید / خبر ببر بر بیچارگان که چاره رسید
امیر داد رسید و شرابخانه گشاد / شراب همچو عقیقش بسنگ خاره رسید
هزار چشمه شیر و شکر روان شد ازو / گذاره کرد و بطفلان گاهواره رسید
هزار مسجد پر شد چو عشق گشت امام / صلوة و قامت موذن از آن مناره رسید
بریز دیگ حکیمانه را که کاسه نماند / برار می ز تنگ خم که درد خواره رسید
چو آفتاب جمالش بکیکان بر تافت / زحل ز پردهٔ هفتم پی نظاره رسید
شدیم جمله فریدون چو تاج او دیدیم / شدیم جمله منجم چو آن ستاره رسید

شدیم جمله برهنه چو عشق او زد راه / شدیم جمله پیاده چو آن سواره رسید
چو پاره پاره در آمد بلطف آن دلبر / بدان طمع دل پرخون پاره پاره رسید
بده زمان و همه گوش شو در این حضرت / شتاب کن که بی گوش گوشواره رسید

وله طاب ثراه

دلا همای وصالی چرا چنین بی پری / تراکشی نشناسند آدمی و پری
تو دلبری نه دلی لیک بهر حیله و مکر / بشکل دل شده تا هزار دل ببری
دمی بخاک در آمیزی از وفا و دمی / ز عرش و فرش و حدود دو کون برگذری
روان چرات نیابد چو پر و بال روی / نظر چرات نبیند چو مایه نظری
چه زهره دارد توبه که بی تو توبه کند / خبر چه باشد تا بی تو باشدش خبری
چه باشد آن مس مسکین چو کیمیا آمد / که او فنا نشود از مسی بوصف زری
کجاست دانه که در خاک چون هوا آمد / که دانکیش نکرد و نباتی و شجری
کجاست هیزم بیچاره چون در آتش فتاد / بدل نکرد و هیزم بشعله شرری
نثار راهست همه عقلها و دانشها / تو آفتاب جهانی که پرده ها بدری
جهان چو برف و یخ آمد چو آفتاب تموز / اثر نماند ازو چون تو شاه درنگری

وله ایضا

دو چشم اگر بگشادی بآفتاب وصال / برا بچرخ حقایق دگر مگو ز خیال
ستاره‌گان بنگر از ورای ظلمت و نور / چو ذره رقص کنان در شعاع نور جلال
وزاید از چه تمام آفتاب می‌ترسند / ولی ز لطف شعاعش شوند نور خصال
سران دلی که بخدمت خمید چون ابرو / گشاد بر نظرش چشم صد هزار کمال
دهان ببند ز حال دلم که باب دوست / خدای داند کو را چه واقعست و چه حال
مکن اشاره سوی سینه‌های کان دل نیست / بپر بسوی همایان بدان دو پر و بال
جراحت همه را از نمک بود فریاد / مرا فراق نمکهاش در کشد بوبال
چو ملک گشت وصالش ز شمس تبریزی / بماند حیله چو حال و نه لا یقال و نه قال

وله ایضا

بیا بیا که تو از نادرات ایامی / برادری پدری مادری دلارامی
بنام خوب تو مرده ز گور برخیزد / گزاف نیست برادر چنین نکونامی
تو فضل و رحمت حقی که هر که در تو گریخت / قبول می‌کنیش با کژی و با خامی
همی زنم بستیزه من این همه کو نیست / که تا مرا بکشی ای هوس نیارامی
بهیچ نقش نگنجی ولیک تقدیرا / اگر بنقش درآیی عجب گل اندامی
گهی فراق نمایی و چاره برنایی / گهی رسول فرستی و جان پیغامی
درون روزن دل چون فتاد شعله شمع / بداند این دل مسکین که بر سر بامی

مرا دم آنکه شود سایه و آفتاب یکی / که تا ز عشق نمایم تمام خوش کامی
مجال جوی چه سر نهم بدین گناه مرا / قبول می‌نکند هیچ عالم و عامی
اگر ز چشمه جانها جلاوتی یابی / مجال مرد و جهان را چو من درآشامی
گر از طبیب طبیبان گوارشی یابی / مکاشفی تو که بیرون ز حد اوهامی
برآ ز مشرق تبریز شمس دین بخرام / که ملک عالم بگرفته به بهنامی

وله نور الله مضجعه

زبام داد درآورد دلبرم جامی / نه باشتاب و چشانید پخته را خامی
نه باده از عصیر و نه جام خوب سفال / نه نقل او چو خسان بسته و بادامی
نه باد سرد مرا داد همچو گرباد / نه آب گرم مرا باز کرد اکرامی
طریق باز گرفتم که نی مرو امروز / ستیزه کرد و مرا داد چند دشنامی
چنین شراب و چنین ساقی و تو گویی که / که گوید این چه از جاهلی و انعامی
هزار دل بکند آنچه کرد دشنامش / خراب گشتم و نه ننگ ماند و نه نامی
چگونه مست نگردم ز لطف آن شاهی / که او خراب کند عالمی به پیغامی
دلی بباید تا این سخن تمام کنم / خراب کرد دلم را چنین دلارامی
سری نهادم برکف او چو مستان من / پدید شد سر مستی را سرانجامی
بس آنکه از سر رقت بحاضران ملکت / نه در خور است چنین مرغ با چنین دامی

بباغ بلبل مستم صفیر من بشنو … مباش در قفسی بر کناره بامی
بروکشید. باقی غزل بخوانم گفت … مگر که بام چون خویش دو رخ اشامی

وله طاب ثراه

اگر تو مست شرابی چرا حشر نکنی … وگر شراب نداری چرا خبر نکنی
وگر سه چار قدح از مسیح جان خوردی … ز آسمان چهارم چرا گذر نکنی
از آن کسی که تو مستی چرا جدا باشی … وزان کسی که خماری چرا حذر نکنی
چو آفتاب چرا تو کلاه کژ ننهی … ز نور خود چو مه نو چرا کمر نکنی
چو آفتاب جمال قدیم تیغ زند … چو کان لعل چرا جان و دل سپر نکنی
وگر چو بال جمشیدی ز لعل خوش دم اد … چرا چو بال جهان را پر از شرر نکنی
وگر چو ابر تو حامل شدی از آن دریا … چرا چو ابر زمین را پر از گهر نکنی
نگر بسبز قبایان باغ کامده اند … بسوی شاه قبا بخش چون سفر نکنی
چو خرقه و شجره داری از بهار حیات … چرا سر دل خود چون شجر نکنی
چو اعتبار ندارد جهان بی درویش … بزم فقر چرا عیش معتبر نکنی

خموش کن مفروش ای زبان سخن بزبان … اگر محبتی عادت چرا دگر نکنی

وله ایضا

چو اندر آید یارم چه خوش بود بخدا … چو گیرد او بکنارم چه خوش بود بخدا
چو شیر بچه نهد بر شکسته آهوی خوش … که ای غریب شکارم چه خوش بود بخدا
از آن دو نرگس مستش عظیم مخمورم … بلب شکست خمارم چه خوش بود بخدا
چو جان زار بلا دیده با خدا گوید … که جز تو هیچ ندارم چه خوش بود بخدا
چو آتش از آن سو که من ترا بی ازین … بهیچ کس نگذارم چه خوش بود بخدا
شب وصال باهم شیم چو روز شود … که روز و شب نشمارم چه خوش بود بخدا
خراب و مست شوم در کمال بیهوشی … نه بدروم نه بکارم چه خوش بود بخدا
چو گل شکفته شوم در وصال دلبر خود … رساند نسیم بهارم چه خوش بود بخدا
بگفت هیچ نیاید چو پر بود هش من … سر حدیث نخارم چه خوش بود بخدا

وله نور الله مضجعه

همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم … همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم
حرام دارم با دیگران سخن گفتن … وگر حدیث تو آید سخن دراز کنم
هزار گونه بلنگم بهر رهم که برند … رهی که آن بسوی تست ترکتاز کنم
اگر بدست من آید چو خضر آب حیات … ز خاک کوی تو آن آب را طراز کنم
ز خار خار غم تو چو خار چین گردم … ز نرگس و گل صدبرگ احتراز کنم
ز آفتاب و ز مهتاب بگذرد نورم … چو روی خود بشهنشاه دلنواز کنم

چو پر و بال برارم ز شوق چون کیوان / بمسجد فلک هفتمین نماز کنم

سعادتم رسد ار چند سوی نحس روم / حقیقتم دهد ار چند بر مجاز کنم

مرا و قوم مرا عاقبت شود محمود / چو دل بجانب محمود او ایاز کنم

چو آفتاب شوم آتش و ز گرمی دل / چو ذره‌ها همه را مست و عشقباز کنم

بدید عشق و مرا گفت من همه نازم / همه نیاز شو آن لحظه که ناز کنم

چو ناز را بگذاری همه نیاز شوی / من از برای تو نازم همه نیاز کنم

خموش باش و زبان بساز با خمشی / که تا برای سماع تو چنگ ساز کنم

و له طاب ثراه

مرا که عشق تو باید شکر چه سود کند / مرا جمال تو باید قمر چه سود کند

مرا زکات تو باید خزینه را چه کنم / مرا میان تو باید کمر چه سود کند

چو چشم مست تو نبود شراب را چه خطر / چو همدم تو نباشی سفر چه سود کند

چو یوسف تو نباشی مرا بصر چکار / چو رفت سایهٔ سلطان حشر چه سود کند

چو آفتاب تو نبود ذره چه باشد نور / چو ناظرم تو نباشی نظر چه سود کند

بقای تو چو نباشد بقای عمر چه سود / پناه تو چو نباشد سپر چه سود کند

شبم چو روز قیامت دراز گشت و لیک / دلم سحور تو خواهد سحر چه سود کند

شبی که ماه نباشد ستاره را چه کنم / چو مرغ را نبود سر دو پر چه سود کند

چو زور و زهره نباشد سلاح را چه اثر / بصیرتم چو نبخشی بصر چه سود کند

مرا که نظر تو نبود دویست هنر / عنایتت چو نباشد هنر چه سود کند

جهان مثال درختی و برگ و میوه‌ش عشق / چو میوه نبود برگ و شجر چه سود کند

گذر کند از بشریت فرشته باش ولا / فرشتگی چو نباشد بشر چه سود کند

خبر چو محرم او نیست بیخبر شو مست / چو مخبرش تو نباشی خبر چه سود کند

ز شمس مفخر تبریز آنکه نور نیافت / وجود تیرهٔ او را دگر چه سود کند

و له نوّر الله مضجعه

هزار جان مقدس فدای روی تو باد / که در جهان چو تو خوبی کسی ندید و نزاد

هزار رحمت دیگر فدای آن عاشق / که جز بدام هوای چو تو مهی نفتاد

ز صورت تو حکایت کنیم یا ز صفت / و یا ز ذات که اوست جمله را بنیاد

دلم هزار گره داشت همچو رشتهٔ سحر / ز سحر چشم خوشت آن همه گره بگشاد

بلندبین ز تو گشتست هر دو دیدهٔ عشق / ببین تو قوت شاگرد و حکمت استاد

نشسته ایم دل و عشق و کالبد تثلیث / یکی خراب و یکی مست و آن نخستین شاد

بحکم تست که خدائی و کبریائی / همه چو برگ درختیم و عشق تو چون باد

و له ایضاً

بیا بیا که توی جان جان جان سماع
بیا بیا که توی سرو بوستان سماع

بیا که چون تو نبودست و هم نخواهد بود
بیا که چون تو ندیدست دیدگان سماع

بیا که چشمهٔ خورشید زیر سایهٔ تست
هزار زهره تو داری بر آسمان سماع

اگرچه بام بلندست بام هفتم چرخ
گذشته است ازان بام نردبان سماع

سماع شکر تو گوید بصد زبان فصیح
یکی دو نکته بگویم من از زبان سماع

برون ز هر دو جهانی چو در سماع آیی
سماع ازان شما و شما ازان سماع

بزیر پای بکوب هرچه غیر دوست
برون ز هر دو جهانست این جهان سماع

بیا که صورت عشقست شمس تبریزی
همه برقص درآییم در میان سماع

وله طاب ثراه

بیا بیا که توی جان جان و مان سماع
بیا بیا که توی مرغ گلستان سماع

چو صد هزار ستاره ز تست روشن دل
بیا که ماه تمامی بر آسمان سماع

بیا که زآتش فکر دل تو بگرفتست
هزار شمع منور بخاندان سماع

بیا که جان و جهان در رخ تو حیرانست
بیا که معجزه داری تو در جهان سماع

بیا که بی تو بازا ز عشق معطلی نیست
بیا که چون تو زری را ندیدگان سماع

بیا که بر در تو ناظرند مشتاقان
زبان خویش فرود آر زند بان سماع

بیا که رونق بازار عشق از لب تست
گشاده‌ایست نهانی درین دکان سماع

بیار قند معانی که شمس تبریزی
که باز ماند ز عشق لبش دهان سماع

وله نوّر الله مضجعه

ایا دلی چو صبا ذوق صبحها دیده
ز دیده مست شدی ای ز شوق یا دیده

گهی بجسته تحیر گهی بدامن کوه
کمر ببسته و درگاه کهربا دیده

ورای دیده و دل صد دریچه بگشاده
برون ز چرخ و زمین رفته صد ضیا دیده

چه شورشی و چه جوشش فتاد در دریا
ز لذت نظرش دیده در قفا دیده

چو موج موج برآمیخت عشق با دریا
عجب عجب که ازان بحر ماند با دیده

بپیش عشق دو عالم چو دانه پیش خروس
چنین بود نظر پاک کبریا دیده

نه طالبست و نه مطلوب آنکه در توحید
صفات طالب و مطلوب را خدا دیده

الاه را که شناسد کسی که رست ز لا
ز لا که رست بگو عاشق بلا دیده

حدیث جبهٔ آن میمنی بدانستم
هزار بار ازین جبه را قبا دیده

دهان گشاد ضمیر و صلاح دین را گفت
تویی حیات من ای دیدهٔ خدا دیده

وله ایضا

ایا ز بی جانی صداع جان چونی
ایا ربوده دل از جمله دلبران چونی

ز زحمت شبها و ز نالهای صبوح
گرمی رسد بتو ای یار مهربان چونی

ایا شهی که زمانی نخفت چشم خوشت | ز شر فتنه چو من با بانگ پاسبان جوانی
ایا غریب فلک تو برین زمین حقیقی | ایا جهان ملاحت درین جهان جوانی
بآفتاب که گوید که چون همی گردی | بگلستان که رساند که گلستان جوانی
ز روی زرد بپرسند درد دل چو نشست | کسی بپرسد کای چهره ارغوان جوانی
چو روی زشت بآینه گفت چونی تو | بگفت من چو چراغم تو قرطبان جوانی
جواب گفت که من با نکو نمی برسم | مثال گشت که گفت ای بهار جان جوانی
دهان گشادم معنی ببین لب خشکم | که تا شراب تو برسد که ای نهان جوانی
ز گفت خوب تو می می‌روان شود در حال | میان جان و روانم که ای روان جوانی
بگو تو آلفز این را که از خمار لبت | سرم گران شد و پرسش که سرگران جوانی

وله نور الله مضجعه

بنازکان صفا جز می وفا مدهست | وگر دمیت با ایشان جدا جدا مدهست
درین چنین قدح آمیختن حرام بود | بعاشقان خدا جز می خدا مدهست
بر مسکان رهت زآفتاب جا نکنند | بر همگنان غم عشق را قبا مدهست
بسوی وصلت اگر عاشقی قرار گرفت | مرا قرار نباشد قرار ما مدهست
شراب حاضر و معشوق مست و من عاشق | بهانه را نپذیرم بها بها مدهست
چو هیچ باد صبایی بگرد ما نرسد | بجان ما خبر از وعده صبا مدهست

ز تاج و مفخر آفاق شمس تبریزی | حدیث مرد و جهان را بدان ابد مدهست

وله طاب ثراه

بباغ بلبل ازین پس حدیث ما گوید | حدیث خوبی آن یار دلربا گوید
چو باد در سر بید افتد و شود رقصان | خدای داند کو با هوا چها گوید
چنار فهم کند اندکی ز راز چمن | هزار دست برآرد خوش و دعا گوید
چو برسم از گل کین حسن از که دزدیدی | ز شرم سست بخندد ولی کجا گوید
اگرچه مست بود گل خراب چون نرگس | که راز نرگس مخمور با شما گوید
چو راز ما طلبی در میان مستان شو | که راز ما سر مستی بی حیا گوید
چو باده دختر کرمست و خاندان کرم | دهان کیسه گشا دست و از سخا گوید
خصوص باده عرشی ز ذو الجلال کریم | سخاوت و کرمش را مگر خدا گوید
ز شیر دایه عارف که شد آن باده | ز فرخت دل او ترا صلا گوید
چو مست کرد از روح خرقه بار کنند | کلاه و سر بنهد ترک این قبا گوید
چو خون عقل خورد باده لاابالی وار | دهان گشاید و اسرار کبریا گوید
خموش باش که کس باورت نخواهد کرد | که غیر مس نخورد آنچه کیمیا گوید

صلاح ملت و دین دولت تو بدو روانی | زبان جسم چگونه چنین ثنا گوید

وله قدس الله روحه العزیز

هرانچه دور کند مر ترا ز دوست بتست | بهر چه روی نهی بی وی ار نکوست زشتست
چو مغز خام بود در درون پوست نکوست | چو پخته گشت از آن پس بد آنکه پوست زشتست
درون بیضه اگر جوجه پر و بال گرفت | بدانکه بیضه از آن پس حجاب اوست زشتست
بخوی نیک اگر با جهان بسازد کس | چو خوی خوش نشناسد نه نیک خوست زشتست
فراق دوست اگر اندکست اندک نیست | درون چشم اگر نیم تار موست زشتست
درین فراق چو عمری بجست و جو گذشت | بوقت مرگ اگر غیر جست و جوست زشتست
غزل رها کن از این پس صلاح دین را بین | از آنکه خلعت نور اغل اوست

وله طاب ثراه

بیا بیا که نیابی چو ما دگر یاری | چو ما بهر دو جهان خود کجاست دلداری
بیا بیا و بهر سوی روزگار مبر | که نیست نقد ترا غیر ما خریداری
تو همچو وادی خشکی و ما چو بارانی | تو همچو شهر خرابی و ما چو معماری
هزار صورت خوبان بخواب می‌بینی | چو خواب رفت نبینی ز خلق دیاری
ببند چشم خر و برگشای چشم خرد | که نقش هیچ خر افتاد و عقل افساری
ز باغ عشق طلب کن عقیدهٔ شیرین | که طبع سرکه فروش است و غوره افشاری

بیا بجانب دار الشفای خالق خوش | کز آن طبیب ندارد گزیر بیماری
جهان مثال تن بی سرست بی آن شاه | برو بپیچ تو هم بر مثال دستاری
اگر سیاه نهٔ آینه منه از دست | که طبع سر نبهٔ تست و طبع زنگاری
بیا و فکرت من کن چو فطنت دادم | چو لعل بی فری ارکان مرا بخاری
بپای جانب آنکس که پایت داد | بدان نگر بدو دیده که دیده داد آری
دو کف زنشاط آن زن که کف بخشید | که هست شادی او بی گزند و تیماری
خموش باش و سخن گوی بی زبان با او | که نیست گفت زبان جز خلاف و آزاری

وله نور الله مضجعه

اگر زمین و فلک را پر از سلام کنم | وگر نثار ترا زر و سیم خام کنم
وگر همای ترا سر بچه که می‌آید | ز جان و دیده و دل حلقهای دام کنم
وگر هزار دل پاک را بهر سر راه | ز رشک هجر تو بردار انتقام کنم
وگر چو نقره و زر پاک و خالص ازلی تو | میان آتش تو منزل و مقام کنم
بذات پاک منزه که بعد از این همه کار | صفات خویش ندانیم تا چه نام کنم
قرار عاقبت کار بر همین افتاد | که خویشتن همه حیران و خیره نام کنم
چو آگهی رسد از باده‌های حیرانان | ز شیشه خانهٔ دل صد هزار جام کنم
چو مغز روح از آن باده‌ها بجوش آید | چهار حد جهان را تنگ و کام کنیم

چو سیم بر بصفا تنگ ما بگیرد / فلک که کوزهٔ تندست ماش رام کنیم

ز شمس تبریز انگشتری چو ستانیم / هزار چین و طمغاج را غلام کنیم

ولہ نور اللہ مضجعہ

ز آفتاب سعادت مرا اشارتست / اگر چه ظاهر من بستهٔ عبارتست

صلای چهرهٔ معشوق ما بت فردوسیست / صلای سایهٔ زلفین او که جبارتست

با آسمان و زمین لطف او شان فرمود / که آسمان و زمین قید آن مرا غارتست

ز هست و نیست برونست تحکمات ملک / هزار ساله از آن سوی نفی و اثباتست

هزار گوهر کانی بجیب دلدارست / شتاب کن که ز تاخیرها بسی آفاتست

حیات های حیات آفرین بود آنجا / از آنکه شاه حقایق نه شاه شهماتست

ز نردبان درون نفس بر معراجست / بچهره ما نگر از حق چگونه آیاتست

در آن هوا که خداوند شمس تبریزست / نه لاف چرخهٔ چو خستست و نه سماواتست

ولہ ایضا

بروز مرگ چو تابوت من روان باشد / گمان مبر که مرا درد این جهان باشد

برای من مگری و مگو دریغ دریغ / بدیو دوغ در افتی دریغ آن باشد

جنازه ام چو ببینی مگو فراق فراق / مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد

مرا بگور سپاری مگو وداع وداع / که گور پردهٔ جمعیت جنان باشد

فرو شدن چو بدیدی بر آمدن بنگر / غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد

کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست / چرا بدانهٔ انسانت این گمان باشد

ترا غروب نماید ولی شروق بود / لحد مضیق نماید خلاص جان باشد

کدام دلو فرو شد که پر برنامد / ز چاه یوسف جان را چرا زیان باشد

دهان چو بستی ازین سو از آن طرف بگشا / که های هوی تو در لامکان باشد

ولہ طاب ثراہ

بجان تو که برو در میان کار مخسب / ز عمر یک شب کم گیر و زنده دار مخسب

هزار شب ز برای هوای خود خفتی / یکی شبی چه شود از برای یار مخسب

برای یار لطیفی که او نمی خسبد / موافقت کن و دل را بدو سپار مخسب

بترس از آن شب تنهایی که تا روز شب / فغان یا رب و یا رب کنی بزار مخسب

شبی که مرگ بیاید فنق کرک گوید / بحق تلخی آن شب که ره سپار مخسب

از آن جلاجل ببست که سنگ آب شود / اگر تو سنگ نه آن یاد دار مخسب

اگر چه زنگی شب سخت ساقی مستست / بگیر جام وی و ترس از آن خمار مخسب

خدای گفت که شب دوستان نمی خسپند / ز خواب اگر خجلی باش پرده دار مخسب

بترس از آن شب پیشین کو بری زنهار / ز خیره سار شبی را و زینهار مخسب

شنیده‌ای که مهان کار را بشب رانند ... برای عشق شهنشاه کامکار مخسب

چو مغز کهنه شود تازه مغزت بخشند ... که جمله مغز شوی ای امیدوار مخسب

هزار بار بگفتم خموش سودت نیست ... یکی بیا رو عوض گیر ای شمار مخسب

وله نور الله مضجعه

اگر تو عاشق حسنی و حسن را جویا ... بگیر خنجر تیز و ببر گلوی حیا

بدانک سد عظیمست در روش ناموس ... حدیث بی‌غرضست و قبول کن بصفا

هزار گونه جنون از چه کرد آن مجنون ... هزار شید بر آورد آن بن شیدا

گهی قبا بدرید و گهی بکوه دوید ... گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا

چو عنکبوت چنان صیدهای زفت گرفت ... ببین چه صید کند دام ربی الاعلی

چو عشق چهرهٔ لیلی همی بدان ارزد ... چگونه باشد اسری بعبده لیلا

ندیده‌ای تو حکایات ورقه و گلشه ... بخوانده‌ای تو حکایات وامق و عذرا

تو جامه گرد کنی تا ز آب تر نشود ... هزار غوطه ترا خوردنیست در دریا

طریق عشق همه مستی آمد و پستی ... که سیل پست رود کی رود سوی علیا

میان حلقهٔ عشاق چون نگین باشی ... اگر تو حلقه بگوش خلیلی ای مولا

خنک که حلقه بگوشست چرخ را اکنون ... خنک که حلقه بگوشست روح را اعضا

چه فضلها که بکردست چرخ با این خاک ... چه لطفها که بکردست عقل با اعضا

بیا بگو چه زیان کرد چرخ ازین پیوند ... بیا بگر چه زیان کرد چرخ ازین عطا

دهل بزیر گلیم ای پسر نشاید زد ... علم بزن چو دلیران میانهٔ صحرا

بگوش جان شنو از غریو مشتاقان ... هزار غلغله در جوف گنبد خضرا

چو برگشاید بند قبا ز مستی عشق ... نفیر شوق بر آید ز پاکبان سما

چه اضطراب که بالا و زیر عالم راست ... ز عشق کوست منزه ز زیر و از بالا

چو آفتاب بر آمد کجا بماند شب ... رسید فیض عنایت کجا بماند عنا

خموش کردم ای جان جان جان تو بگو ... که ذره ذره ز شوق رخ تو شد گویا

وله قدس سره

بیا که خانه لطیفست و روز کام مترس ... شرابخانه در آ و ز ننگ و نام مترس

بیا بیا که ظریفان همه جلیس تو اند ... بیا بیا که حریفان ترا غلام مترس

بیا بیا ز شراب و بساقی کرم بر ... در آ در آ بر آن شاه خوش سلام مترس

شنیده‌ای که درین نیم جان دلیست ... چو یار آب حیاتست ازین حمام مترس

که عشق عیسی وقتست و مرده می‌جوید ... بمیر پیش جمالش چو او تمام مترس

غلام شیر شدی بی کباب کی مانی ... چو بچه خوار نباشی ز مطبخ خام مترس

حریف ماه شدی از عسس چه اندیشی ... صبوح روح چو دیدی ز صبح و شام مترس

خیال دوست بیاورد نزد من جامی ... که گیر بادهٔ خاص و دگر ز عام مترس

درین مقام حبیبست و بایزید چو نفس / بگیر جام مقیم و درین مقام مرس
بگفتمش مه روزه است روز گو خموش / که نشکنی جان روزه ای همام مس

وله نور الله مضجعه

رباب مشرب عشقست و مونس اصحاب / که ابر را عربان نام کرده اند رباب
خیال کابر سقای گل و گلستانست / رباب قوت ضمیرست و ساقی الباب
در آتشی بدمی شعلها برافروزد / بجز غبار نخیزد چو در دمی بتراب
رباب طبل بازست سوی شهبازان / ز طبل باز نیاید بسوی شاه غراب
گشایش گره مشکلات عشاقست / چو مشکلیت نباشد نه درخورست جواب
جواب مشکل حیوان گیاه اندر آب / که تخم شهوت او کشت این زمانه خراب
خر از کجا و دم عشق عیسوی ز کجا / که این گشاد ندادست مفتح الابواب
که عشق خلعت جانست و طوق کرمنا / برای ملک وصال و برای دفع حجاب
بسوی او همه دلها بیک مهم آیند / ندای رب بربها نه ز تفرقه ارباب
ز عشق گم گو با عامیان که ایشانرا / وظیفه خوف و رجا آمد و ثواب و عقاب

وله طاب ثراه

درخت و برگ برآید ز خاک و این گوید / که خواجه هر چه بکاری ترا همان روید
ترا اگر نفسی ماند غیر عشق مجوی / که هیچ قیمت مردم مرانچه می جوید
بشو دو دست خود و خوش بیا بخوان بنشین / بخوان کسی بنشیند که دست خود شوید
زهی جهول که معشوق او بخانه است او / بسوی خانه نیاید گزاف می پوید
زهی ظلوم که محبوب او بسر با او / سخن بگوید و او نشنوم همی گوید
کسی که همره ساقیست کی بود هشیار / چرا نباشد مست و چرا نیغنوید
بسوی چرخ برآید پران اگر عیسیست / وگر خرست بگل باگزاف می پوید
کسی که کان عسل شد چرا ترش باشد / کسی که مرده ندارد بگو چرا موید
ترا بگویم پنهان که گل چرا خندد / که گل رخیش بکف گیرد و همی بوید
بگو غزل که بصد قرن خلق ازین خوانند / بسیج را که خدا بافت آن نپوسید
خموش کن که اگر خود سخن چو در گویی / چو نغز در نگری هم نگفته به بوید

وله ایضاً قدس سره

بگفتمت مرو آنجا که آشنات منم / درین سراب فنا چشمه حیات منم
وگر بخشم روی صد هزار سال ز من / بعاقبت بمن آیی که منتهات منم
بگفتمت که بنقش جهان مشو راضی / که نقش بند سراپرده رضات منم
بگفتمت که منم بحر و تو یکی ماهی / مرو بخشک که دریای باصفات منم
بگفتمت که چو مرغان بسوی دام مرو / بیا که قوت پرواز و پر و پات منم

بکفتمت که ترا ره زنند و سرد کنند | که آتش و تبش و کرمی هوات منم
بکفتمت که صفتهای زشت در تو نهند | جو کم کنی که سرجشمه صفات منم
اکر جراغ دلی دان که راه خانه کجاست | وکر خدا صفتی دان که کدخدات منم

وله طاب ثراه

کسی که عاشق آن رونق جمن باشد | عجب مدار که در بی دلی جو من باشد
حدیث صبر مکویید صبر را ره نیست | در آن دلی که ز دلدار ممتحن باشد
جو عشق سلسله خویش را بجنباند | نیاز باشد ناز و فرح جو حزن باشد
بجان عشق که جانی زدست عشق نبرد | مرآن که در غم دلدار همجو من باشد
اکر جو شیر شوی عشق شیر کیر تو است | وکر جو پیل شوی عشق کرکدن باشد
وکر جو موی شوی موی می شکافد عشق | وکر کباب شوی عشق آب زن باشد
امان عالم عشقست و معدلت هم از و | وکر جه راه زن عقل مرد و زن باشد
خموش کن که سخن را وطن هوای دلست | مکو غریب و را کش حنین وطن باشد

وله نور الله مضجعه

درخت کل جو کند کار زار با شمشاد | جکونه خوش دل کردم جکونه باشم شاد
جهان عقل جو روم و جهان طبع جو زنک | میان هر دو فتادست کارزار و جهاد

شما و هرجه مراد شماست در عالم | مرا طریق خداوند و مبدا ایجاد
باختلاف دو شمشیر نیست امر طریق | که نیست ملک مقرر ز شورش اضداد
ولیک حزن و فرح از نتیجه ضد است | کرا امن و خوف ندارد کلوخ و سنک و جماد
جراغ عقل در این خانه نور می ندهد | ز هیج هیج که دارد ادب ز باغی باد
فرشته رست بعلم و بهیمه رست بجهل | میان هر دو منازع بماند آدمی زاد
کهی همی کشدش علم سوی علیین | کهیش جهل ببستی که هرجه بادا باد
نشسته جان کهی زین و کی شود ظافر | که تا رهیم ز کشاکش دوم خوش و منقاد
جو بیکاره شد این قصه نک بما ستم | ز بیم و لوله و شر و فتنه و فریاد

وله ایضا

بیا که نیست بغیر تو هیج شیر مصاف | ز هر غزا ر برون آ صفوف با لکاف
بمدحت آنجه بکویند نیست هیج دروغ | بهرجه از تو بنازند صادقند نه لاف
عجب که کرت دیکر ببیند این جشم | بسلطنت تو نشسته ملوک بر اطراف
تو بر مقام خودی و از آن کنیم مش | ولیک دیده ز بهجت نه روشنست و نه صاف
شعاع جهره او خود جهانی کردد | ز غیرت از تو بدر بر همی تنی می باف
تو جان فریب صفتهای دلنوازی | ولیک آتش من کی رها کند او صاف
جو عاشقان بجهان جان و دل فدا کردند | فدا بکردم جانی بجان جان بمصاف

اگر چه کعبهٔ اقبال جان من باشد	هزار کعبهٔ جان را بگرد تست طواف
دهان ببسته ام از نان غذا خون جگر	که کودکان شکم در خورند خون از ناف
تو صرف عقلی و من مست بی خطای تو ام	خطای مست بود پیش عقل صرف معاف
خمار بی حد من جسته با همی طلبید	که نیست مست ترا رطلها و جره کفاف
بغیر عشق تو جای دگر نمی گنجم	که نیست لایق عنقای عشق او جز قاف
نه عاشقم دم خویشم ولی ز بوی تو است	چو دم زنم ز غمت از ثبات و ازولاف
نه الف گیرد لوای من بغیر تو دوست	اگر هزار بخوانند سورهٔ لایلاف
بنور دیده سلف بسته ام بعشق رخت	که گوش من نکشاید بقصهٔ اسلاف
منم کانجه نداف شمس تبریزی	فتاده آتش از و در دکان این نداف

و له نور الله مضجعه

سپاس و شکر خدایی که بندها بگشاد	میان لشکر اضداد بندها بگشاد
بجان رسید فلک از دعا و نالهٔ ما	فلک دهان خود اندر ره دعا بگشاد
ز بس که سینهٔ ما در وفای جنبش سوخت	ز شرم ما عرق از صورت وفا بگشاد
ادیم روی سهیلم هنر بجا بنمود	غلام چشمهٔ عشقیم هنر بما بگشاد
بسی دریچهٔ دل صد در نهانی بود	که بسته بود بلا دست کبریا بگشاد
درین سرا که دو قندیل ماه و خورشید است	خدا ز جانب دل روزن سرا بگشاد

الست گفت حق و روحها بلی گفتند	برای صدق بلی حق ره بلا بگشاد

و له قدس سره

ز با مداد دلم می جهد بسودایی	ز با مداد دلم می زند یکی رایی
چگونه آه برآرم که آتشی او روحت	که از یکی که دل آمد آتش افزایی
فسون ناله بخوانم بر اژدهای غمش	که آتش است غم او و ناله سقایی
عجب که دوش کجا بوده است این دل من	که بر رخ دل من هست داغ سودایی
بسوی جسم چو خاکسترم هبا استاخ	که زیر او است یکی آتشی و دریایی
بجوی و آتش او من همی روم ای یار	بحیلها و بزنهارها و میهایی
ز درد میدن عشقش دلم شکست آورد	دمش بزرگ و دل من چو تنگ سرنایی
بجست و جوی وصالش دل مراست ز عشق	چه آتشین کلهی و چه آهنین پایی
حدیث آتش کوتم ز شمس تبریزی	که تا ز نار زیش نور رسد بهر جایی

و له طاب ثراه

بپیش تو چه زند جان و دل که دام بود	گر جان توی و دگر جمله نقش دام بود
اگر چه ماه بده دست روی خود شوید	چه زهره دارد کان چهره را غلام بود
اگر چه عاشقی و عشق بهترین کار است	بدان کسی که رخ معشوق ما حرام بود

بجان عشق که با نفس جان نیامیزد | هدایت و ملاقات بی نظام بود
شراب لطف خداوند را کرانی هست | و گر کرانه بود از قصور جام بود
بقدر روزنه افتد بخانه نور قمر | اگر چه مغرب و مشرق ضیاش عام بود
تو جام هستی خود را بده و قوامی ده | که آن شراب قیامت و بی قوام بود
هزار جان طلبید و بکشت مردم بیش | بگفت باقی و گفتم بهل که خام بود
رفیق چشم و لب او میان خوف و رجا | برای پختن هر عاشقی که خام بود
هزار خانه بتاراج برد خویش بقیمت | علامت همه تاراج او سلام بود
درون خانه بود نقشهای آن نقاش | بسوی بام نگر کان قمر چه نام بود
رسید مژده که تبریز عشق باز بروم | چه صبحها که نماید اگر بشام بود

وله ایضا

اگر بعقل و کفایت پی جنون باشم | میان حلقهٔ عشاق ذوفنون باشم
منم بنفس سلیمان و وقت چون آصف | چرا بنسبت مرداری فسون باشم
خلیل وار بپیچم سر خود از کعبه | مقیم کعبه شوم کعبه را ستون باشم
علی و حمزه و خالد بکرد هر سه سند | بدست نفس مخنث چرا زبون باشم
بدست گیرم آن ذوالفقار حیدر را | شهید عشق منم در میان خون باشم
درین گلستان من عندلیب رحمانم | مجوی چند و کنارم ز حد فزون باشم
مرا بعشق بپرورد شمس تبریزی | بدرد از همه روحانیان فزون باشم
شکفته گردد از این باغ غنچهای کرم | گشاده گردد از این خمره بسته چون باشم

وله نور الله مضجعه

سماع چیست ز پنهانیان دل پیغام | دل غریب بیابد ز نامه شان آرام
سحر رسید ندای خروس روحانی | ظفر رسید ز حسام کشیدهٔ بهرام
عصیر جان بخم جسم تیر می انداخت | چو دف شنید بر آرد کفی چو بحر غمام
حلاوتی عجبی در بدن پدید آید | که از نی و لب مطرب شکر رسید بکام
هزار غنچهٔ غم را کنون ببین کشته | هزار غنچهٔ محنت ببین شده بر بام
فسون کردم کردیم و روز عید رسید | که مست رقص کردم بکوی عشق مدام
ز هر طرف بجهد بی قرار یعقوبی | که بوی پیرهن یوسفی بیافت مشام
چو حشر جمله خلایق بنفخ خواهد بود | ز ذوق دف بجهند مردگان ز منام
که خاک بر سر و روی خری که افسرد است | اثر نگیرد از آن نفخ و نبودش اعلام
دل و تنی که نوشد از این رحیق حلال | بر آتش غم هجران حرام گشت حرام
جمال صورت غیبی ز وصف بیرونست | هزار دیده روشن بوام خواه بوام
درون تست یکی مه کز آسمان کیوان | ندا همی کندش کای منت غلام غلام
ز جیب خویش بجو مه چو موسی عمران | مبین ببردم یافه مگو سلام سلام

سماع گرم کن و خاطر خران کم جوی / که جان جان سماعی و رونق ایام
زبان خویش فرو شو هزار گوش خرم / که رفت بر سر منبر خطیب شهر و امام

وله نور الله مضجعه

چو آفتاب برآمد ز قعر آب سیاه / ز ذره ذره شنو لا اله الا الله
چه جای ذره که چون آفتاب جان آمد / شدند زهره و بهرام خود قبا و کلاه
ز آب و گل چو برآمد دل آدم / هزار یوسف خوبی فرو شدند بچاه
سری ز خاک برآور که کم ز مور نه‌ای / خبر ببر بر موران که گشت خرمنگاه
از آن ز دانه پوسیده مور قانع شد / که او ز سنبل سرسبز ما نبود آگاه
نکو تمیز و خرانست و دشت و بادیه / چرا ز کور نسازی بسوی صحرا راه
چه جای مور سلیمان دریده جامه عشق / مرا بگیر خدایا ازین شمال تباه
ولی بقدر خریدار می‌بریم قبا / اگر چه جامه درازست هست قد کوتاه
بیار قد درازی که تا فرو برم / قبا که پیش درازیش گم شود ره ماه
خموش کردم ازین پس که از خموشی من / جدا شود حق و باطل چنانکه دانه ز کاه

وله نور الله قبره

روم بحجره خیاط عاشقان فردا / من دراز قبا با هزار گز سودا

یکی برند و بدوزند جامه را در روز / کم آورند و همی خواهدت دگر عذرا
بران رمیت بدوزد که دل نهی همه عمر / زهی بریشم و بخیه زهی ید بیضا
چو دل تمام نهادی بهجر بشکافد / بزخم نادره مقراض ابسطوا منها
بجمع کردن و تفریق او شدم حیران / به ثبت و محو چو تلوین خاطر شیدا
دلیست تخته خاک و مهندس از حسب / زهی رسوم و رقوم و حقایق و ایما
ز جمع و فرق کذشت و بضرب شد مشغول / ازین عمل چه نتیجه همی کند پیدا
چو ضرب دیدی اکنون بیا و قسمت بین / که قطره را چون بخش کرد بر دریا
بنحر حمله اضداد را مقابله داد / خمش که قلب در اشکست از عجایبها

وله طاب ثراه

بخند بر همه عالم که جای خنده تراست / که بنده قد و ابروی تست هر کژ و راست
قدم بپای تو دولت نهد بپیش تو سر / که آدمی و پری در ره تو بی سر و پاست
بریز جان من از عشق سوی گلشن رفت / ترا بدید بگلشن و نیست و بیجاست
برون دوید ز گلشن چو آب سجده کنان / که جویبار سعادت رونده تا بکجاست
چو اهل دل ز دلم قصه تو بشنیدند / ز جمله نعره برآمد که مست دلبر ماست
بس آدمی و پری جمع گشت و برگفت / بده ز شوق نشانها که این دمت بصفاست
حیات نیز شکر دارد چاشنی دارد / ز خیمها که درو صد هزار گنج وفاست

قضا بداد و سفر کرد شمس تبریزی
بگو که چشمهٔ خورشید را چه روی قضاست

وله طاب ثراه

بجان عشق که نه بهر عشق دانه و دام
عزیمت سفرستم ز روم تا سوی شام

همی خورم بجلال و حرام من سوگند
بجان عشق که بیزارم از حلال و حرام

فتاده ولوله در شهر از حسود
که باز کشت ملالی کس ز دوست دشمن کام

نه عشق آتش و جان هست همچو سمندر
نه عشق کوره و قلبست همچو زر تمام

نه عشق ساقی جان منست در شب و روز
نه آن شراب ازل را شدست جسم جام

نهاده بر کف جامی بر من آمد عشق
که ای هزار چو من عشق را غلام غلام

هزار رمز بهم گفته حال من با عشق
دل از رموز غلط کرده حرف نظم کلام

بیار باده که جامی که خالیست وطن
که عاشقی زر پخته ز عشق باشد خام

فدای جسم چو بغی کنم من با عشق
نرو هم کنجد آنجا نه زحمت اجسام

ملی شوم من و عشق همچو آب و شراب
بیاید آن شه تبریز شمس دین که سلام

وله نور الله مضجعه

فضول گشته ام امروز جنگ می جویم
مپوش نکته مستان که یاوه میگویم

گر از تو سیر شدستم مرا بسوز چو نی
دلا تو دور ز چشم ترا نمی جویم

سیوم

لکن نهاد خیالش بچشمه چشمم
بهانه کرد کزین آب جامه می شویم

بگفتمش که بکن تا بجامه چون شوی
بگفت چون همه زان سوست من ازین سویم

بسوی تو همه خونست و سوی من همه آب
نه قبطیم که درین مصر موسوی خویم

خموش کن که ز اندیشه به شود حاصل
مرا بجه من ز کلام و ز نطق می جویم

وله ایضاً

بگوش من برسانید هجر تلخ پیام
که خواب شیرین بر عاشقان شدست حرام

بگفت بر خود و بر خواب جان تکبیری
مران کسی که بر و کرد عشق هم سلام

بمن نگر که بدیدم هزار آزادی
که عشق را دل و جانم کنیزکست و غلام

عظیم نور قدیمست عشق بهر خواص
اگر چه سایهٔ شهوت بود به پیش عوام

دلم چو زخم نماید کند ز تو توبه
مخند بر من و بر خود کدام توبه کدام

زهی گناه که گفتست توبه کردن ازو
نه بس طریق گریز و نه بیش جای مقام

بچار مذهب خونش حلال و ریختنی
از آنکه عشق نریزد بغیر خون کرام

بکش مرا که چو کشتی بعشق زنده شدم
خموش گشتم و مردم تمام گشت تمام

وله قدس الله روحه العزیز

برای عاشق و درد است شب فراخ و دراز
بیا بیا شب لولی و کار مردو بساز

من از خزینهٔ سلطان عشق در دزدم / نیم خسیس که دزدم قماشهٔ بزاز
درون پردهٔ شبها لطیف دزدانند / که ره برند بحیلت ببام خانهٔ راز
طمع ندارم از شب روی و عیاری / بجز خزینهٔ سلطان روم و چین و طراز
رخی که از فر نورش نماند شب بجهان / که راست چهرهٔ ناهید سوز ماه نواز
روا شود همه حاجات خلق از شب قدر / که قدر راز چو تو بدری تافت اعزاز
همه توی و ورای همه که چه بود / که در خیال درآرد ترا کسی انباز
بهانه گذر کن ازین همی کوشش ار انجای / که من حکایت ما در همی کنم آغاز
مسیح را چو بدیدی فسون او بشنو / بپر چو باز بعیدی بسوی طبلهٔ باز
چو نقدهٔ زر سرخی بذیر سکهٔ شاه / وگرنه تو زر سرخ باش در دم گاز
تو آن زمان که شدی گنج از آن بدر آمی / که هرکجا که بود گنج سر کند غماز
بدزدی بنشینی بگوشهٔ مسجد / که من جنید زمانم ابویزید نیاز
بیار گنج و مکن حیله که نخواهی رست / تف تف و بمصلا و ذکر و زهد و نماز
قماشه بازده انگاه زهد رائی ورز / مکن بهانهٔ ضعف و فرو مکش آواز
خموش کن ز بهانه که جنبه نخرند / درین مقام ز تشویر و عشوهٔ طناز

ولہ قدس سرہ

ترا که عشق نداری ترا رواست بخسب / برو که عشق و غم او نصیب ماست بخسب
ز آفتاب غم یار ذره ذره شدیم / ترا که این هوس اندر سر نیست بخسب
بجست و جوی رضایش چو آب می پوییم / ترا که غصهٔ این نیست کان کجاست بخسب
صباح ما ز صبوحیش عشق باز فتوح / ترا که رغبت لوت و غم عصاست بخسب
طریق عشق ز هفتاد و دو برون باشد / چو عشق و مذهب تو خدعه و ریاست بخسب
چو مست هر طرفی می فتی و می یاوی / نماز رفت کنون نوبت دعاست بخسب
چو کیمیا طلبیم و چو مس گدازانیم / ترا که مستند تو عشق و دغاست بخسب
قضا چو خواب ربایست ای اخی برو / که خواب فوت شدت خواب را قضاست بخسب
بدست عشق درافتاده ایم تا چه شود / چو تو بدست خودی رو بدست راست بخسب
منم که خون خورم ای جان تو ای که لوت خوری / چو لوت را بستدی خواب مقتضاست بخسب
لباس حرف دریدم سخن رها کردم / تو که برهنه نهٔ مر ترا قباست بخسب

ولہ نور اللہ مضجعہ

یار آمد بصلح ای اصحاب / مالکم قاعدین عند الباب
نوبت هجر و انتظار گذشت / فادخلوا الدار یا اولی الالباب
آفتاب جمال سینه کشاد / فانزعوا فی شفاعة الاثواب
امت زهره را ادب صفتیست / انه العشق کلهم آداب
دختران ضمیر مستند / وسط روح القلوب یا احباب

کر شما محرم ضمیر نه‌اید / فثلوهن من وراء حجاب
شمس تبریز جام عشق از تست / فهذا القلب للشراب کباب

ولـه ایضا

هرکه بهر تو انتظار کند / بخت و اقبال را شکار کند
بهر باران چو کشت منتظرست / سینه را سبز و لاله زار کند
بهر خورشید کان چو منتظرست / سنک را لعل آبدار کند
انتظار ادیم بهر سهیل / اندرو صد هزار کار کند
آهنی کانتظار صیقل کرد / روی را صاف و بی غبار کند
زانتظار رسول تیغ علی / درغا خویش ذو الفقار کند
انتظار جنین درون رحم / نطفه را شاه خوش عذار کند
انتظار حبوب زیر زمین / هر یکی دانه را هزار کند
آسیا آب را چو منتظرست / سنک را جست و بیقرار کند
انتظار قبول و جذب خدا / جسم را چشم اعتبار کند
انتظار نثار بحر کرم / سینه درج کهر نثار کند
شیوه را انتظار در دل غم / بهر مغز شهان عقار کند
بی کنارست فضل منتظرانش / رانده را لایق کنار کند

تا قیامت تمام هم نشود / شرح آنکه انتظار یار کند
زانتظارات شمس تبریزی / چرخ و ناهید را دوار کند

ولـه نور الله مضجعه

مستم از باده‌های پنهانی / وز دف و چنک و نای پنهانی
مرچنین باده‌های پنهان را / واجب آید وفای پنهانی
می زند سالها درین مستی / دل من هایهای پنهانی
کفتم ای دل کجایی آخر تو / کفت در برجهای پنهانی
برچم آفتاب و مه برداشت / آن مه خوش لقای پنهانی
مشتری در فروخت آن مه را / دادش من بهای پنهانی
ظلمتم را اثر نماند چو نور / از تف کیمیای پنهانی
آتشم چون بمرد و دم هست / آیتی از بلای پنهانی
زان بلا جان جست بار دو / تا برد تحفه‌های پنهانی
شمس تبریز شوربایی کت / صوفیان الصلای پنهانی

وله طاب ثراه

آمدستیم تا جهان کیریم / کر چو خورشید جمله جان کیریم

مونس و یار غمگنان باشیم | گل و گلزار خاکیان گردیم
بسخا همچو ابر و بحر شویم | بنوا همچو باغ و کان گردیم
جان نماییم جسم عالم را | قرة العین خاندان گردیم
خان عالم کنیم آباد ان | تا جبین فرشتگان گردیم
چون زمین سیستیم نما گاه | ایمن و خوش چو آسمان گردیم
سر کز ترسان بود چو ترسایان | همچو ایمان بر و امان گردیم
مین خمش کن که زان همی افزونیم | که بر الفاظ و بر زبان گردیم

وله نور الله مضجعه

عشق در کفر کرد اظهاری | بست ایمان ز ترس زناری
بانگ زنهار از جهان برخاست | هیچ کس را نداد زنهاری
هیچ گنجی نبود بی خصمی | هیچ گنجی نبود بی ماری
نه که یوسف خزید در چاهی | نه محمد گریخت در غاری
پای ذو النون کشیده در زنجیر | سر منصور ز نه بر داری
جز بکنج عدم نیاسایی | در عدم در گریز یکباری
جهت خرقه چنین زخمی | این چنین درد سر دستاری
کفن از خلعت خدا خوشتر | کور ازین شهر بسیاری

کی بود کز وجود باز رهم | بعدم در پرم چو طیاری
کی بود کز قفس برون برد | مرغ جانم بسوی گلزاری
نخورد او غریب جاش خوری | بگشاید عجیب منقاری
همچو چشم بصیر نور خورد | زانکه اصل غذا بد انواری
بل هم احیاء عند ربهم | بخورند یرزقون ادراری
آهوی مشک ناف من چو | تاکه از دام جسته گلزاری
جان بر جانهای پاک رود | در جهانی که نیست بیکاری
مشت گندم که اندرین دامست | هست آنرا مدد ز انباری
باغ دنیا که تازه می‌گردد | لطف آبش بود ز جوباری
خاکیان را که هوش می‌بخشد | پادشاه قدیم و جباری
گر نکردی نثار دانش و هوش | کی بدی در زمانه هشیاری
خاک خفته نداشت بیداری | شاه کردش ز لطف بیداری
رگ و پی را نبود زیبایی | پرده‌اش داد فضل ستاری
جانب خرمن کرم بگریز | مین قناعت مکن بانباری
جامه از اطلسی بساز که هست | بر ز عقل از ز کله واری
این کله را دو اثر ز بستان | کان شرف دارد از کله عاری
ای دل من ز شرح شکر گریز | مین قناعت مکن بدیداری

شمس تبریز کز شعاع ولیست	بدر همراه چرخ دواری

وله ایضا

ای مبارک ز تو صبوح و صباح
ای مظفر نواز تو قلب و جناح

ای شراب طهور از کف حور
بر حریفان مجلس تو مباح

ای گشاده هزار در بر ما
وی نهاده بدست ما مفتاح

وا نمودی بما انچه می گویند
مودنان صبح فالق الاصباح

هرچه دادی عوض نمی خواهی
از تو آموخته سحاب سماح

وله توراتیه منجیه

عشق جز دولت و عنایت نیست
جز گشاد دل و هدایت نیست

عشق را بوحنیفه درس نگفت
شافعی را درو روایت نیست

لایجوز و یجوز تا اجلست
علم عشاق را نهایت نیست

عاشقان غرقه اند در شکر آب
مصر را از شکر شکایت نیست

هر که را پر غم و ترش دیدی
نیست عاشق و زان ولایت نیست

مبتدی را نگو حدیث این رمز
زانکه او واقف نهایت نیست

نیست شو نیست از خودی زیرا
بتر از هستیت جنایت نیست

بنده را بس بود کفو با تو	لیکن این دانش و کفایت نیست

وله طاب ثراه

گر تو خواهی وطن ز دلدار
خانه را روی کن از اغیار

ور تو خواهی سماع را کیرا
دور دارش ز دیدهٔ انکار

هر که اورا سماع مست نکرد
منکرش دان اگرچه کرد اقرار

هر که ساقی شد و شراب شناخت
عاقلش نام نه نکو خمار

بهانه برون کن آنها را
تا شوی از سماع برخوردار

وز میان خویش را برون کن نیز
تا بگیری تو یار را بکنار

سایهٔ یار به که ذکر خدای
این چنین گفته است صدر کبار

تا نگویی که خار هم ز گلست
زانکه هر خار گل نیارد بار

خار بیگانه را ز گل بر کن
خار گل را بجان و دل میدار

موسی اندر درخت آتش دید
سبز تر می‌شد از درخت انار

شهوت و حرص مرد صاحب دل
بهتر از علم و زهد دنیادار

صورت شهوتیست لیکن هست
همچو نار خلیل پر انوار

شمس تبریز را بشیرینی
چون نداری بصدق غیب اقرار

وله قدس الله روحه العزیز

هر که در ذوق عشق دنگ آمد / تخت فارغ ز نام و ننگ آمد
نشنود پند و گفت و گوی جهان / شیر گیری که چون پلنگ آمد
شیشهٔ عشق را فراغتهاست / ور برو صد هزار سنگ آمد
نام و ناموس کی محل دارد / چونک آنجا ربابی چنگ آمد
صد هزاران چو آسمان و زمین / پیش جولان عشق تنگ آمد
نصرت روم عشق باقی باد / چه غمست ار سپاه زنگ آمد
زهره بر چنگ این نوا می زن / کان قمر عاقبت بچنگ آمد
شمس تبریز هر که بی تو بزیست / عذر او پیش عشق لنگ آمد

وله طاب ثراه

یوسف آن زمان خرامان شد / شکر و شهد مصر ارزان شد
لعل عرشیش او چو رخ بنمود / تن چه باشد که سنگها جان شد
تختکی بالا تخت نشست / تاج بر سر که جست خاقان شد
عشق مهمان پس شگرف آمد / خانها تنگ بود ویران شد
پر و بال از جمال حق روید / قفس و مرغ و بیضه پران شد

بی دلان خیره گشته کین دل کو / پر دلان چیره دل که دل آن شد
پای خوش کوب عیش از هر کی / بس من بگو که پایان شد
چون که زر باخت خواجه صراف / صرفه او برد از آنک بی دکان شد
نکته کم گو خموش حاضر باش / غفلت و قال و قیل عصیان شد
شمس تبریز نردبانی ساخت / بام گردون بر آنکه آسان شد

وله نور الله مضجعه

آتش از تو میان جان دارم / لیک صد مهر بر زبان دارم
دو جهان را کند یکی لقمه / شعلهایی که در نهان دارم
گر جهان جملگی فنا گردد / بی جهان ملک صد جهان دارم
کاروانی که بار آن شکرست / در طریق عدم روان دارم
من ز مستی خویش بی خبرم / که غم سود را زیان دارم
شکر آنرا که جان و تن ما را / دل از و شاد و جان جوان دارم
آنچه دادست شمس تبریزی / از من آن جو که من همان دارم

وله ایضا

عاشقانی که با خبر میرند / پیش معشوق چون شکر میرند

از الست آب زندگی خورده / لاجرم شیوهٔ دگر میرند
چونکه در عاشقی حشر کردند / نه چو این مردم حشر میرند
از فرشته گذشته اند بلطف / دور از ایشان که چون بشر میرند
تو گمان می بری که شیرانند / چون پیکان ز برون در میرند
بدود شاهشان باستقبال / چونکه عشاق در سفر میرند
همه روشن شوند چون زهره / چونکه در پای آن قمر میرند
عاشقانی که جان یکدگرند / همه در عشق یکدگر میرند
همه را آب عشق بر جگر است / زان همه با دل و جگر میرند
عاشقان جانب فلک پرند / منکران در تک سقر میرند
اولیا چشم غیب بگشایند / باقیان جمله کور و کر میرند
وانکه شبها نخفته اند از بیم / جمله بی خوف و بی خطر میرند
وانکه اینجا علف پرستانند / گاو بودند جمله خر میرند
وان کسانی که آن نظر جستند / شاد و خندان در آن نظر میرند
شاهشان در کنار لطف کشند / کی چنین خوار و مختصر میرند
وانکه اخلاق مصطفیشان بود / چون ابوبکر و چون عمر میرند
همه هستند همچو در یتیم / کی بر مادر و پدر میرند
دور از ایشان فنا و مرگ و لیک / این بتقدیر گفتم ار میرند

وله قدس سره

ای دل ار رحمت و بلا داری / بر خدا اعتماد با داری
این چنین حضرتی و تو نومید / مکن ای دل اگر خدا داری
رخت اندیشه می کشی هرجا / بنگر آخر چرا و کرا داری
لطفهایی که کرد چندین گاه / یاد آور اگر وفا داری
عمر ضایع مکن که عمر گذشت / زرگری کن که کیمیا داری
هر سحر مر ترا ندا آید / سوی ما آ گر داغ ما داری
پیش از این تن تو روح پاک بدی / چند خود را ز حق جدا داری
خویشتن را تو از قبا بشناس / گر تو زین آب و گل قبا داری
می شوی هر شب از قبا بیرون / گر چو این خاک دست و پا داری
بس بود این قدر ترا گفتم / گر درین کوچه آشنا داری

وله

وه چه بی رنگ و بی نشان که منم / کس نبیند مرا چنان که منم
گفتی اسرار در میان آور / کو میان اندرین میان که منم
کی شود این روان من ساکن / این چنین ساکن روان که منم

بحر من غرقه شد بکشتی در	بو العجب بحر بی کران که منم
این جهان و آن جهان برا مطلب	گم شدم گم درین جهان که منم
فارغ از سود و زیان چو عدم	طرفه بی سود و بی زیان که منم
گفتم ای جان تو عین مایی گفت	عین چه بود درین عیان که منم
گفتم آنی بگفت آری خوش	در زبان نامدست آن که منم
گفتم اندر زبان چو در نامد	اینت گویای بی زبان که منم
دل همی رفت همچو بی پای	اینت بی پای ره روان که منم
گفت دلبر چه می روی بنگر	در شه ظاهر نهان که منم

و له نور الله مضجعه

اشتران آمد از چپ و راست	کو بکو در بدر که باده کجاست
گوش صوفی دلست و چشمش چار	باده صوفیان ز خم خداست
سبب خم را گشاد ساقی و گفت	الصلا هر کسی که عاشق ماست
این چنین باده و چنین مستی	در همه مذهبی حلال و رواست
توبه بشکن که در چنین مجلس	از خطا توبه صد هزار خطاست
چون شکستی تو زاهد از این	الصلا گو که روز روز صلاست
مردمت گر ز چشم خویش انداخت	مردم چشم عاشقانت جاست

گر برفت آب روی کم خور غم	جای عاشق برون آب و هواست
آشنایان اگر زما گشتند	غرقه را آشنا در آن دریاست

و له ایضاً

آفتابی برآمد از انوار	جامه شویی کنم صوفی وار
تن ما خرقه ایست بر تن رب	جان ما صوفی ایست پر اسرار
جسم ما عاملیست روزی چند	جان و عشقست ما ابد بر کار
بسر تست شاه را سوگند	با چنین سر چه میکنی دستار
چون جمال تو شاه را کعبه است	با چنین رخ چه میکنی گلزار
تو بها کرده بودی ای نادان	گشته بودی ز عاشقی بیزار
عشق ناکه جمال خود بنمود	توبه سود نکرد و استغفار
این جهان همچو موم رنگارنگ	عشق چون آتشی عظیم شرار
موم چون یافت آتش از تقدیر	شکل و رنگش فنا شود ناچار
ور نگوییم دگر سخن ناقص	ور بگوییم نمی گذارد یار

و له قدس الله روحه العزیز

ناله بلبل بهار کنیم	تا بدان بلبلان شکار کنیم
در گلستان شویم و گل چینیم	بر سر عاشقان نثار کنیم

اندر آییم مست در بازار / همه را مست و بیقرار کنیم
سیم با یار خوش عذار خوریم / خدمت چشم پر خمار کنیم
کس نداند خدای داند و بس / عیشهایی که با نگار کنیم
تو اگر راز دار ما باشی / راز را بر تو آشکار کنیم
می گریزند مردمان ز نثار / خدمت خالق تتار کنیم
بار کردند اشتران برخیز / رخت ما نیست تا چه بار کنیم
خلق حیران شدند ما بر بام / اشتران را بیا شمار کنیم

وله طاب ثراه

در غمم یار یار باستی / یا غمم را گسار باستی
زانچه کردم کنون پشیمانم / عقل امسال پار باستی
تا درخت امید سبز شدی / سایهٔ آن بهار باستی
دل من شیر بیشه را ماند / شیر در مرغزار باستی
تا بدانستمی ز دشمن و دوست / زندگانی دو بار باستی
دشمن عیب جوی بسیار است / دوستی غمگسار باستی
ماهی جان ما بجانست / بر لب جویبار باستی
چون رضای تو در غم دل ماست / یک چه باشد هزار باستی
یار لاجول کوی را چه کنم / یار شیرین عذار باستی
خوک دنیاست صید این خامان / آهوی جان شکار باستی
صد هزاران سخن نهان دارم / گوش را گوشوار باستی
همره لنگ بی وفا باشد / همره راهوار باستی

وله نور الله مضجعه

آن دلبر گل عذار آمد / وان یوسف روزگار آمد
وان سنجر با مراز نصرت / بر مرکب راهوار آمد
ای کار تو مرده زنده کردن / برخیز که روزگار آمد
شیری که پلنگ را بگیرد / سرمست بمرغزار آمد
دی رفت و پریر نقد بستان / کان نقدهٔ خوش عیار آمد
این شهر امروز چون بهشتست / زین مژده که شهریار آمد
می زن دهلی که روز عیدست / می کن طربی که یار آمد
ماهی ز غیب سر برون کرد / کین مه برا و غبار آمد
از خوبی آن قرار جانها / عالم همه بی قرار آمد
هین وان عشوه کشانت / کز چرخ زحل نثار آمد
ای مرغ غریب ریخته پر / بر جای دو پر چو سار آمد

هان ای دل تشنه سینه‌چاک — کان نکم شده در کار آمد
ای دوست بیا و دست می‌زن — کان سرور پایدار آمد
گفتی باشد چه عذر گویم — آن شاه باعتذار آمد
گفتی که کجا روم ز دستش — دستش همه دستیار آمد
ناری دیدی ز نور یزدان — جویی دیدی بحار آمد
آنکس که ز بخت خود گریزد — بگریخته شرمسار آمد
خامش کن و لطفهاش مشمر — زان روی که بی‌شمار آمد

و له طاب ثراه

ما زنده به نور کبریاییم — بیگانه و سخت آشناییم
نفس است چو کرگ لنگ بری — چون یوسف مصر پادشاییم
مرغ تو به کند ز خودپرستی — گر ما رخ خود بدو نماییم
خوش سوزد پر و بال سیمرغ — چون ما پر و بال برگشاییم
این هیکل آدمیست روپوش — ما قبلهٔ جمله سجده‌هاییم
آدم منگر ببین تو آن دم — کز جانب او چه با نواییم
ابلیس نظر ز حق جدا داشت — پنداشت که ما ز حق جداییم
شمس تبریز خود بهانه است — ماییم بحسن و لطف ماییم

با خلق بگو برای روپوش — ما جمله کریم و ما گداییم
ما را ز چه شاهی و گدایی — شادیم که شاه را سزاییم
محویم بحسن شمس تبریز — او محو ازل نه او نماییم

و له نور الله مضجعه

چند اندر میان غوغایی — خوی کن باری به تنهایی
خلوتی را لطیف تو دادست — رو بپرسش که در چه سودایی
خلوت آنست که در پناه خدای — خوش بخسبی و خوش بیاسایی
گر بخواهی که بر تو بگشایند — زیر هر سایه درخت بگشایی
زیر سایهٔ درخت بخت آور — روز و منزل کنی فرود آیی
سوی اغیار او که در نکنی — گرچه گویندت ای آزمایی
رو بجویش بهر کجا باشی — رو سیاه است مرد هرجایی
چون رسیدی بشه صلاح الدین — گر فسادی بسوی صلاح آیی

و له ایضا

هر سینه که سیم بر ندارد — شخصی باشد که سر ندارد
آنکس که ز دام عشق دور است — مرغی باشد که پر ندارد

اورا چه خبر بود ز عالم   کز با خبران خبر ندارد

او صید شود به تیر غمزه   کز عشق سپر ندارد

آن دل که دلیر نیست در راه   او پند اری جگر ندارد

در راه فکنده ایست دری   جز او که فکند بر ندارد

آنکس که نگشت گرد آن در   بس بی گهرست و فر ندارد

وقت سحرست بین بخفت   آن سنگ ز سحر اثر ندارد

ول ایضا

روزی که گذر کنی بگورم   یاد آوری از نفیر و شورم

پر نور کن آن تنگ لحد را   ای دیده و ای چراغ و نورم

تا از تو بجود شکر آرد   اندر لحد این تن صبورم

ای خرمن گل شتاب مکدر   خوش کن نفسی بدان بخورم

وانگاه که بگذری تو مکار   کز روزن قبهٔ تو دورم

گر سنگ لحد ببست راهم   از راه خیال بی فتورم

گر صد کفنم بود ز اطلس   بی خلعت صورت تو عورم

از صحن سرای تو برانم   در نقب زنی مگر که مورم

من مور توام توی سلیمان   یکدم ملکا بی حضورم

خامش کردم بگو تو باقی   کز گفت و شنید خود نفورم

شمس تبریز دعوتم کن   چون دعوت تست نفخ صورم

ول قدس سره

ای آنک تو خواب ما ببستی   رفتی و بگوشه نشستی

در روز غم آمدی چو ماهی   چون دل تو نگرید بجستی

سر نرد که باختم ببردی   وز گریهٔ من بقهقهستی

ای چشم و چراغ جمله دلها   بنگر که هزار دل بخستی

ای دست دراز کرده بر من   یا رب که تو از کدام دستی

فریاد ز چشمهات فریاد   خاصه صنما بوقت مستی

من دوش ترا بخواب دیدم   کز سنگ قوابه می شکستی

اینست سزای بت پرستان   می سوز دلا که بت پرستی

ول نور الله مضجعه

هرچند که بلبلان گزینند   مرغان دگر چمن نشینند

خود کیسه که خرمنی ندارند   از خرمن فیض دانه چینند

از حلقه برون نیم ما نیز   هرچند که آن شهان نگینند

گر لولو را نخواهند ... از بهر چه کارم آفرینند
شیرین ترش مراد شاهست ... دو دیگ نهاده بهر اینند
بایسته بود ترش بمطبخ ... چون مخموران بدان رهینند
هر حالت ما غذای توست ... زین اغذیه غیبیان سمینند
مرغان ضمیر از آسمانند ... روزی دو سه بستهٔ زمینند
زین سان ز فلک کسیل گشتند ... هرچند ستارگان دینند
بر خاک قراضه گر بریزند ... آنجا نهلند و بر گزینند
تا قدر وصال حق بدانند ... تا درد فراق حق ببینند
شمس تبریز کم سخن بود ... شاهان همه صابر و امینند

وله نور الله مضجعه

تا عشق تو سوخت همچو عودم ... یک عقده نماند در وجودم
گه بازوی چرخ رخنه کردم ... گه سکهٔ آفتاب سودم
چون مه پی آفتاب رفتم ... گه کاستم و گهی فزودم
از تو دل من نمی‌شکیبد ... صد بار منش بیازمودم
این بخشش تست ور نه من کیست ... گر حلقه بنیزه ربودم
گر جاحد ایزدم جهودم ... ور منکر احمدم جهودم

تفهیم تو نیز داد گوشم ... کان راز شریف را شنودم
سیل آمد و برد خفتگان را ... من خفته بدم نمی‌غنودم
از حرف مثال سیل جستم ... از خستگی زین قبل بسودم
صیقل گر سینه‌ام گر بود ... گر من ز کسل نیی زدودم
توفیر شد از مکارم تو ... هر تقصیری که من نمودم
من خود چه کنم بحیله ... کز جود تو مو بموی جودم
از عشق تو بر فراز عرشم ... گر بالایم و گر فرودم
از فضل تو است اگر صحوکم ... ور زرشک تو است اگر حسودم
بس کردم ذکر شمس تبریز ... ای عالم سر تار و پودم

وله ایضا قدس سره

مشکن دل پر ز مشتری را ... مگذار ره ستمگری را
رحم آر مها که در شریعت ... قربان نکنند لاغری را
مخمور توم بدست من ده ... آن جام شراب کوثری را
نقدی بده و بصلح آور ... آن چشم خمار عبهری را
فرمای بهند و ان جادو ... کز جذبه ببند ساحری را
در شستهٔ فنا و عاشق ... بشکن در جلس ششدری را

یک لحظه مونس ما نه بیش آ — در شیشه در آور آن پری را
ای عشق برادرانه آمیز — بگذار سلام سرسری را
ای ساقی روح از در حق — بگذار ز حق برادری را
ای نوح زمانه بین روان کن — این کشتی طبع لنگری را
ای نایب مصطفی بگردان — آن ساغر زفت کوثری را
پیغام ز تیغ صور داری — بگشای لب پیامبری را
صد جا چو قلم میانت برند — تنگ شکر پیکری را
پر لاله کن و پر گل سرخ — این چهرهٔ زرد زعفری را
اسپید نمی کنم دگر من — در زیر رحیق احمری را

و له نور الله مضجعه

آن خواجهٔ خوش لقا چه دارد — آیینه اش از صفا چه دارد
هان تا نروی تو در جوالش — رختش بطلب که تا چه دارد
اندر بحثش کشان و بنگر — کز بوی می بقا چه دارد
در گلشن ذوق او فرو رو — کز نرگس و لالها چه دارد
هر چند ز انبیا بلافد — از گوهر انبیا چه دارد
گر چه صلوات می فرستد — از صفوت مصطفا چه دارد
ما سایهٔ خود برو میندا ز — کو خود چه کس است تا چه دارد
در ساقی خویش چنگ در زن — مندیش که آن سه تا چه دارد
عمری بر زید و عمرو خوردی — اکنون بنگر خدا چه دارد
در جمله ز نیست اصل بگذر — بنگر که از او گدا چه دارد
ای گاه سخن دگر پیمای — بندیش که گهر با چه دارد
در دیده نگر بشمس تبریز — کان گهر ما ز ما چه دارد

و له قدس الله روحه العزیز

ای گشته ز شاه عشق شهمات — در خشم مباش و در مکافات
در باغ فنا درآی و بنگر — در جان بقای خویش جنات
چون بیشتر ک روی تو از خود — بینی ز ورای این سماوات
سلطان حقایق و معانی — وز نور قدیم چتر و رایات
چون هست عیان مجو کرامت — کز بهر نشان تست آیات
تا ساحل بحر سیل پیداست — چون غرقه شود کجاست هیهات

ما مات توایم شمس تبریز
صد خدمت و صد سلام از ما

و له

آن ره که من آمدم کدام است   تا باز روم که کار خام است
عاشق چکند درین ره ای دوست   در هر قدمی هزار کام است
یک لحظه ز کوی یار دوری   در مذهب عاشقان حرام است
اندر همه دهر اگر کسی هست   والله که اشارتی تمام است
صعوه ز کجا رهد که سیمرغ   پا بستهٔ این شگرف دام است
آواره دلا میا ازین سو   آنجا بنشین که خوش مقام است
آن لعل گزین که جان فزاست   آن باده طلب که با قوام است
خاموش کن و ز پای منشین   تو مستی و این کنار بام است

وله نور الله مضجعه

اول نظر آنچه سرسری بود   سرمایهٔ ناز و دلبری بود
گر عشق وبال و کافری بود   لطف نه بروی آن پری بود
آن جام شراب ارغوانی   وان آب حیات زندگانی
وان مایهٔ بخت جاودانی   لطف نه بروی آن پری بود
جمعیت روح جهای خرم   در سایهٔ آن دو زلف درهم
در مجلس و بزم شاه اعظم   لطف نه بروی آن پری بود
در عشق بدید گشت راهی   در سایهٔ چتر پادشاهی
افتاده دلم بقعر چاهی   لطف نه بروی آن پری بود
همچون مه نو بقد خمیدن   چون سایه بروی سر دویدن
از عالم دل ندا شنیدن   لطف نه بروی آن پری بود
آن مه که بسوخت مشتری را   بشکست بتان آزری را
دریافت سپهر چنبری را   لطف نه بروی آن پری بود
گر داد طریق عشق دادم   ور زان مه و آفتاب شادم
ور دیدهٔ دل درو گشادم   لطف نه بروی آن پری بود
گر شد ز هزار عالم ای جان   برکش ز قیل و قالم ای جان
در شعلهٔ نور عالم ای جان   لطف نه بروی آن پری بود
آن دم که ز ننگ خویش رستم   زان می که بجرعه کرد مستم
وان ساغرها که در شکستم   لطف نه بروی آن پری بود
از هستی خود چو وارمیدم   در هستی دوست درخزیدم
از بعد فنا بقا بدیدم   لطف نه بروی آن پری بود
از بعد هزار صرف احوال   باز آمده ام بظاهر حال
بیزار شده ز قیل و از قال
لطف نه بروی آن پری بود

وله نور الله قبره

ای دشمن روزه و نمازم   وی عمر و سعادت درازم
هر پرده که ساختم دریدی   بگذشت از آن که پرده سازم
ای من چو زمین و تو بهاری   پیدا شده از تو جمله رازم
چون صید توم چگونه پرّم   چون باز توم چگونه نازم
پروانهٔ من بسوخت در شمع   دیگر ز چه باشد احترازم
نزدیک تری بمن ز عقلم   بس سوی تو من چگونه تازم
مگذار مرا که جمله پندم   گر من فرسم و گر گدازم
یکبارگی از وفا کنم مست   یکبار دگر ببین نیازم
یکبار دگر مرا فسون خوان   وز روح مسیح کن طرازم
بر قطرهٔ آب باژدارم   از زهر عبور ده جوازم
خاموش که عاشق ترا کار   محمود بود چو من ایازم

وله نوّر الله مضجعه

از دلبر ما نشان که دارد   در خانه نهان که دارد
بی دیده جمال نه که بیند   بیرون ز جهان جهان که دارد
آن تیر که جاش نگار دلهاست   بنمای که آن کمان که دارد
در هر طرفی یکی نگارست   صوفی تو بگو که آن که دارد

این صورتها بجمله نقشند   هم جان داند که جان که دارد
این جمله گدای خوشه چینند   آن دولت گهرفشان که دارد
قلاب شدند جمله عالم   لو خبری ز کان که دارد
دی بود زمان شمس تبریز   امروز بگو زمان که دارد

وله ایضاً کثّر فتوحه

بازم صنما چه می‌فریبی   بازم بدغا چه می‌فریبی
هر لحظه بخوانیم که ای دوست   ای دوست مرا چه می‌فریبی
در دهر چو عمر را وفا نیست   بازم بوفا چه می‌فریبی
دل سیر نمی‌شود ز جیحون   او را بسقا چه می‌فریبی
تاریک شدست چشم بی تو   ما را بسنا چه می‌فریبی
ای دوست دعا وظیفهٔ ماست   ما را بدعا چه می‌فریبی
آنرا که مثال امن دادی   با خوف و رجا چه می‌فریبی
گفتی بقضای حق رضا ده   ما را بقضا چه می‌فریبی
چون نیست دوا پذیر این درد   ما را بدوا چه می‌فریبی
تنها خوردن چو پیشه کردی   ما را بصلا چه می‌فریبی
چون چنگ نشاط ما شکستی   ما را بسه تا چه می‌فریبی

ما را نیی ما چه می‌نوازی | ما را نیی ما چه می‌فریبی
ای بسته کمر به پیش تو جان | ما را بقبا چه می‌فریبی
خاموش که غیر او نخواهیم | ما را بعطا چه می‌فریبی

وله نور الله مضجعه

نوبهار را جان ما بی رو چهار را تازه کن | غنچها را بشکفان و کشت ما را تازه کن
گل جمال افروخته و مرغ قول آموخته | بی صبا جنبش ندارد میل صبا را تازه کن
سرو سوسن را همی گوید زبان بر گشای | سنبله با لاله میگوید وفا را تازه کن
شد چناران کف زنان و شد صنوبر زبان | فاخته نعره زنان کو کو عطا را تازه کن
از گل سوری قیام و از بنفشه در رکوع | برگ رزان در سجود آمد صلا را تازه کن
جمله گلها صلح جوی و خار بد خو جنگ جوی | خیز ای واثق تو با ما عهد عذرا تازه کن
نرگس آمد سوی بلبل غنچه چشمک می‌زند | گل بکفش از هوای خود نوا را تازه کن
بلبل ان بشنید و شد خوش گل صد برگ گفت | گر سماعت میل شد این بی نوا را تازه کن
سبز پوشان خضر قامت همی گویند رو | چون شکوفه تر نفس اولیا را تازه کن
وان سه برگه وان سمن وان یاسمین گویندی | در خموشی کیمیا بین کیمیا را تازه کن

وله ایضاً

گر یکی شاخی شکستم من ز گلزار ای چه شد | ور ز سرمستی کشیدم زلف دلدار ای چه شد
گر یکی خرما ز بصره کم شد ای داعی غم | ور یکی دانه برون آمد ز انبار ای چه شد
مسلم خود را اگر زخمی زدم بر خود زدم | ور ز طراری بودم ز خط طرار ای چه شد
ای فلک تا چند ازین دستان و مکاری تو | گر زبانی خوش شنید یار با یار ای چه شد
گو بیم از عشق او ناگفتنیها گفته شد | گر جگر را سلوتی دادم بگفتار ای چه شد
در میان عاشق و معشوق کاری رفت | تو نه معشوق نه عاشق مر ترا باری چه شد
از لب لعلش چه کم شد گر فسون عشق خواند | ور ز عیسی عافیت یابید بیمار ای چه شد
گر برات امشب و هر کس ازو خطی گرفت | بی خطی گر پیشم آمد خوب رخسار ای چه شد
شمس تبریزی اگر من از جنون عشق تو | بر شکستم بر دل عشاق بازار ای چه شد

وله نور الله قبره

ای خواجه تو غافلانه می‌باش | چون بی‌خبری ز سوز او باش
آن چهره که رشک نور محض است | با ناخن زشت خویش مخراش
آن به بخیال در نگنجد | تنها بخیال خانه متراش
جمله بت و بت پرست چون او | غیر گل و جمله حیلت جز لاش
نی فهم کنند خلق این را | نی دست رگی دم زن نقاش
این باش و برنج ای احولانست | ورنی یکجا برنج و کو ماش

پا بانه او که می شناسد / چون پوشیدست رشک مالش

گر می ندزدی ز زندگان دزد / ای دزد کفن بشب چو نباش

آما ز قضاست مات منزل / هم حکم قضاست عاشقی عاش

خامش که زشت خبر ندارد / آنکس که بروز خورد خشخاش

این گونه حدیث در نوشتیم
از شورش خلق در گذشتیم

تا نقش خیال دوست با ماست / ما را همه عمر خود تماشاست

آنجا که وصال دوستانست / والله که میان خانه صحراست

وانجا که مراد دل برآید / یک خار به از هزار خرماست

چون بر سر کوی یار خسپیم / بالین و لحاف ما ثریاست

چون در سر زلف یار پیچیم / اندر شب تیره قدر با ماست

چون عکس جمال او بتابد / بر باطن بنده قدر او راست

نورش چو برین جهان بیفتد / کهسار و زمین حریر و دیباست

از باد چو بوی او بپرسیم / بوی گل و عنبر و کفواست

چون رعد حدیث او بگوید / در رعد صدای چنگ و سرناست

بر خاک چو نام او نویسیم / هر قطعهٔ خاک خد حوراست

بر آتش ازو فسون بخوانیم / زو آتش آب سیماست

با آب حدیث او بگفتیم / شد گرم و زجای خویش برخاست

قصه چکنم که بر عدم نیز / نامش چو نهیم هستی او راست

این نکته که عشق او از آنجاست / پرمغزتر از هزار جوزاست

وان لحظه که عشق روی بنمود / اینها همه از میانه برخاست

خامش که تمام ختم گشتست / کلی مراد حق تعالی است

گر گشتی ازین ملول بشنو
از عاشق کهنه پردهٔ نو

آمد رمضان و عید با ماست / قفل آمد و آن کلید با ماست

بربست دهان و دیده بگشاد / وان نور که دیده دید با ماست

آمد رمضان بخدمت دل / وانکس که دل آفرید با ماست

سی روزه اگر بدن شد رنج / گنج دل ناپدید با ماست

کردیم ز روزه جان و دل پاک / گر چند تن پلید با ماست

روزه بزبان حال گوید / کم شو که همه مزید با ماست

چون هست صلاح دین درین جمع / شبلی و ابوسعید با ماست

این پرده بفکر چون سر آمد
آواز دگر ز در درآمد

رفتیم و بقیه را بقا باد / لابد برود سر آنکه او زاد

پیکان فلک ندید مرکز
طشتی که ز بام در نیفتاد

از علم مناز کاندرین خاک
شاگرد همان شدست و استاد

ای خوب مناز کاندرین گور
بس شیرینست و شاه و فرهاد

آخر چه کند وفا بنایی
کش نیست ستون ز باره باد

گر بد بودیم بد ببردیم
ور نیک بدیم یادتان باد

گر او چه دمی خویش باشی
سوی عشرات رو چو آحاد

تنها ماندن اگر نخواهی
از طاعت و خیر ساز اولاد

این رشته نور غیب باقیست
کانست لباب روح اوتاد

آن جوهر عشق کان خلاصه است
پاینده شدست تا به اباد

این ریگ روان چو بی قرارست
شکل دگر افکنیت بنیاد

چون کشتی نوح اندرین خشک
کان طوفانست و خشم میعاد

این کشتی نوح خانه بود
مبنی بر موج بحر صاد

خفتیم میانه خموشان
کز حد بردیم بانگ و فریاد

این پرده بعشکر هم براندیم
بر صوت دگر عنان فشاندیم

نزدیک توم مرا مبین دور
پهلوی منی مباش مهجور

انکس که گریزد او ز معمار
کی گردد کارهاش معمور

چشمی که ز نور او طرب یافت
شد روشن و غیب بین مخمور

هر دل که نسیم او نورزد
شد گلشن و گلستان پر نور

بی او اگرت دهند شهدی
آن شهد بتر ز زهر زنبور

غیر وی اگر ببخشدت شهر
باشد آن شهر تنگ چون گور

بی او اگرت امیر سازند
باشی بتر از هزار مور

میهای جهان اگر بنوشی
بی او نشود مزاج مخمور

خلقان برقند و یار خورشید
بی گفت تو ظاهرست و مشهور

خلقان مورند و او سلیمان
خاموش و صبور باش و مستور

یک راه دگر بخواهمت گفت
یک در دگر بخواهم سفت

جانی که ز نور مصطفی زاد
با او تو مگو ز داد و بیداد

هر کز ماهی سماحت آموخت
آزادی جست سرو آزاد

خاری که ز گلبن طرب رست
گلزار بروی او شود شاد

دورست رواقهای شادی
از آتش و خاک و آب و از باد

زین چار بسیط چون جلیسا
ترکیب موحدان بنیاد

زان سو فلکیست نیک روشن
آنجا ملکیست بسته مرصاد

کمتر بخشش دو چشم بخشد
بینا و حکیم و تیز و استاد

با دیدهٔ جان چو وا پس آیی / در عالم آب و گل نباشی شاد
بینی تو و دیگران نبینند / هر سو نوری برون ز میعاد
در هر ابری هزار خورشید / در هر دوزخ بهشت آباد
تختی بنهی بقصر مردان / هم خیمه زنی بنام اوتاد
بویی ببری ز شمس تبریز / کوراست فلک مطیع و منقاد

ور زین سبقت خبر نداری
از جام صفا اثر نداری

ای شمع و چراغ شهریاری / والله بخدا که آن تو داری
شمعی که در آسمان نگنجد / از گوشهٔ دل همی برآری
خورشید به پیش نور آن شمع / استاره شود ز شرمساری
وقتست که در وجود خاکی / آن تخم که گفته اند کاری
تا فرجه شود که آب حیوان / بر چهرهٔ زعفران بباری
این نالهٔ زار عاشقان را / از بخشش حق بخنده آری
بر پشت فلک نهند پا را / چون تو سرشان بمهر خاری
انگور وجود باده گردد / چون پای برو نهی فشاری

مخدومی شمس حق تبریز
لطفی و هزار نوبهاری

وله نور الله مضجعه

غمزهٔ عشقت بدان آرد یکی محتاج را / کو بیک جو بر نسنجد هیچ صاحب تاج را
اطلس و دیباج باشد عاشق از خون جگر / تا کشد در پای معشوق اطلس و دیباج را
در دل عاشق کجا یابی غم هر دو جهان / پیش مگس کی قدر کی باشد امیر حاج را
عشق معراجیست سوی بام سلطان جهان / از رخ عاشق فرو خوان قصهٔ معراج را
زندگی ز آویختن دارد چو میوه از درخت / زان همی بینی در آویزان یکی حلاج را
گر نه علم حال فوق قال بودی کی شدی / بندهٔ اعیان بخارا خواجهٔ نساج را
گوشه را گو بگیر و ریش لمه در نبرد / هندوی ترکی بیاموزد ملک طغفاج را
همچو فرزین کژ روست و رخ سیه در شطرنج شاه / آنکه تلقین میکند شطرنج مر لجلاج را
ای امیر و جان نیز اخوان روحانی چه شد / گر چنین خوانی یکی بی ریزهٔ تتماج را
عاشق آشفته گوید شهر دل شوریده شد / چون بپاشی گرد عشق اغلان ترک تاراج را
بس که آن بلبل بعشق او نواها میکند / پیش بلبل چه محل باشد مرین دراج را

وله قدس الله روحه العزیز

اینک آن مرغان که ایشان بیضه‌ها زرین کنند / گر همه تند فلک را مرسحر که زین کنند
چون بتازند آسمان هفتمین میدان شود / چون بخسبند آفتاب و ماه را بالین کنند

ماهیانی کاندرون بحر یکی صد بوستان … گلستانی کز فلک را خوب و خوش آیین کنند

دوزخ آشامان جنت بخش و زر تسخیر … حاکمند و نه دعا گویند و نه نفرین کنند

از لطافت کوهها را چون هوا ار قصبا کنند … وز حلاوت زهرها را چون شکر شیرین کنند

جسمها را جان کنند و جان جاویدان کنند … سنگها را کان لعل و گوهرها را دین کنند

از همه پنهان‌ترند و از همه پیداترند … بی عیان خواهی که پیش چشم تو تعیین کنند

گر عیان خواهی ز خاک پای ایشان سرمه ساز … زانکه ایشان کور مادرزاد را ره‌بین کنند

گرچه خاری همچو خار اندر طلب تیز باش … تا همه خار ترا همچون گل و نسرین کنند

وله نور الله مضجعه

سر فرو کرد از فلک آن ماه روی سیم‌تن … آستین را می‌فشاند در اشارت سوی من

همچو چشم کشتگان چشمان من حیران او … وز شراب عشق او این جان من بی‌خویشتن

زیر مشک جعد زلفش صد قیامت را مقام … در صفای صبح رویش آفتاب سر بر زدن

مرغ جان اندر قفسها هم پری می‌زند … تا قفس را بشکند اندر هوای آن شکن

از فلک آمد همایی بر سر من سایه گرد … مر فغان کردم که دور از پیش من خوب ختن

در سخن آمد همای گفت بی‌روزی کسی … کز سعادت می‌گریزی ای عاشقی ممتحن

گفتمش آری همایی در میان ما و دوست … من جمال دوست خواهم کو بت جانها شکن

آن همای از بس تعجب سوی آن مه بنگرید … از من او دیوانه‌تر شد بر جمالش مفتتن

جسم مست و روح مست و نفس مست و عقل مست … از خداوند شمس تبریز آن شهنشاه زمن

وله نور الله مضجعه

پیش شمع نور جان دل هست چون پروانه … در شعاع نور جانان دل گرفته خانه

سرفرازی شیرگیری مست عشقی فتنه … نزد جانان هوشیاری نزد خود دیوانه

خشم رنگی صلح شکلی تلخ رویی شکری … من بدین خویشی ندیدم در جهان بیگانه

با هزاران عقل بیضا چون سپید نور شمع … در بطالت می‌فتد چون بی‌خودی مستانه

خرمن آتش گرفته صحن صحراهای عشق … گندم او آتشین و جان ما پیمانه

نور کرد جمله عالم بر مثال کوه طور … گر بگویم بی‌حجاب از حال او افسانه

شمع گویم یا نگاری دلبری جان‌پروری … محض روحی سروقدی گلرخی جانانه

عشق نقش پرمدحی پای کوبان مست وار … لیکن او دریای علمی حاکمی فرزانه

دامن دانش گرفته زیر دندانها ولیک … او کلید عشق را بی‌حد در و دندانه

من ز نور پروانه لیک در معشوق محو … او چو آیینه یکی رو من دو سر چون شانه

محو گشتم در جمال و فر آن پرلطیف … من چو پروانه نداشت او را بهر پروانه

گفتم آخر ای بدانش اوستاد کاینات … در هنر اقلیمها با فضل تو کاشانه

گفت گویم مر ترا ای دوربین بسته چشم … بشنو از من پند خوبی محکمی پیرانه

دانش و فضل و امانت حلم و فرهنگ ها … غرقه می‌بین در جمال گلرخی دردانه

چون نظر کردم چه دیدم آفتاب جان و دل — ای مسلمانان به رحمت یاری ما را نه
این همه پوشید کشتیها لطف این را بر کشا — از حسود آن غم مخور همین شرح مردانه
سایهٔ او شمس دینست آن خداوندی کز او — گشت این پس مانده اندر عشق او نشانه

وله نور الله مضجعه

آنکه بیرون از جهان بد در جهان آوردمش — آنکه می‌کردی کناره در میان آوردمش
آنکه عشوه کار او بد عشوه در بستمش — وآنکه از من می‌کشیدی کشکشان آوردمش
وانکه کردی عاشقان را جان تقاضا صبوح — از تقاضا بر تقاضا من بجان آوردمش
جان سرگردان گم شد در بیابان فراق — از بیابانها سوی دار الامان آوردمش
گفت جان من منمایم تا تو نمایی شان — کو نشان کو مهر سلطان من نشان آوردمش
مهربانی کردن ار باشد که مستم دست در زد — تا گمان در پیش جان مهربان آوردمش
چون که یک گوشه ردای مصطفی آمد بدست — آنکه بد در قعر دوزخ در جنان آوردمش

وله ایضا قدس سره

عاشقان نالان چو نای و عشق همچون نایی است — تا چها در می‌دمد آن عشق در سرنای من
هست آن سرنا پدید و هست سرنایی نهان — از می لبهاش باری مست سرتاپای من
گاه سرنا را نوازد گاه سرنا بشکند — آه ازین سرنایی شیرین نوای بی‌شکن

شمع و شاهد روی او و شمع و باده لعل او — ای ز لعلش مست گشته هم حسن هم بو الحسن
بو الحسن گوید حسن را کز نبوتش مست شد — وان حسن از بو الحسن و قند دارد در دهن
آسمان چون خرقه رقصان و صوفی ناپدید — ای مسلمانان که دید این رقص خرقه بی بدن
خرقه رقصان نیست و صوفی مست شادی جان — گردن جانرا ببسته عشق جانان بی رسن
هین خمش کن سر دل کم گو که محرم نیست کس — شمس تبریزی مگر تا که بیاید در وطن

وله قدس الله روحه العزیز

دوش رفتم در میان مجلس سلطان خوش — در کف ساقی بدیدم در صراحی جان خوش
گفتم ای جانم فدایت ساقیا بهر خدای — پر کن پیمانه را و نشکنی پیمان خوش
خوش بخندید و بگفتا ذو الوفا را خادمم — حرمت دارم بحق و حرمت ایمان خوش
ساغری را چاشنی کرد و نهاد او بر کفم — پر می رخشنده همچون چهرهٔ رخشان خوش
سجده کردم پیش او و در کشیدم جام را — آتشی افکند می در من ز آتشدان خوش
می پیاپی کرد از آن پس داد از آن جامم چند — آن می چون زر سرخم برد اندر کان خوش
از گل رخسار او سر سبز دیدم بخت خود — از خط چون سنبل او پخته دیدم نان خوش
بخت شخصی باشد از آبا و دیگر از خدا — من کیم غمخوار کی را یافتم من آن خوش
بولهب را دیدم آنجا دست می‌خایید سخت — بوهریره دست کرده در بن انبان خوش
بولهب در فکر غرقه حجت و برهان طلب — بوهریره حجت خویشست و هم برهان خوش

بولهب چون زشت بود و رو نبیند هیچ زشت
بو هریره روی اندر ماه بی‌نقصان خوش

نیست سر خم لایق می بین سر آن خم ببند
تا برآرد خم دیگر ساقی از خمدان خوش

من کیم خود باز گوید میر مجلس با شما
داستان صد هزاران مجلس پنهان خوش

وله نور الله مضجعه

ساربانا اشتران بین سر بسر قطار مست
میر مست و خواجه مست و یار مست اغیار مست

باغبانا رعد مطرب ابر ساقی گشت و شد
باغ مست و راغ مست و غنچه مست و خار مست

آسمانا چند گردی گردش عنصر ببین
خاک مست و آب مست و باد مست و نار مست

حال صورت این چنین و حال معنی خود مپرس
عقل مست و فهم مست و روح مست اسرار مست

تا نگویی در زمستان باغ را مستی نماند
مدتی پنهان شدست از دیدن اغیار مست

بیخهای این درختان می نهانی می‌خورند
چند روزی صبر کن تا خود شود بیدار مست

گر ترا کوبی رسد از عربده مستان مرنج
با چنین ساقی و مطرب کی شود هشیار مست

رو تو جباری رها کن خاک شو تا بنگری
ذره ذره خاک را از خالق جبار مست

ساقیا باده یکی کن چند باشد عربده
دوستان از کار مست و دشمنان از عار مست

باده افزون تر بده تا بگشاید این گره
باده تا در سر نیفتد کی شود هشیار مست

روی‌های زرد بین و باده گلگون بده
آن گز و گلگونه دارد بر رخ و رخسار مست

باده‌ای دارد خدایی بس سبک خوار و لطیف
زو اگر خواهد بده درخیره صد خروار مست

وله نور الله مضجعه

از سقاهم ربهم بین جمله ابرار مست
وز شراب لایزالی هفت و پنج و چار مست

این قیامت بین که گویی آشکارا شد عجب
خم و کوزه جوی و حوض است از می جبار مست

تن چو سایه بر زمین و جان پاک عاشقان
در بهشت عدن تجری تحتها الانهار مست

بازمینی چون فزون گردد تجلی جمال
ذره ذره در دو عالم گشته موسی وار مست

از تقاضاهای مستان وز نفیر عاشقان
در شفاعت مو بموی احمد مختار مست

او برست و ما چو دستار اندرو پیچیده‌ایم
از شراب آن سری دایم سر و دستار مست

یوسف مصری فروکن سر بمصر اندر نگر
شهر پرآشوب بین و جمله بازار مست

گر بگویم ای برادر خیره مانی زین عجب
عرش و کرسی و آسمانها جمله زین ادوار مست

شمس تبریزی درآمد در دلم بزمی نهاد
از شراب عشق حق بین یک در و دیوار مست

مرحبش کردم چو در من گشت مستی آشکار
باد پیماید چو گوید مر سخن بسیار مست

وله ایضا روح روحه

در ره معشوق ما ترسند کان را کار نیست
کین ملک بی حد بزرگست ناکسان را بار نیست

گر تو نازی میکنی یعنی که من فرخنده‌ام
نزد آن اقبال فرخنده کسی جز عار نیست

زنده دنیا بدست گر درآمد میبرو
نزد آن سلطان مرا آن خود بجز ادبار نیست

گر تو نور حق شدی از شرق تا مغرب برو زانک ما را از غبار پروای آن انوار نیست
گر تو سر خود دانستی رو با سر بازار باش زانک آن سر را رجوع را حرص این اسرار نیست
راست شو در راه و مکر و غدر را بگذار تو زانک این میدان ها جولانگه مکار نیست
صوفیان عشق را خود خانقاهی دیگرست جان هر کس را در آنجا کاسه ادرار نیست
در تک دوزخ نشینم گر مقرب نیستم زانک ما را اشتهای جنت ابرار نیست

وله نور الله مضجعه

عزم رفتن کرده چون عمر شیرین یاد دار کرده اسباب جدایی زغم ما زین یاد دار
از زمین و چرخ روید بر ترا یاران صدق لیک عهدی کرده با یار شیرین یاد دار
کرده ام تقصیرها کان بر ترا کین آورد لیک شبهای برای یار بی کین یاد دار
قرص مه را هر شبی چون بر سر بالین نهی گرد باید زانوی ما را تو بالین یاد دار
همچو فرهاد از فراق کوه هجران می کنم ای ترا خسرو غلام و بنده شیرین یاد دار
بر لب دریای چشم دیده صحرای عشق زعفرانستان ها ریحان و نسرین یاد دار
شمس تبریزی از آن روزی که دیدم روی تو
دین من شد عشق رویت مفخر دین یاد دار

وله نور الله قبره

ایها العشاق مه وش گشته چون ستاره ایم لاجرم رقصان هر شب گرد آن مه پاره ایم
الصلا ای کاروان ثم الصلا ای عاشقان باده کاریست اینجا ما همه اینکاره ایم
هر سحر پیغام آن یغماگر خوبان رسد کالصلا بیچارگان ما عاشقان را چاره ایم
نوره لبیک لبیک از همه برخاسته است مصحف معنی تویی ما هر یکی سی پاره ایم
خون بهای عاشقان چون غمزه خونین اوست در میان خون خود ما طفلک خونخواره ایم
طور و موسی از میش رقصان شد آن مرشید ما هم انسانیم لیکن کو که سنگ و خاره ایم
یک جو از پیش کوهیم همه جو جو شویم گرد خرمنگاه چرخ ارچه که ما سیاره ایم
همچو مریم حامل نور خدایی گشته ایم گر چو عیسی بسته این جسم چون گهواره ایم
در درون سور عقل خویش ها را مجوی زانکه در صحرای عشقش ها برون باره ایم
عشق دیوانست و ما دیوانه دیوانه ایم نفس اماره است و ما اما ز اماره ایم
مفخر تبریز شمس الدین تو بازآ از سفر بهر حق بکار کی ما عاشق بیکاره ایم

وله طاب ثراه

در فنای محض افشاندند مردان آستی دامن خود بر فشاند از دروغ و راستی
مرد مطلق دست خود را کی بیالاید بکان خرم آن جان قلندر گرچه پهلو خاستی
سالکی جان مجرد بر قلندر عرضه داد گفت عرضت بایدی جان حاجب ار از ماستی
گرچه جانت مست در تیر او سوز عشق خویش لیک هم مطلق نه زیرا که در خو خاستی

مرحبا ای جان عدم رنگ فنا آمیز را
فارغ از هستی و عدم خوش هر دو را آراستی

در جمال لم یزل چشم ابد حیران شده
نی فزودی از دو عالم یک عرض نی کاستی

تو نه اینجایی نه آنجا لیک عشاق از هوس
می کنندت خوش نظر کاینجایی یا آنجاستی

ای که تا الا ز لا کردی سفر غافل مشو
چشمها را پاک کن بنگر که هم در لاستی

سرمهٔ چشمی نیابی چون ز دست شمس دین
سرمه از لولی گرفتی از آن اعماستی

وله نور الله مضجعه

سر قدم کردیم و آنگه سوی جیحون تاختیم
عالمی برهم زدیم و جست بیرون تاختیم

چون براق نور عرشی بود زیر ران ما
گنبدی کردیم و سوی چرخ گردون تاختیم

عالمی را بر مثال ذره ها برهم زدیم
تا ببیش تخت آن سلطانی بی چون تاختیم

اولین منزل یکی دریای پرخون رو نمود
در میان موج آن دریای پرخون تاختیم

وهم و فهم و عقل و فکرت جملگی در ره بسوخت
ما که از شش حد انسان جهت زان سو تاختیم

چونکه در دستور مجنونان آن حضرت شدیم
سرکش آمد مرکب و از حد بیرون تاختیم

نفس قارونی بسی ما بزیر خاک شد
بعد از آن مردانه سوی گنج قارون تاختیم

دشت و هامون زنده گردد گر بیاید در تیغ
زانچه ما از نور او بر دشت و هامون تاختیم

بس صدفهای چو نقره زیر سنگی کوفتیم
تا بسوی گنجهای در مکنون تاختیم

ما بسوی شمع تبریزی بخت از جسم و جان
بوده پروانه نپنداری که اکنون تاختیم

وله قدس الله روحه العزیز

بانگ می زن ای منادی بر سر هر رسته
هیچ دیدیت ای مسلمانان غلامی جسته

یک غلامی ماه رویی مشک بویی فتنه
وقت نازش تیز کامی وقت صلح آهسته

کودکی لعلش قبایی خوش لقایی شکری
سرو قدی گل رخی از جوی دل بر رسته

بر کنار او ربابی بر کف او زخمه
می نوازد خوش نوایی دلکشی بنشسته

هیچکس دارد ز باغ حسن او یک میوه
باز گلزار جمالش بهر بو گل دسته

یوسفی کز قیمت او مفلس آید شاه مصر
هر طرف یعقوب وار از غمزهٔ او خسته

مژدگانی جان شیرین می دهم طلق و حلال
هر که آرد زو نشان یا نکتهٔ سربسته

وله ایضا

جمع ما شیدا چو غیبان زانکه وقت خواب نیست
هر حریفی کو بخسبد والله از اصحاب نیست

هر گلستان را نبیند راه بستان گم کند
هر که او گردان و نالان شیوهٔ دولاب نیست

ای خجسته کام دل اندر جهان آب و گل
چون گلابی جویی از جاهی که در وی آب نیست

زآسمان دل برآ ما ماه و شب را روز کن
تا نگوید شب روی کامشب شب مهتاب نیست

بی خبر بادا دل من از مکان و کان او
گر دلم لرزان ز عشق دوست چون سیماب نیست

شمس تبریزی همه دریای فضل و رحمتست / لیک جان تشنه زان دریا دری آب نیست

وله نور الله مضجعه

در میان پردهٔ خون عشق را گلزارها / عاشقان را با جمال عشق بیچون کارها

عقل گوید شش جهت حدست و بیرون راه نی / عشق گوید راه هست و رفته‌ام من بارها

عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد / عشق دیده زان سوی بازار او بازارها

ای بسا حلاج پنهان را اعتماد جان عشق / ترک منبرها بگفته برشده بر دارها

عاشقان خسته دل را در درونه ذوقها / عاقلان تیره دل را در درون انکارها

هین خمش کن خار هستی را ز پای دل بکن / تا ببینی در درون خویشتن گلزارها

عقل گوید پا منه کاندر فنا جز خار نیست / عشق گوید هست در تو مایهٔ آن خارها

ای صلاح الدین توی خورشید اندر ابر حرف / چون برآمد آفتاب محو شد گفتارها

وله قدس الله روحه العزیز

سوی بیماران خود شد شاه مهرویان من / گفت ای رخهای زرد و زعفرانستان من

زعفرانستان چو در آب حیاتم داد اوست / زعفران را گل کنم از چشمهٔ حیوان من

زرد و سرخ و خار و گل در حکم و در فرمان اوست / سر منه جز بر خط فرمان من قربان من

ماه رویان جهان از حسن ما دزدند حسن / ذرهٔ دزدیده اندر حسن و احسان من

عاقبت از ماه رویان کاه رویان میشوند / حال دزدان این بود در حضرت سلطان من

روز شد ای خاکیان در دیدها وارد کنت / خاک را کملک از کجا حسن از کجا ای جان من

شب چو شد خورشید غایب اختران لاف زنند / زهره گوید آن من و آن ماه گوید آن من

مشتری از کیسهٔ زر جعفری بیرون کند / با زحل مریخ گوید خنجر بران من

از سر مکرمت زحل گوید زمین ملک منست / آبها و خاکها در دست دهقانان من

تیر گوید صدر دیوان فلک بی شک منم / جز جهان ملک منست و بر جهان ارکان من

آفتاب از سوی مشرق صبحدم لشکر کشد / گوید ای دزدان کجا رفتید اینک آن من

زهره را زهره دریده و ماه را گردن شکست / شد عطارد محو و بارد از رخ رخشان من

مهر مریخ و زحل از نور او ناچیز شد / مشتری مفلس برآمد کاه شد همیان من

چون یکی میدان وا دید آفتاب آمد ندا / هان و هان ای بی ادب بیرون شو از میدان من

آفتاب آفتابم آفتابا تو برو / در چه مغرب فرو شو باش در زندان من

صبحدم از کوه مشرق سر برآور زنده شو / منکران حشر را آگه کن از برهان من

عید هر کس آن بود کاندر رو قربان اوست / عید تو ماه من آمد ای شده قربان من

شمس تبریزی چو طالع گشت از اوج غیب / تاب نور او فزون شد از حد امکان من

این زمان خامش کنم کان شاه آمد در حضور / در شعاع نور رویش محو شد تبیان من

وله نور الله مضجعه

عشق اندر فضل و علم و دفتر و اوراق نیست ... هرچه گفت و گوی خلقت آن ره عشاق نیست

بیخ عشق اندر ازل وان کو شاخش در ابد ... این شجر را تکیه بر عرش و ثری و ساق نیست

عقل را معزول کردیم و هوا را حد زدیم ... کین جلالت لایق این عقل و این ادراک نیست

چون تو مشتاقی مبین اشتیاق تو بتاست ... چون بمعشوق آمدی بس هستی عشاق نیست

مرد بحری دایما بر تخته خوف و رجاست ... چون ز تخته رست از آن پس غیر استغراق نیست

من خمش کردم که خواهد این سخن از حد گذشت ... سمع و فهم مستمع را وهم استحقاق نیست

وله قدس الله روحه العزیز

مطربا این پرده زن کان یار ما مست آمده است ... آن حیات با صفا و با وفا مست آمده است

مست خود را می فریبم خود بهم میکنم ... کین سلیم القلب را این از کجا مست آمده است

گر لباس قهر پوشد یا کرم بشناسمش ... کو بهر شیوه بر ما بارها مست آمده است

گر بریزد آب ما را ور سبو را بشکند ... ای برادر دم مزن کان خوش نوا مست آمده است

آن کسی را می فریبم کز کمینه حرف او ... آب و آتش بحر و خاک و هوا مست آمده است

گر بمیرم او رسد بر گور من از زیر خاک ... بر جهم جست از لحد کان خوش لقا مست آمده است

هر کسی کین دم بمیرد کی بمیرد جان او ... با خدا باقی بود آن کز خدا مست آمده است

چون صلاح الدین بوجد اندر ربایند نزد ما ... شکر گفتم کان رفیق با صفا مست آمده است

وله طاب ثراه

دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را ... گفتمش خدمت رسان آن آن مه پاره را

سجده کردم گفتم این رقعه بدان خورشید بر ... کو بتابش زر کند مر سنگهای خاره را

سینه خود باز کردم زخمها بنمودمش ... گفتمش از من خبر کن دلبر خونخواره را

سو بسو گشتم که تا طفل دلم ساکن شود ... طفل خسپد چون بجنباند کسی گهواره را

طفل دل را شیر ده ما را ز گردش وا رهان ... ای تو چاره کرده هر دم صد چو من بیچاره را

شهر وصلت بوده است آن روز اول حال دل ... چند داری در غریبی این دل آواره را

من خمش کردم ولیکن از پی دفع خمار ... ساقیا سرمست گردان نرگس خماره را

وله نور الله مضجعه

بوی آن باغ و بهار و گلبن رعناست این ... بوی آن یار جهان آرای جان افزاست این

این چنان بویی کزو بلوای عالم مست شد ... از زمین نبود مگر از جانب بالاست این

اختران گویند از بالا که این خورشید کیست ... ماهیان گویند در دریا که چه صحراست این

آفتابش رو بپا را میکند چون مشتری ... رشک ماه و زهره و شعری چو خوش سیماست این

بعد چندین سال حسن یوسفی وا رسید ... آن چه حسن و خوبیست آن چه حوراست این

این عجب خضرست ساقی کش از آب حیات / کوه قاف عافیت را مادر عقباست این

شعلهٔ انا فتحنا مشرق و مغرب گرفت / قرة العین حیات جامی مولاناست این

آنچه می‌بینی مپوش و ظاهر و مطلق بگو / سنجق نصر الله و رایات شهابست این

این امان هر دو عالم این پناه هر دو کون / دستگیر روز بحث و کافل فرداست این

چرخ را چرخی دگر آموخت بر آشوب و شور / این چه عشقست ای خداوند این چه غوغاست این

ای خوش آوازی که آوازت ببرد دل ز ما / شرح کن این رمز کو سرهای این دریاست این

وله قدس الله روحه العزیز

آفتابا بار دیگر خانه را پر نور کن / دوستان را شاد گردان دشمنان را کور کن

از پس کوهی برآی و سنگها را لعل کن / بار دیگر غوره‌های خام را انگور کن

آفتابا بار دیگر باغ را سرسبز کن / دشت را و کشت را پر حله و پر حور کن

ای چراغ آسمان و ای طبیب عاشقان / بیدلان را دست گیر و چاره مهجور کن

ای رفیق خستگان و ای انیس بیدلان / عاشقان را چاره ساز و مرهم رنجور کن

آنچنان روی چو مه اندر حجاب انصاف نیست / ساقی آن زلف را از روی چون مه دور کن

گر جهان پر نور خواهی پرده از رخ باز گیر / ور جهان تاریک خواهی روی را مستور کن

وله ایضاً

باز ترش شدی تا یار دگر گزیده‌ای / دست جفا گشاده‌ای پای ز ما کشیده‌ای

دوش ز درد دل شبها تا به سحر نخفته‌ام / زانکه تو مکر دشمنان در حق من شنیده‌ای

ای دم آتشین من خیز تو گواه دل / ای شب دوش من بیا راست بگو چه دیده‌ای

آینه خریده‌ای می‌نگری جمال خود / در پس پرده رفته‌ای پرده من دریده‌ای

عقل کجا که من کنون چاره کار خود کنم / عقل برفت و یاوه شد تا تو به من رسیده‌ای

لعبت صورتت مرا دوخته چشم جادوی / سوز نهان بوالعجب در دل من خلیده‌ای

هر طرفی که بنگرم جمله نشان پای تست / بر در و بام مردمان دوش چرا دویده‌ای

هر که حدیث میکنم در لب او نظر کنم / از هوس دهان تو تا چه در او دمیده‌ای

تهمت دزدیش نهم هر که نشان تو دهد / کین ز کجا گرفته‌ای وان ز کجا خریده‌ای

وله نور الله مضجعه

دی بنواخت یار من بنده غم رسیده را / داد ز لطف عاشقی جان ستم کشیده را

نهم فزود هوش را حلقه نمود گوش را / خوش بنهاد گوش نور نهاد دیده را

گفت که ای ز زار من خسته تو در شکار من / من بفروشم از کرم بنده خود خریده را

بین که چه داد میکند بین چه گشاد میکند / یوسف یاد میکند عاشق کف بریده را

داشت مرا چو جان خود در رفت ز من گمان من / بر کتف نهاد شه خلعت نو رسیده را

عاجزی بی‌کسم ببین اشک چو اطلسم ببین / در تن من کشیده بین اطلس زرکشیده را

هر که بود درین طلب بس عجب و البعجب / صد طرب درطرب جان زخود رمیده را
چاشنی جنون او خوشتر یا فسون او / چون که بهفه لب کرد خستهٔ غم گزیده را
وعده دهد بیار خود گل دهد از کنار خود / زرد پر از نثار خود دست نیاز دیده را
گل نظر درو نهد دست کرم بر او زند / سینه بسوزد از حسد این فلک خمیده را
جام می الست خود خود بدهد بدست خود / طبل زند بدست خود باز دل بریده را
بهر خدا برا خمش ابل قنوت را مکش / چون که عصیده می رسد کوته کن قصیده را
مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن / در بگشا و کم نما گلشن نو رسیده را

وله نورالله مضجعه

بی همگان بسر شود بی تو بسر نمی شود / داغ تو دارد این دلم جای دگر نمی شود
دیدهٔ عقل مست تو چرخهٔ چرخ پست تو / گوش طرب بدست تو بی تو بسر نمی شود
جان ز تو جوش میکند دل ز تو جوش میکند / عقل خروش میکند بی تو بسر نمی شود
خمر من و خمار من باغ من و بهار من / خواب من و قرار من بی تو بسر نمی شود
جاه و جمال من توی ملکت و مال من توی / آب زلال من توی بی تو بسر نمی شود
گاه سوی جفا روی گاه سوی وفا روی / هر چه کنی کجا روی بی تو بسر نمی شود
دل بنهند بر کنی توبه کنند بشکنی / این همه خود همی کنی بی تو بسر نمی شود
گر تو سری قدم شوم ور تو کنی علم شوم / ور بروی عدم شوم بی تو بسر نمی شود

بی تو اگر بسر شدی زیر جهان زبر شدی / باغ ارم سقر شدی بی تو بسر نمی شود
خواب مرا ببسته‌ای نقش مرا بشسته‌ای / وز همه ام گسسته‌ای بی تو بسر نمی شود
فانه روز کار من دلبر و یار غار من / بی تو بدست کار من بی تو بسر نمی شود
تا تو نباشی یار من نور نگیرد کار من / مونس و غمگسار من بی تو بسر نمی شود
هر چه بگویم ای سند نیست جدا ز نیک و بد / هم تو بگو بلطف خود بی تو بسر نمی شود

وله نورالله مضجعه

خواجه اگر تو همچو ما بی خود و شوخ و مستیی / طوق قمر شکستیی فوق فلک نشستیی
کی دم کس شنیدیی یا غم کس کشیدیی / یا زر و سیم چیدیی گر تو فنا پرستیی
بر جهیی نیم شب با شه غیب خوش لقب / جام دلاور طرب از کف او بدستیی
ای تو مدد حیات را از جهت زکات را / طرهٔ دلربات را بر دل من ببستیی
عاشق مست از کجا شرم و شکست از کجا / شک و دلیر بودیی گرو الستیی
گر ز شراب ننگیی کی پی نام و ننگیی / ور تو دلا نهنگیی کی بدرون شستیی
باز رسید مست ما داد قدح بدست ما / گر دهیی بدست تو شاد و خوش و گزستیی
گر قدحش بدیدیی از تن خود رمیدیی / ور زکف جام بخش او از کف خود برستیی
از رخ یوسفانه اش پرده اگر جدا شدی / بخت شدی مساعدت ساعد خود بخستیی
ور تو بگاه خاستی بر توجه بستیی / ور تو چو تیر راستی از بر کژ بجستیی

خامش کن که گر تو از خمشان خبر بدی / وقت کلام لاشیی و وقت سکوت هستیی

وله ایضا قدس سره

باده بده ساقیا عشوهٔ بادم مده / وز غم فردا و دی هیچ بیادم مده

باده از آن خم خاص بر کف درویش نه / گر نگشایم گره هیچ گشادم مده

چون که رود می ز سر گویم ای مهتر / باده بخواهم دگر مست فتادم مده

صدقه از آن لعل کان بخش بدین بی‌زبان / ورنه برای تو جان صدقه بدادم مده

از سر کین در گذر مرحمتی زان نظر / بر سر خاکی اگر سر بنهادم مده

هر که دوم بار زاد عشق ورا داد داد / ده ره از صدق و داد گر نه بزادم مده

شمس حق نیک نام از دل و جانت مقام / گر نه شکستم تمام هیچ تو دادم مده

وله نور الله قبره

ساقی جان غیر آن رطل گرانم مده / زانکه بدادی نخست هیچ جز آنم مده

شهره نگارم توی عیش و قرارم توی / جان بهارم توی رسم خزانم مده

جان چو توی بی‌شکی جان ز درت جا کی / باش مرا ای یکی هر دو جهانم مده

بردگی و فاش تو زاهد و اوباش تو / جان رهی باش تو جان و روانم مده

دوش بدادی مرا از کف خود باده / چونکه خرابم بدم ور نه خرابم مده

مست شدم در چمن بر در رز قفل زن / هر که بر سد ز من هیچ نشانم مده

زانکه نه نیک اخترم زان گل با صد درم / پی همگان خوشترم با همگانم مده

مغز تبرزیان ره بر روحانیان / بر شده از تو دهان زخم زبانم مده

وله نور الله مضجعه

جای دگر بودهٔ چون دغل و رودهٔ / آب دگر خوردهٔ زان گل آلودهٔ

مست دگر بادهٔ کاحمقی و سادهٔ / دل چه بدو دادهٔ رو که نیاسودهٔ

چیست سپیدی چشم از اثر نقش و خشم / چون پی دارو زدی سرمه همی سودهٔ

از نظر لایزال دارد جانت جمال / پرتو خورشید را تو بگل اندودهٔ

گنج دلت سر بمهر و این حرکت کاهمه / ای شکم انبارهٔ چند در هوس رودهٔ

گر نظر تو بهش که نظر تو بنفس / گاه چو شمعی از آن گاه از این دودهٔ

از اثر شمس دین آتش عشق تست / ورنه حد تست این بخت که بربودهٔ

وله طاب ثراه

سیر نیم سیر نی زآب تو و نان تو / ای که هزار آفرین بر کف احسان تو

هیچ کسی سیر شد ای پسر از جان خود / جان منی چون یکیست جان من و جان تو

تشنه و مستسقیم مرگ و حیاتم ز آب / دور بگردان که من بندهٔ دوران تو

پیش کشش میکشم هستی خود را تمام　　تا که برارم ز تو بس سوز گریبان تو
عشق تو گفت ای کجا در حرم ما درآ　　تا نکند هیچ دزد قصد حرمدان تو
گفتم ای ذو القدم حلقهٔ این در شدم　　تا که زنجد ز من خاطر دربان تو
گفت که هم بر دری واقف و هم در بری　　خارج و داخل تراست هر دو وطن آن تو
خامش و دیگر مخوان بس بود این نامه خوان　　تا که همه روم و ترک برخورد از خوان تو

وله نور الله مضجعه

گفت لبم چون شکر ارزد گنج گهر　　آه ندارم گهر گفت نداری مخر
از گهرم دام کن ور نبود وام کن　　خانه غلط کردهٔ عاشق بی سیم و زر
آمده در قمار کیسهٔ پر زر بیار　　ور نه برو بر کنار غصه و زحمت مبر
راه زنانیم ما جامه کنانیم ما　　گر تو زمایی درآ کاسه بزن کوزه خور
دام همه ما دریم مال همه ما خوریم　　وز همه ما خوشتریم کوری هر کور و کر
جامه خران دیگرند جامه دران دیگرند　　جامه دران برکنند سبلت هر جامه خر
سبلت فرعون تن موسی جان بر کند　　تا همه تن جان شود سر به سر جانور
در تن عشاق او روی ز زر خوشتر است　　کسوت عشق اشک لعل اطلس خون جگر
قیمت اشک چو در هست بکوی این نسیم　　قیمت اشک چو لعل هست بکوی این نظر
بندهٔ آن باقیم تا به ابد باقیم　　عالم ما برقرار عالمیان در گذر

هر که ز راه او برد جان بتوکل سپرد　　عشق چو از کس نزاد نیست ز مرگش حذر
گر تو ازین رو نهٔ همچو قفا پس نشین　　ور تو قفا نیستی پیش درا چون سپر
چون سپر بی خبر پیش درا و ببین　　از طرب زخم دوست بی خبران با خبر

وله ایضا

ای همهٔ راه از میت تو بی رهمه　　بی قدمی رقص بین بی دهنی قهقهه
از سر بستان عشق چون که دمی بر رفت　　قامت سروی گرفت هر یک بچه شش مهه
روی مسیحت از او بهر خدا عاشقان　　گرچه زنخ زد بسی کور دلی بی رهه
چون که نماید جمال گوش سوی عرش دار　　عرش پر از نعرها و شش پر از وهوهه
عاشق باشد کمان بی زه و بی تیر خود　　هیچ نپرد کمان گر نبود یک زهه
زهره اگر بشنود نغمهٔ جان ترا　　از حسد صوت تو بر شود از زهرهه
آن که ز تبریز دید یک نظر شمس دین　　طعنه زند بر چله سخره کند بر دهه

وله قدس الله سره العزیز

باز فرو ریخت عشق از در و دیوار من　　باز ببرید بند اشتر کین دار من
بار دگر شیر عشق پنجهٔ خونین گشاد　　تشنهٔ خون گشت باز این دل سگسار من
بار دگر فتنه را طشت ز بام اوفتاد　　خواب مرا باز بست دلبر بیدار من

باز ز سر ماه گشت نوبت دیوانگی است — کرد مرا بی‌خبر خواجهٔ هشیار من
صبر مرا خواب برد عقل مرا آب برد — کار من از تاب برد یار سزاوار من
سلسلهٔ عاشقان با تو بگویم که چیست — آنکه مسلسل شود طرهٔ دلدار من
گر ز خزان گلستان چون دل عاشق بسوخت — نک رخ آن گلستان گلشن و گلزار من
باغ جهان سوخته باغ دل افروخته — سوخته اشجار باغ ساخته ابرار من
نوبت عشرت رسید ای تن مهجور من — خلعت صحت رسید ای دل بیمار من
پیر خرابات بین از جهت شکر آن — رو بگرو باز نه خرقه و دستار من
خرقه و دستار چیست این ز دو آن همتست — جان و جهان جرعه‌ایست از در خمار من
داد سخن دادمی سوسن آزادمی — لیک ز غیرت گرفت دل ره گفتار من
شکر که این ماه را سر طرب مستی است — نیست ز دلال کند رونق بازار من
عبدهٔ فال نیست حاجت دلال نیست — حاجی طیار نیست جعفر طیار من

ولهُ نوّر الله مضجعه

باز درآمد طبیب از در رنجور خویش — دست عنایت نهاد بر سر مهجور خویش
بار دگر آن طبیب زد بمریضان حبیب — تا جگر او کشید شربت موفور خویش
شربت او چون کشید شد ز وجود وحید — ساقی وحدت بماند ناظر و منظور خویش
نوش ورا نیش نیست ور بودش را ضیم — نیست عسل خواره را چاره ز زنبور خویش
این شب هجران دراز با تو بگویم چراست — فتنه شد آن آفتاب بر رخ مستور خویش
غفلت سر دلبر از حسن خود و رحمتست — ور نه ببستی نقاب بر رخ مشهور خویش
عاشق حسن خودی لیک تو نهان ز حسن — خلعت وصلت بپوش تن این عور خویش
خیز که خورشید عشق رفت به برج حمل — در دل و جانها فکند پرورش نور خویش
شکر که موسی برست از همه فرعونیان — باز بمیقات وصل آمد بر طور خویش
باز سلیمان رسید دیو و پری جمع شد — بر همه‌شان عرضه کرد خاتم منشور خویش
گر همگان در همند شکر خدا را که او — با همه‌شان فارغ غم مشتغل سور خویش
ساقی اگر بایدت تا کنم این را تمام — بادهٔ گویا بنه بر لب مخمور خویش

وله قدس الله روحه العزیز

باز از آن کوه قاف آمد عنقای عشق — باز برآمد ز جان نعره و هیهای عشق
باز برآورد موج غیرت او چون نهنگ — تا شکند زورق عقل بدریای عشق
سینه گشاد دست شوق جانب دلهای پاک — در شکم طور بین سینهٔ سینای عشق
مرغ دل عاشقان باز پر نو گشاد — گر قفس سینه یافت عالم پهنای عشق
هر نفس آید ز ما راز نهان کار — از بر جان و جهان رسید مولای عشق
فتنه‌شان عقل تو رفت و یک سو نشست — هر طرف اکنون ببین فتنهٔ ابنای عشق
عقل بدید آتشی گفت که عشقست نی — عشق نبیند مگر دیدهٔ بینای عشق

عشق ندای بلند کرد با آواز بست / کای دل بالا نگر بنگر بالای عشق
بنگر در شمس دین خسرو تبریزیان / شادی جانهای پاک دیدن لالای عشق

وله نور الله مضجعه

یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست / هیچ کس از آفتاب خط و گواهان نخواست
سرو بلندم ترا راست نشانی دهیم / راست‌تر از قد سرو نیست نشانی ز راست
مست گواه قمر چستی و خوبی و فر / شعشعه اختران خط و گواه سماست
ای گل و گلزارها کشت گواه شما / بوی که در مغزهاست رنگ که در چشمهاست
عقل که او قاضی است کو خط و منشور او / دیدن یاران کار صبر و وقار و وفاست
عقل اگر محرم است چیست نشان حرم / آنکه بجز روی او در نظر او فناست
عالم دون روشنی است چیست نشانی او / آنکه چو نقش شود آن دگرش در قفاست
چونک ازین سیر شد ازو در برکشد / بوسه او از دعاست غمزه او از خطاست
چیست نشانی آنک هست جهانی دگر / نو شدن حالها رفتن این کهنهاست
خامش و دیگر مگو کان سخن بایدش / اصل سخن گو بجا اصل سخن شاه ماست

شاه شهی بخش جان مفخر تبریزیان
آنک در اسرار عشق همنفس مصطفاست

وله ایضاً

آنکه جوانی برد ای عجب او جان کیست / تخت روانی بود سرو خرامان کیست
حلقهٔ گیسوی او سلسلهٔ پای کیست / زلف چلیپای او غارت ایمان کیست
در دل ما صورتیست ای عجب آن نقش کیست / وین همه بوهای خوش از بستان کیست
دیدم آن شاه را آن شه آگاه را / گفتم آن شاه کیست خسرو سلطان کیست
چون سخن من شنید گفت نگهدار خویش / کین همه دود از کجاست حال پریشان کیست
عقل روان سو بسو روح دوان کو بکو / دل همه در جست و جو یار پریان کیست
دل چه نهی در جهان باش درو میهمان / بندهٔ آن شو که او داند مهمان کیست
در دل ما گر و دار هست فزون از شمار / این دل پر غلغله مجلس و ایوان کیست
عرصهٔ دل بی کران گم شده در وی جهان / این دل دریا صفت محفل و میدان کیست
غم چه خوری آنک او داند غم از چه خاست / شاد بدان کاو داند شاد از آن کیست
ای زده لاف کرم گفته که محتشمم / مرگ تو گوید ترا کین همه احسان کیست
آن دم بود دوستان با تو دگرگون شوند / بس تو بدانی که کون جمله بفرمان کیست
سنگ سخن را بمان سکهٔ سلطان بجوی / کای زر کامل عیار نقد تو از کان کیست

وله قدس الله روحه العزیز

هر نفس آواز عشق می‌رسد از چپ و راست / ما بفلک می‌رویم عزم تماشا کراست
ما بفلک بوده‌ایم یار ملک بوده‌ایم / باز همانجا رویم جمله که آن شهر ماست

خود ز فلک برتریم وز ملک افزون‌تریم / زین دو چرا نگذریم منزل ما کبریاست
منزل خاک از کجا گوهر پاک از کجا / بر چه فرود آمدیم بار کنید این چه جاست
خلق چو مرغابیان زاده ز دریای جان / کی کند اینجا مقام مرغ کز آن بحر خاست
بلکه به دریا دریم جمله در او حاضریم / ورنه ز دریای جان موج پیاپی چراست
آمد موج الست کشتی قالب شکست / نفس چو از هم شکست نوبت وصل و لقاست
نوبت فضل و بقاست نوبت جود و عطاست / نوبت فیض و نجاست بحر صفا در صفاست
بخت جوان یار ما دادن جان کار ما / قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست
از مه او مه شکافت دیدن او برنتافت / ماه چنین بخت یافت او که کمینه گداست
بوی خوش این نسیم از شکن زلف اوست / شعشعه آفتاب زان رخ چون والضحاست
در دل ما درنگر هر دم شق قمر / کز خطر آن نظر چشم تو اندر چراست
صورت تشویر چیست این شه و این سر چیست / وین خرد پر چیست این همه روپوشهاست
چاره روپوشهاست چنین چو شها / چشمه آن نوشها در سر و چشم شماست
ای بس سرهای پاک ریخته در پای خاک / تا تو بدانی که تن زان سر دیگر بپاست
در سر خود پیچ لیک هست ترا سر دو قسم / این سر خاک از زمین وان سر پاک از سماست
آن سر اصلی نهان وین سر فرعی عیان / دانکه پس این جهان عالم بی‌منتهاست
مشک ببند ای سقا می‌برد خم ما / کوزه ادراکها تنگ از این نکتهاست
از سوی تبریز تافت شمس حق گفتمش / نور تو هم متصل با همه هم جداست

وله نور الله مضجعه

شاه گشادست روی دیده شه‌بین کجاست / باده گلگون شاه بر کف و بر سر کجاست
شاه درین دم به بزم باده طرب در نهاد / بر سر زانوی شاه تکیه و بالین کجاست
پیش رخ آفتاب چرخ بپای کرد زد / در تتق ابر تا به تعیین کجاست
ساغر می می‌شمرد چون که گذشت از شمار / گفت که ای ساقیان ساغر شیرین کجاست
از اثر روی شاه مرتبه سایه‌ی / سر کند از لامکان کو که کابین کجاست
ای بس مرغابیان بر لب دریای عشق / سینه صیاد کو دیده شاهین کجاست
هین که براقان عشق در جنبش‌اند چند / تنگ در آمد رحیل لایقشان زین کجاست
سیم بر خوب عشق آمد بر تخت دل / جوشن زر لایق آن بر سیمین کجاست

خسرو جان شمس دین مفخر تبریز شوق / در دو جهان همچو او شاه خوش‌آیین کجاست

وله نور الله قبره

باز فرود آمدیم بر در سلطان خویش / باز گشادیم ما بال و پر و جان خویش
باد سعادت رسید دامن ما را کشید / بر سر گردون زدیم خیمه و ایوان خویش
دیده دیو و پری دید ز ما سروری / هاها ما بازگشت سوی سلیمان خویش

ساقی مستان ما شد شکرستان ما   بلبل جان برکشید نغمهٔ الحان خوش
دلبر خود رای ما پرده ز رخ برفکند   یوسف دل برگشاد جعد پریشان خوش
دوش مرا گفت یار چونی ازین روزگار   چون بود آنکس که دید دولت خندان خوش
آن شکری را که مصر هیچ نبیند بخواب   شکر که ما یافتیم در لب و دندان خوش
بی زر و سر سروریم بی حشم مهتریم   قند و شکر می خوریم در شکرستان خوش
تو زر بنما دری هیئت کسب مشتری   صنعت آن زرگری رو بسوی کان خوش
دور قمر عمرها با ما در و کوته بود   عمر درازی بخواه دیار بدوران خوش

دل سوی تبریز رفت در هوس شمس دین
زود رو ای دل بجوی زر بر مداح خوش

وله نور الله مضجعه

خیره چرا گشته ای خواجه مگر عاشقی   کاسه بدن کوزه خور خواجه اگر عاشقی
کاش بدانستیی بر چه در استاده ای   کاش که می دیدیی بر چه قمر عاشقی
چشمهٔ آن آفتاب خواب نبیند فلک   چشمت اگر روشنست تیز نظر عاشقی
شیر فلک زین خطر دارد پرخون جگر   راست بگویم مرنج سخت جگر عاشقی
ای گل نورانئی گو گرچه دریدی قبا   وای مه لاغر شده بر چه سحر عاشقی
ای دل دریا صفت موج تو زاندیشهاست   مردم کف میکنی بر چه گهر عاشقی

آنکه ازو جست رنگ غم نخورد از جهت رنگ   ور تو سپر میکنی هست سپر عاشقی
جمله لبرای خاک هست چو ما عشق پاک   لیک تو ای روح پاک با دره پر عاشقی
ای خود از بحر و بر دم مزن و غم مخور   چون هنرت عاشقیست بر چه هنر عاشقی

وله قدس الله روحه العزیز

عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر   آب حیاتست عشق در دل و جانش پذیر
هر که بجز عاشقانست ماهی بی آب دان   مرده و پژمرده است گرچه که میر و وزیر
هر که بود عشق کی شود او صید مرگ   چون پر شش مه بود کی بود از زخم تیر
سر ز خدا تافتی هیچ رهی یافتی   جانب ره باز گرد یافه مرو خیره خیر
تنگ شکر خورد آتش ورنه خوری رکتش   رو بر میر ای قماش ور نروی بومیر
گرچه بزنبیل تو کس ننهد آب نان   در بن زنبیل خود هم بطلب ای فقیر
جست شو و فرد باش حق چو پرست قماش   خاک سیه کش زر و خون سیه کش

مغز تبریز زان شمس حق و دین بیا
تا نکشی پای دل زین گل چون قار و قیر

وله ایضا

باز شو و باز بین دل سوی دلدار بین   در پی سرو روان گلشن و گلزار بین

برجه و کاهل مباش در عمل و در معاش | عیش کشی کن تماش رو رو و بکار این
حملهٔ بکار ما اهل دل و انبیا | همره این کاروان خالق غفار این
آمده محمود باز بر در حجرهٔ ایاز | عشق گزین عشق یار دولت بسیار این
خاک ایاز زمن که او هست چو من عشق جو | عشق شو و عشق جو دلبر عیار این
سنت نیکوست یار جارق و پوستین | قبله کن از بهر شکر باقی ایثار این
بوسه زن و جارق ما در دامن بدر | کو مه عقل و جوان زان شه بیدار این
گوهر بیشش بنه تا کندت میر ده | کهنه ده و بوستان دانه ده انبار این
تا نگری در زمین هیچ نبینی فلک | یکدم خود را ببین خلعت دلدار این
این سخن در شمار هم سحر و سپاه | بس تو زمه جو و خوش نکته و گفتار این

وله نور الله مضجعه

کیست که بنمایدم راه خرابات را | تا بدهم مزد او حاصل طاعات را
لذت ساقی و می ذوق خرابات عشق | چاشنی از دل برد جملهٔ طامات را
کاش دمی هندی بهشت عاریتم زاهدان | تا بگرو کردمی وجه خرابات را
تقوی و دین را بشوی دست به قدح | تقوی چه رسم را دین چه عادات را
کاش چو خضر ابکی داشتمی تا کنون | می زدم آبی ز چشم خشک دریات را
زهد و عبادت بسی بود مرا لیک من | دادم و بردم نیاز زهد و عبادات را

خاک سگان درت تحفه بچشم درست | تا ببرم زیر خاک بهر مباهات را

وله نور الله قبره

چون سر کس نیست فتنه مکن دل مبر | چون که ببردی دلی پرده او مدر
چشم تو چون ره زند حملهٔ ترکان هل | زلف تو چون سر نهد عشوه مبند و مخر
عشق بود دلستان پرورش دوستان | شوق شکفته کند باغ دلت را شجر
عشق برد جو بجو تا لب دریای هو | غرقه کنانت کشد در همه بحر و بر
دشمن ما در نهفته شد مثل دم خر | چند بپیمایش هست فزون کم شمر
هر که بجز عاشقست در برشی لا نعمت | بابت حلوا شکر در خور سرکا کبر
عشق خوش و تازه رو طالب او تازه دل | شکل جهان کهنه عاشق او کهنه خر

وله قدس سره

مستی امروز من نیست چو مستی دوش | می نکنی باورم کاسه بگیر و بنوش
غرق شدم در شراب عقل مرا برد آب | رفت دلم الوداع باز نیاید بهوش
گر بکشی ذو الفقار ثابتم و پایدار | جمله ز سر رفت و یک چون که دید و خروش
جان بسپارم تیغ هیچ نگویم دریغ | از جهت زخم تیغ کرد مرا حق دروش
این دل مجنون من بند شکست و بجست | با دل مستان ستیزه هیچ مکن رو خموش

صبحدمی بی زبان گفت مرا پاسبان … کز سوی هفت آسمان بانگ شنو ای چاوش
گفت زحل زهره را چنگ و دف را بمان … رو حمل و ثور را دست ببند و بدوش
خون شده بود از نهیب تیر سنان نور … شیر فلک گشته بود از سر هیبت چو موش
گرم کن ای شیر تنگ چند گریزی چو بیک … جلوه کن ای ماه رو چند کنی روی پوش
دیده گشا شش جهت شعشعه نور بین … چشم گشا سوی چرخ ای شده چشم تو گوش
بشنو از ابرو کلام تا برهی از زکام … بنگر در نقش غیب تا برهی از نقوش
گفتم ای پاسبان سر چه شود گو بشو … صانع و آزاد از آن بنده دردی فروش
وعده و بیم ترا کشت خرد از عقل … دانه و دام ترا گشت بدیرا و حوش
دردی دردش مرا خوش بحکایت گرفت … ماندم از آن نهاد خمش کار تو از نکوش

و له طاب ثراه

باده نمی بایدم فارغم از درد و صاف … تشنه خون خودم آمده وقت مصاف
برکش شمشیر تیز خون حسود آن بریز … تا سر بی تن کند گرد دل خود طواف
از تن ما کوه کن بحر کن از خون ما … تا بخورد خاک و ریگ جرعه خون از گزاف
ای ز دل من خبیر رو دو سه منزل بگیر … ورنه شکافد دلم خون بجهد از شکاف
گوش بغوغا مکن هیچ محابا مکن … سلطنت و قهرمان نیست چنین دست باف
در دل آتش روم لقمه آتش خورم … جان چو کبریت را بر چه بریدند ناف

گفتم که نشانی جوی در بنده از این وعده … گفتا که درخشش جان در آتش دل جو نگر
وانگاه بنگر در صحن هوای جان … در حال درافشانی از تابش او خور
گفتم که همی ترسم و ز ترس همی میرم … گردیدن جان خود از مرغ دل آنچ سر
چون جوهر این جوی از چشم خیال تو … در دور ببستندم بر پیکر و سیمین بر
گفتا که مترس آخر بی منت بر می خور … از باغ جمالش کالله هو الاکبر

و له نور الله مضجعه

تا چند زند رهزن زنگار تو بار لغز … با من تو چه میگویی ای پرده پار لغز
مانند ابری تو هم مظلم و هم باران … تاریک مکن ای ابر یک قطره بار لغز
این جمله فرمانها از بهر قدر آمد … ای جبری غافل تو از جمله کار لغز
با کور کسی گوید کین رشته بسوزن کش … با بسته کسی گوید کانجا بشکار آلغز
با طفل دو روزه کس از شاهد و می گوید … وز ملک و حشم گوید در گوش حمار لغز
چون هیچ تو نتوانی پهلوی ره ما نشین … از حلقه جان ما زان پس بکدر بکنار لغز
در قلزم مخدومی شمس الحق تبریزی … غوطی بخور و سینه را بکنار آلغز

و له طاب ثراه

جانم بفدا باد آن را که نمی گویم … آن روز سیه باد آکان نمی جویم

یکباره شوم رسوا در شهر اگر فردا / من بر در دل با چشم او آمد در گوییم
گفتم صنم مه رو کآگاه مرا می جو / گز درد بخون دل رخساره همی شوییم
گفتا که ترا جستم در خانه نبودی تو / یارب که چنین بهتان میگوید در رویم
یکروز غزل گویان از زین سپا جان دم / زیرا که چو مو شد دل از بس که همی مویم
گر کار عجب کردم تو هم عجب کردم / من ترک سبب کردم چون آمد او گویم
مخدوم صلاح الدین آنکو نظری زمن / تا صاحب او کردم چون می طلبد او یم

وله قدس الله روحه العزیز

سر بر بزن از هستی تا راه نگردد گم / در باده آن مردان محو است ترا قمقم
در عالم چون آتش از جوهر اندر کش / در عالم هستی این سیمین بر چون قاقم
زیر فلک تا دانی در حلقه بیداری / هر چند که سر داری نی سر بلندی دم
هر کس که بدید حق او در ریخ شدید تا او / محو است که عید است او باقی دل و ملکم
سرگشتگی عالم تو فهم کن از عالم / ای هیزم ازان آتش برخوان اگر انکلم
کی روید ازین خرما چون نقمه پر صفرا / کی تا زد بر بالا این مرکب سیمین سم
ور پر زد چون گرگ خاکش بکشد وا پس / هر چیز باصل خود باز آید دانی نم
در قالب انسانی از جوهر نهانی / یک آب حیات آمد زان امر رسید شرقم
شمس الحق تبریزی با جوزه و تو مرغی / این جوزه درین بیضه مانده است چو می درخم

وله نور الله مضجعه

در زیر نقاب شب آن زنگیکان راهن / بازنگیکان امشب در عشرت جان شکن
خلقان همگی خفته عشاق درآشفته / اسرار بهم گفته شاباش زهی آیین
یاران بژولیده با حال شوریده / بگشاده دل و دیده در شاهد بی کابین
چون عشق تو رام شد ای خواب حرامم شد / چون زلف تو دام شد شب گشت بما مشکین
شد زنگی شب مستی دستی همگان دستی / در دیده همه مستی زان زنگی زنگی بین
آن چرخ فرو ماند کابش بنگرداند / این چرخ چه می داند گر نیست ورا تسکین
می گرد این مسکین بی مهر و رای کین / گر کندن آن فرهاد از کیست چو از شیرین
شه هندوی زنگی را آن پا پی شنگی را / آن خسرو زنگی را آرد حشری از چین
گرچه بسخن مردم امروز خمش کردم / چون یار زهش کردم گوییم غزلی در حین

وله طاب ثراه

ای دلبر من چونی یک بوسه بچند ای جان / یک تنگ شکر خواهم نی شکر و قند ای جان
ای جانک خندانم من خوی تو می دانم / تو خوی شکر داری والله که بچند ای جان
بر نام و نشان او رفتم بدکان او / گفتم که سلام علیک ای سرو بلند ای جان
هر چند که عیاری پر حیله و طراری / این محنت بی یاری بر من مپسند ای جان

از جهه دل ما را در رقص درآ یارا | از زلف دل ما را می‌ساز کمندای جان
ای بیشه و خوبان ای باغ گل خندان | بنمای که مهرویان چون بسته بندای جان
می‌بنده برین غوش بازم خوش و سرخوش | می رقصم بر آتش مانند سپندای جان
ای سرور مخدوم شمس الحق تبریزی | بنمای که مردانش چون راه بربندای جان

وله ایضاً

همرنگ جماعت شو تا لذت جان بینی | در کوی خرابات آ تا دردکشان بینی
درکش قدح حمرا مانا نشوی رسوا | بربند دو چشم سر تا چشم نهان بینی
بگشای دو دست خود گر میل کنارستت | بشکن بت تا از نور بتان بینی
از بهر عجوزی را تا چند کشی کابین | وز بهر سه نان تا کی شمشیر و سنان بینی
یک ساقی بی‌جوری در مجلس او دوری | از دور مگرد بنشین تا کی دوران بینی
اینجاست ربا نیکو جانی ده و صد بستان | گرگی و سگی کم کن تا مهر شبان بینی
شب باز همی آید خشخاش مخور امشب | بربند دهان از خود تا طعم نهان بینی
گویی که فلانی را برید ز من دشمن | رو ترک فلانی گو تا مست فلان بینی
اندیشهٔ لالا مان اندیشهٔ الا کن | اندیشهٔ جانان به کاندیشهٔ جان بینی
بنگر صفت عالم بر خانهٔ جمشیدی | اندیشه گره کم زن تا نقد جهان بینی
خاموش که از گفتن ماند ز پروردن کم | از جان و جهان بگذر تا جان جهان بینی

وله نوّر الله مضجعه

پاسی ز میان درزن تا عیش ز سر گیرم | تو تلخ مشو با من تا تنگ شکر گیرم
بی رنگ فرورفتم در عشق تو ای دلبر | برکش تو ازین خنبم تا رنگ دگر گیرم
دل تنگ ترا زیبم و اندر طمع و بیمم | چون قرص بدو نیمم تا شکل قمر گیرم
ای از رخ شاه جان بر بیدق سلطانی | بر اسب نشین ای جان تا غاشیه برگیرم
ور نی ز لجاج خود و ز غصهٔ تنگ بد | هر چند برم با خود والله که بتر گیرم
امنیت مرا از تو امنم توی ای بدرو | تا من شوم بهتر تا راه خطر گیرم
چون بر وجه از من کلا رجهد از من | ایمان برهد از من چون راه سفر گیرم
چون غمزهٔ غمازت از زیر سپر سازد | چون تیر تو اندازی بس مرغ به پر گیرم
زیر و زبرم عشقت شمس الحق تبریزی | جان را ز پی عشقت من زیر و زبر گیرم

وله طاب ثراه

پنهان بمیان ما می‌گردد سلطانی | واندر حشر موران طواف سلیمانی
می‌بیند و می‌داند یک یک سر یاران را | امروز درین مجمع شاهنشه سردانی
اسرار بر و ظاهر همچون طبق حلوا | گر مکر کند نفسی و ز راست رود جانی
در مطبخ ما آید سر بی مزه بی‌مایه | تا شور دراندازد سر در دم نمکدانی

امروز سماع ما چون دل سنگی داران | یارب تو نگه دار ازین سبک گرانجانی
آن شیشه دلی کز ما بگریخت چو نامردان | امروز همی آید بر شرم پشیمانی
صد سال اگر زین پس بنشیند و بگریزد | بر گریه و غم باشد بی دولت خندانی
خورشید چه غم دارد گر خشم کند کازر | خاموش که باز آید بلبل بگلستانی
شمس الحق تبریزی با لطف و دلاویزی | بر تابه دل تابد از منزل کیوانی
این بار رخش کردم مشغول شهود دستم | تا شه کندم ایما با راز ره پنهانی

وله قدس الله روحه العزیز

آنکس که ترا بیند وانکه نظرش زرین | زایینه ندیدست او الا سیهی آهن
از آب حیات تو دور است ز ذات تو | گر زانکه برآید آب چون دود برین گلشن
پای تو چو جان بوسد تا حشر دهان لیسد | از لذت آن بوسه ای روت مرد و روشن
گفتم بدلم چونی گفتا که در افزونی | زیرا که خیالش را هستم بخدا مسکن
در سینه خیال او وانگاه غم و غصه | در آب حیات او وانگه خطر مردن
بی او نتوان جستن بی او نتوان گفتن | بی او نتوان شستن بی او نتوان خفتن
ای حلقه زن این در در باز نمی‌گردد | زیرا که تو هشیاری هر لحظه کسی کردن
گردن ز طمع خیزد زر خواهد و خون ریزد | او عاشق گل خوردن همچون زن آبستن
این دیده آن باید از شرک خفی زاید | آزاد بود مومن زین وسوسه چون سوسن

وله طاب ثراه

یاران و سحرخیزان تا صبح که دریابد | تا ذره صفت ما را کی زیر و زبر یابد
آن بخت کرا باشد کاید بلب جویی | تا آب خورد از جو خود قسم یابد
یعقوب صفت کو بود کز پیرهن یوسف | او بوی پسر جوید خود نور بصر یابد
راهی ز بی آبی در چه فکند دلوی | در دلو نگارینی چون تنگ شکر یابد
یا موسی آتش جو کارد بدر ختنی رو | آید که برد آتش صد صبح و سحر یابد
در خانه رود عیسی تا وارهد از دشمن | از خانه سر گردون ناگاه گذر یابد
یا همچو سلیمان کز ماهی طلبد قوتی | اندر شکم ماهی آن خاتم زر یابد
یا چون پسر ادهم راند بسوی آهو | تا صید کند آهو خود صید دگر یابد
یا چون صدف تشنه بگشاده دهان آید | تا قطره بجوید گیرد از خویش گهر یابد
یا رو علف کش کو گردد سوی ویرانها | تا گاه بویرانی از گنج خبر یابد
فاروق بکف شمشیر آید بدر احمد | در دام خدا افتد وز بخت ظفر یابد
رو رو بحل افسانه با محرم و بیگانه | با شرح الم نشرح کی رمز تو در یابد

وله نور الله مضجعه

آنرا که درون دل عشق و طلبی باشد | گر دل بگشاید در آنرا سببی باشد

رو بر دل نشین تا دلبر نهانی … وقت سحری آید یا نیم شبی باشد

جانی که جدا گردد جویای خدا گردد … او نادره باشد او بوالعجبی باشد

آن دیده که زین ایوان ایوان دگر بیند … صاحب نظری گردد شیرین لقبی باشد

آنکس که چنین باشد با روح قرین باشد … در ساعت جان دادن او را طربی باشد

پایش چو بسنگ آید دریش بجنگت آید … جانش چو بلب آید با قند لبی باشد

چون تاج ملوکانش در چشم نمی آید … او بی پدر و مادر عالی نسبی باشد

من باز خمش کردم تا حضرت او درا … شرحی بنویسند نو و روز طلبی باشد

وله نور الله مضجعه

ای دوست شکر خوشتر یا آنکه شکر سازد … خوبی قمر بهتر یا آنکه قمر سازد

ای باغ تویی خوشتر یا گلشن و گل در تو … یا آنکه برآرد گل صد نرگس تر سازد

ای عقل تو به باشی در دانش و در بینش … یا آنکه بهر لحظه صد عقل و نظر سازد

ای عشق اگر چه تو آشفته و پرتابی … چیزیست که از آتش بر عشق کمر سازد

من دل شده آنم آشفته چرانم … کاهیم بسوزد تن گاهیم جگر سازد

دریای دل از لطفش پر خسرو و پر شیرین … وز قطره اندیشه صد گونه گهر سازد

وان جمله گهرها را اندر شکند در عشق … وان عشق عجایب زو هم چیز دگر سازد

شمس الحق تبریزی صد لون کند دل را … کاهیش کند کامیش سپر سازد

وله قدس الله روحه العزیز

گر زانکه نه طالب جوینده شوی با ما … ور زانکه نه مطرب گوینده شوی با ما

ور زانکه تو قارونی در عشق شوی مفلس … ور زانکه خداوندی هم بنده شوی با ما

یک شمع ازین مجلس صد شمع بگیراند … گر مرده و گر بیمار هم زنده شوی با ما

تا چشم تو بگشاید روشن تو بنماید … تا تو همه تن چون گل در خنده شوی با ما

در ژنده درآ یکدم تا زنده دلان بینی … اطلس بدراندازی در ژنده شوی با ما

چون دانه شد افکنده بر رست و درختی شد … این رمز چو دریابی افکنده شوی با ما

با غنچه نابینا گلها بنظر گویند … چون باز شود چشمت بینده شوی با ما

وله ایضا

ای بر سر بازارت صد خرقه و زناری … وز روی تو در عالم صد روی بدیواری

هر ذره ز خورشیدت گویای انا الحق … هر گوشه چو حلاج آویخته بر داری

این طرفه که از یک خم هر یک ز یمی مستند … این طرفه که از یک گل در هر قدمی خاری

گل از سر مشتاقی بدریده گریبانی … سرو از سر بی خویشی انداخته دستاری

از عقل گروهی مست بی عقل گروهی مست … چه عاقل و لایعقل قومی دگرند آری

مایم چو کوه طور مست از قدح موسی … بی غصه فرعونی بی زحمت اغیاری

ما هم هوسی خوشان در کنج خراباتی | گر چه سر خم بستست از کهگل بیداری
از جوشش می کهگل شد بر سر خم رقصان | والله که ازین خوشتر نبود بجهان کاری

وله نوّر الله مضجعه

ای پرده در پرده بنگر که چها داری | دل بردی و جان بردی اینجا چه رها کردی
ای خورده ز مه سیما را بشکسته قفسها را | مرغ دل ما خستی بر قصد هوا کردی
گر قصد جفا کردی یا عزم وفا کردی | گو زهره که تا گویم کای دوست چرا کردی
آن شمع که می سوزد گویم ز چه می گرید | زیرا که ز شیر نیش در مهد جدا کردی
آن چنگ که می زارد دانم ز چه می نالد | گر پنجه تو بشکست او چون بنده دوتا کردی
این جمله جفا کردی اما چو نمودی رو | زهرم چو شکر کردی دردم چو دوا کردی
هر برگ زنی برگی کفها بدعا برداشت | از بس که کرم کردی حاجات روا کردی
ای شاه صلاح الدین ای مهتر با آیین | هر چه آن ز کرام آید از جمله ادا کردی

وله ایضاً

در خانه غم بودن از همت دون باشد | واندر دل دون همت اسرار تو چون باشد
در سر چه همی لرزی میدان که همان ارزی | زیرا روی دل عاشق از عرش فزون باشد
آنرا که شفا دانی درد تو ازو باشد | وانرا که دوا خوانی از مکر و فسون باشد

آنجای که عشق آمد جان را چه محل باشد | مرغ عقل کجا پرد آنجا که جنون باشد
سیمرغ دل عاشق در دام کجا گنجد | پرواز چنین مرغی از کون برون باشد
بر گرد خسان گردد چون چرخ دل آن زنی | آن دل که چنین گردد او را چه سکون باشد
جام می موسی کش شمس الحق تبریزی | تا آب شود دیده ز نیلی که خون باشد

وله قدس الله سره العزیز

ای خواجه بازرگان از مصر شکر آمد | وان یوسف چون شکر ناگه ز سفر آمد
روح آمد و راح آمد معجون نجاح آمد | ور چیز دگر خواهی آن چیز دگر آمد
آن میوه یعقوبی وان چشمه ایوبی | از منظره پیدا شد هنگام نظر آمد
خضر از کرم ایزد بر آب حیاتی زد | نک زهره غزل گویان نزدیک قمر آمد
آمد شه معراجی شب رست ز محتاجی | گردون نثار او با دامن زر آمد
موسی نهان آمد و چشمه روان آمد | جان همچو عصای او تن همچو حجر آمد
زین مردم کار افزا زین خانه پر غوغا | عیسی نخورد حلوا کین آخر خر آمد
چون خسته بود آدم از شش جهت عالم | در جستن او گردون بس زیر و زبر آمد
آن کو مثل هدهد بی تاج نبد سر کز | چون مور وی از ما در بر بسته کمر آمد
در عشق بود بالغ وز تاج و کمر فارغ | کز کرسی و عرش او منشور ظفر آمد
باقی ز سلطان جو سلطان سخاوت جو | رو پرس خبرها را کو کان خبر آمد

وله قدس سره

یکساعت و یک لحظه دست از تو نمی دارم — زیرا که توی عقلم زیرا که توی کارم
هر جنس سوی جنسی زنجیر همی دَرّد — من جنس کیم کاینجا در قید گرفتارم
جان من و جان تو گویا که یکی بودست — سوگند بدین یک جان کز غیر تو بیزارم
ای گلشن و گلزارم ای صحت بیمارم — ای یوسف دیدارم ای رونق بازارم
دیدم همه عالم را نقش در گرمابه — ای برده تو دستارم در پای تو دست ادم
رفتم بر درویشی گفتا که خدا یارت — گویی بدعای او آلفر تو شدی یارم
بر کرد دلم جانا در دیده همی گردی — دانم که چه می خواهی ای دلبر عیارم
در زیر قبای خود چخماق نهان داری — خواهی که زنی آتش در خرمن و انبارم
با شادی عشق تو گر قصهٔ غم گویم — گر غم بخورد خونم والله که سزاوارم

وله نور الله مضجعه

ای خواجه سلام علیک من عزم سفر دارم — بر بام فلک پنهان زین راه گذر دارم
جان عزم سفر دارد تا معدن اصل خود — زان سو که نظر بخشد زان سوی نظر دارم
تک می برد آن سیلم زان روی که بد سیلم — گر زورق آن دریا بس گرم جگر دارم
ترکانه همی تازم تا حضرت خاقانی — گرزی مثل خرگه صد بنده و کمر دارم

چون سایه فنا گردم در تابش خورشیدی — کاندر پی او دایم من سیر قمر دارم
چون لعل ز خورشیدش از گرمی و از تابش — من فر دگر گیرم من عشق دگر دارم
گر بشکندم خوردم هم نغزم و هم مغزم — ور بدرودم چون نی صد قند و شکر دارم
چون سروم و چون سوسن هم بنده هم آزادم — چون سنگم و چون آهن در سینه شرر دارم
ای عشق صلا گفتی می آیم بسم الله — لقونجه آرامم گر از تو حذر دارم
گر ظاهر ناسوتم قوت ز لاهوتم — خم ملکی نوشم گر شکل بشر دارم
با قیش نیرنا تو ای خسرو دریا خو — من لب چو صدف بستم یعنی که گهر دارم

وله ایضا

آن میر دروغین بین با اسبک و با زنگ — زنگینک و نقشینک سرتیز بزرنگ
چون میر اجل باشد گوید که اجل کو کو — مرگ آیدش از پیش سو گوید که منم اینک
گوید اجلش ای خر کو آن همه کر و فر — آن سبلت و آن ریشک آن کبرک و آن کینک
گر شاه و گر شادی مفرش تکیان دادی — خشتست ترا بالین خاکست نهالینک
گرکین مکن این جان را سرگین مکن این تن را — ای آنکه فکندی در اندر گل و سرگینک
ترک خور و خفتن گو رو دین حقیقی جو — تا میر ابد باشی نی رسمک و آیینک
ابستهٔ سرگین دان از بهر دریغ نان — اشکسته شو و در جوی سرکش خودبینک
چون مرد خدا بینی خادم شو و خدمت کن — چون رنج و بلا بینی در رنج مکن جنگ

این هیچ منت ای جان زان میرسم هیچ من / تا چند سخن گفتن از بینک و از شینک
شمس الحق تبریزی خود آب حیات است او / زان آب کجا یابی ای دیده بی‌مکینک

وله قدس الله روحه العزیز

ای غایب ازین محضر از مات سلام الله / ای از همه حاضرتر از مات سلام الله
ای نور پسندیده ای سرمهٔ هر دیده / احسنت زهی منظر از مات سلام الله
هم چشمهٔ اسراری هم مهبط انواری / ای مصر پر از شکر از مات سلام الله
چون ماه تمام آیی آنگاه ز بام آیی / ای ماه ترا چاکر از مات سلام الله
ای شاه بی‌نقصان ای ماه ز تو رقصان / ای مستی تو در سر از مات سلام الله
ای غایب و هم حاضر در جان همه ناظر / ای بحر پر از گوهر از مات سلام الله
ای خوشمنشی از تو وی شکر نی از تو / وز هر دو تویی خوشتر از مات سلام الله
شمس الحق تبریزی در لخلخه آمیزی / از مشک و گل و عنبر از مات سلام الله

وله طاب ثراه

من بیخود و تو بیخود ما را که برد خانه / من چند ترا گفتم کم خور دو سه پیمانه
در شهر یکی کس را هشیار نمی‌بینم / هر یک بتر از دیگر شوریده و دیوانه
جانا بخرابات آ تا لذت جان بینی / جان را چه خوشی باشد بی صحبت جانانه

هر گوشه یکی مستی دستی ز بر دستی / وان ساقی هر هستی با ساغر شاهانه
تو وقف خراباتی دخلت می و خرجت می / زان وقف بهشیاران مسپار یکی دانه
ای لولی بربط زن تو مست‌تری یا من / ای پیش چو تو مستی افسون من افسانه
از خانه برون رفتم مستیم به پیش آمد / در هر نظرش مضمر صد گلشن و کاشانه
چون کشتی بی‌لنگر کژ می‌شد و مژ می‌شد / وز حسرت او مجنون هر عاقل و دیوانه
گفتم ز کجایی تو تسخر زد و گفتا هی / نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه
نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل / نیمیم ز شورابی نیمی همه دردانه
گفتم که رفیقی کن با من که منم خویشت / گفتا که بنشناسم من خویش ز بیگانه
من بی‌سر و دستارم در خانهٔ خمارم / یک سینه سخن دارم هین شرح دهم یا نه
در حلقهٔ لنگان می‌باید لنگیدن / این پند پذیرفتم از خواجهٔ علیانه
سرمست چنان خوبی کم نیست ز یعقوبی / برخاست فغان لغز از سقف و در خانه
شمس الحق تبریزی از خلق چه پرهیزی / اکنون که در افکندی صد فتنهٔ فتانه

وله نور الله مضجعه

ای شمس حق نصر الله ای مشعلهٔ یاسین / والله چه مبارک روحی بر جان و تنم بنشین
ای تاج هنرمندی معراج خردمندی / تعریف چه می‌باید چون جمله تویی تعیین
سیمرغ که می‌پرد در شاخ کرمی خسبد / بی کام و زبان گفتی با کن مشو و منشین

جانا همه جا نام در دولت مولانا	جانرا برهانیدی از نار فلان الدین
از تیغ تو می‌زرد پر ملا اعلی	وز شوق تو می‌جهد پشت فلک علیین
از شوق جهان سوزت و ز شوق جگر دوزت	لی هیچ دعاگوی عالم شد و برامین
پیغام به بیماران با تیغ تو زیاران	در حجره چه داری گفت دارو دل غمگین
جز دل یعقوبم سرچشمهٔ ایوبم	هم خستم و هم خوبم هم خسرو و هم شیرین
گفتم که جهان دریا در حجره کجا گنجد	گفتا که چه دانی تو این شیوه و این بین

وله ایضاً

هر روز پری زادی از سوی سراپرده	ما را و حریفان را از چرخ در آورده
مستور زبان بودند سالوس کشند	از دست چنین ساقی ستراق رضا خورده
ای زلف تو سوی گوری بر پرده صوری بزده	برجست از آن مرده من گم شم از مرده
هر روز برون آید ساغر بکف و گوید	والله که نگذارم در شهر یک افسرده
صوفی ز هوای او پشمینه شکافیده	عالم ز برای او دستار گشا کرده
ای مونس و ای جانم وی دردم و درمانم	با شهد و شکر کردی ای سرکه پرورده
خستم جگرت را بستان جگری دیگر	خوردی جگر شیران ای گربه پرورده
هم رنگ دل من ای جان که نکو بود	تو سرخ و سپید استی من زرد و سیه چرده
خامش کن و ساکن شو در روی حریم دل	کاندر حرمین ای جان بود دل آزرده

ای شاه صلاح الدین یا داد دل و همت	برگرد جهان گردان بر طبع کمی کرده

وله نور الله مضجعه

ای صاحب دریادل بر یار مقدم زن	وان نور هدایت را بر چهرهٔ عالم زن
ان آتش روحانی بر خاطر جامد نه	وان نفخهٔ شاهی را در قالب مجرم زن
در چشم خلایق نه عدل نو و فضل نو	وان ماه هوا آهو را بر کلب معلم زن
در قالب هر کشته یک نفخ دگر در دم	وان سنبل نوکشته بر طینت آدم زن
یاران موافق را شربت ده و دم دم ده	پیران منافق را بر هم نه و در هم زن
گر صادق و می روی در غار سعادت نه	ور مرد مسلمانی در ملک مسلم زن
گر خواستی از من دل اینک دل و بر سر جان	جایی که ترا نبود در قعر جهنم زن
خواهی که بهر ساعت عیسی نو زاید	از گلشن خود بادی بر چادر مریم زن
گر دار فنا خواهی تا دار بقا کرده	زان آتش عمرانی در خرمن ماتم زن
ور خواهی دو عالم را هم کیسه و هم کاسه	زان لحن انا اللهی در هر دو بیک دم زن
من بس کنم اما تو ای مطرب روشن دل	از زیر چو سیر آیی بر زمزمهٔ بم زن

تو دشمن غمهایی خاموش نمی‌شایی
هر لحظه یکی سنگی بر مغز سر غم زن

وله طاب ثراه

ای قاعده مستان در همه کر افتادن   آسیمه گری کردن در شور و شر افتادن
عشق ازلی جود در خانه چو گشتن   ایمن شدن از مردن وز تاج و سر افتادن
درویش بدل تا اندر واندر غلس کو سر   او نیک چرا دارد از در بدر افتادن
مست آمده دوش آن مه وافکنده کمر در …   اگر نشد از مستی از آن کمر افتادن
کشتم کر دلا بر جه می بر کف جان …   کافتاد چنین وقتی نوبت در افتادن
با بلبل بستانی هم دست شدن چون …   با طوطی روحانی اندر شکر افتادن
من بی دل و دل داده در راه تو افتاده   والله که نمی دانم جای دگر افتادن
گر جام تو بشکستم والله صنما مستم   بستم مهل از دستم واندر خطر افتادن
این قاعده نو زاد دست از سر تو افتاد   شیشه شکنی کردن در شیشه گر افتادن

وله طاب ثراه

ساقی ز شراب حق پر دار شرابی را   درده می ربانی دلهای کبابی را
کم گوی حدیث نان در مجلس مخموران   جز آب نمی سازد مر مردم آبی را
از آب خطاب تو معمور خرابات تو   آراسته دارا جان این کنج خرابی را
بنمای شراب ما بر بند تو خواب ما   گر شب همه شب ما شد مر مردم خوابی را
گلزار کند عشقت این شوره خاکی را   در بار کند موجت این چشم سحابی را
هم کاسه ملک گردد مهمان خدایی را   باده ز فلک آید مردان ثوابی را

نوشد لب صدیقش از آب ابا رعش   در خم بقا یابی آن باده نابی را
هشیار کجا داند بیهوشی مستان را   بو بکر کی آشنا سد بو بکر صحابی را
استاد خدا باشد بی واسطه صوفی را   استاد کتاب آمد صابی و کتابی را
چون محرم حق گشتی وز واسطه بگذشتی   بردار نقاب از رخ آن ماه نقابی را
نه باز سپیدست این نه بلبل خوش نغمه   ویرانه دنیا دان این جغد غرابی را
خاموش مگو دیگر مفزای تو سوزش را   کز غیب خطاب آید جانهای خطابی را

وله نور الله مضجعه

امروز گران درده آن باده نابی را   برهم زن و در هم زن این چرخ شتابی را
دیدم قدح غیبی کز دیده نهان آمد   پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را
ای عشق طرب پیشه خوش گفت خوش اندیشه   بردار نقاب از رخ دلدار نقابی را
تا دور شود غمها از جان و فرح آید هم   پر کن بهل ای گل رخ شعر شرابی را
گر زانکه نمی خواهی تا جلوه شود گلشن   از بهر چه بگشادی دکان کلابی را
با ما چو بر بردی این خوی روان کردی   در آب فکن زوتر بط زاده آبی را
ما هم چو به برگه بر بسته در میدان   لب خشک و بجان جویان یاران جوابی را
هر سو که رسول او گوید که برو می رو   لاحول بزن بر سر آن وهم غرابی را
ای فتنه هر روحی کیسه بر هر جوحی   در دیده رباب از کف بو بکر ربابی را

امروز جان خواهم که مست از حرف سازی	از عقل مجرد شد را این جان خطائی را
ای آب حیات ما شو فاش چو خورشید ار چه	زان غصه رسد بلی چه مردو شتی و آبی را
ای جاه و جمالت خوش جانم شود در کش دم	آگاه مکن از ما مر غافل و خوابی را

وله ایضا

باز این دل سرمستم شوریده از آن بند است	دیوانه کسی باشد کو بی دل و پیوند است
سرمست کسی باشد کز خود بجوشش بود است	عارف دل ما باشد کو بی حد و بی چند است
در حلقهٔ آن سلطان بر سدهٔ تسلیمش است	ای کور بمن بنگر کین مست کل از قند است
ز آبم و ز خاکم نز آتش و نز بادم	آن چیز شدم کلی کو بر همه سوگند است
من عیسی آن ماهم کز چرخ گذر کردم	من موسی سرمستم با لطف ملک چند است
دیوانه و سرمستم من جام تن اشکستم	من بند نپذیرم چه جای برابند است
من قطره چرا باشم چون بحر آن اکرم	من مرده چرا باشم چون جان و تنم زنده است
من صوفی چرا باشم چون رند خراباتم	من باده چرا نوشم بر دست و لبم بند است
من خفته درین گلخن جان رفته در آن گلشن	من بودم و دل انجا و این پای که نالند است

از خویش حذر کردم و زدو ز تن جستم
بر عرش سفر کردم شکل عجمی بستم

باز آمدم از سلطان با طبل و علم و فرمان	سرمست و غزل گویان اسرار ازل خوان

باز این دل دیوانه زنجیر همی درّد	چون برق همی رخشد مانند اسد غرّان
دل بلبل بستانست افتاده بجای تن	جان یوسف کنعانست افتاده درین ویران
می افتم و می خیزم چون ماهی از مستی	می غلطم در میدان چون گوی از چوگان
پهلوی شهنشاهم هم بنده و هم شاهم	جبریل کجا بینم بینم همه جا یزدان
لشکرکش سلطانم هم اینم و هم آنم	هم خازن سلطانم پر گوهر و پر مرجان
تو حلقی همی دری در خوردن خون خلق	در دلق همی مالی مانند سگ غران
در آخور خر ای بز آخور چه کنی مسکن	مسکین شو و قربان شو بر بوی خاقان

احمد چو مرا بیند رخ لعل و چنان مست است
من پای ورا بوسم او دست مرا بوسه است

امروز منم احمد نی احمد پارینه	امروز منم سیمرغ نی فرخک بی جنبه
شاهی که همه شاهان خربندهٔ آن شاهند	در خدمت آن شاهم من بندهٔ دیرینه
از شربت سبحانی وز شرب انا الحق	هر یک بقدح خوردند من با خم و قنینه
من قبلهٔ جانهایم من کعبهٔ دلهایم	من مسجد آن عرشم نی مسجد آدینه
من آینهٔ صافم نی آینهٔ تیره	من سینهٔ سینایم نی سینهٔ پرکینه
من مست ابد باشم نی مست ز باغ و رز	من لقمهٔ جان خوردم نی لقمهٔ ترفینه
ای آنکه خوش گشتی از جستن سیم و زر	زر عاشق رنگ تو عاشق زر زرینه
کو باز جهان اوجی کو بال و پر شاهی	در پاکی حور و حی تو کو صورت بشینه

در مدرسه دینی در خانقه عالم — من طالب دل صافم نه صوفی پشمینه

خامش کن و بس می در این پرده اسراری
زیرا که بنزد ما جاری و ستاری

وله قدس الله روحه العزیز

عاشق شده‌ای ای دل سودات مبارک باد — از جا و مکان رستی انجات مبارک باد
از هر دو جهان بگذر تنها زن و تنها خور — تا مالک جان گوید تنهات مبارک باد
ای میش رو مردی امروز تو برخوردی — ای زاهد فردایی فردات مبارک باد
کفر تو همه دین شد تلخ تو همه شیرین شد — حلوا شده کلی حلوات مبارک باد
در خانقه سینه غوغاست فقیران را — ای سینه بی کینه غوغات مبارک باد
این دیده دل دیده از اشک دریا شد — مولاش همی گوید دریات مبارک باد
ای عاشق رعنایی وی زینت زیبایی — ای طالب بالایی بالات مبارک باد
ای جان پسندیده جوشیده و کوشیده — پرهات برویده پرهات مبارک باد
خامش رو و پنهان رو تا راز نگو کردی — کالای ظرف بردی کالات مبارک باد

وله ایضا

هر چرخ زمرد را مجوس هوا کردی — تا صورت خاکی را در چرخ درآوردی
ای آب چه می‌پویی وی باد چه می‌جویی — وی رعد چه می‌غری وی چرخ چه می‌گردی
ای عشق چه می‌خندی وی عقل چه می‌بندی — وی صبر چه خرسندی وی حسن چه وازردی
سر را چه محل باشد در راه وفاداری — جان خود چه قدر دارد در دین جوانمردی
کامل صفت آن باشد کو صید فنا گردد — یک موی نمی‌گنجد در دایره فردی
کز غصه و کز شادی دورست ز آزادی — ای سرد کسی کو ماند در گرمی و در سردی
کو تابش پیشانی کز ماه مرا دیدی — کو شعشعه مستی کز باده جان خوردی
زین کیسه و زین کاسه نگرفت ترا یاسه — گر نه خر کوری در چول چه می‌گردی
هر روز من آدینه وین خطبه من دائم — وین منبر من عالی مقصوره من مردی
چون خانه آن منبر خالی شود از مردم — ارواح ملک آرند از غیب ره آوردی

وله نور الله مضجعه

ای شاه مسلمانان وی جان مسلمانی — پنهان شده و افکنده در شهر پریشانی
ای آتش در آتش هم سرکش و هم سرکش — سلطان سلاطینی بر کرسی سبحانی
شاهنشه شاهی هم آفر و هم مایی — هر حکم که می‌خواهی می‌کن همه جانی
کفی که ترا یارم رخت تو نگه دارم — از شیر عجب باشد بز را دهن چوپانی
هم مذهب و هم دینی هم مهدی و هم هادی — هم عاشق و معشوقی هم اینی و هم آنی
گر نیست و گر هستم ور عاقل و ور مستم — ور هیچ نمی‌دانم دانم که تو می‌دانی

گر در غم و در رنج و در بوسه نگنجم | گر ز بهر چو تو عیدی قربانم و قربانی
گه چون بت یغمای شب در دل من آیی | گه از دل همچون شب چون صبح برون آیی
گه جامه بگردانی گویی که رسولم من | یا رب که چه گردد جان چون جامه بگردانی
در رزم تویی فارس در بزم تویی جالس | این گشت عجب جز تو کو را تو نگهبانی
ای عشق تویی جمله ترکیب ترا جمله | ای عشق عدم ها را خواهی که برنجانی
ای عشق تویی تنها گر لطف و اگر قهری | سزنای تویی نالد هم تازی و سریانی
لاحول کجا راند دیوی که تو بگماری | باران نکند ساکن گردی که تو خیزانی
چون سرمهٔ جادویی در دیده کشی دل را | تمییز کجا ماند در ناظر انسانی
از خاک درت باید در دیدهٔ دل سرمه | در آتش اثر بیند از رحمت ربانی
تا جزو بکل تازد چه سوی کان تازد | قطره سوی بحر آید از سیل کهستانی
نه سیل بود اینجا نه بحر بود پیدا | خامش که نشد ظاهر سرشته روحانی

وله ایضاً

یغما کن ترکستان برهند بزد لشکر | در قلعهٔ بی چونی بگریزد و در از رو
تا کی ز شب زنگی بر عقل بود تنگی | هین قیصر صبح آمد زد بر سر او خنجر
کاو سیه شب را قربان سحر کردند | موذن لااین گوید الله هو الاکبر
آورد سحر بیرون از زیر لگن شمعی | کز خجلت نور او بر چرخ نماند اختر

خورشید گر از اول بیمار صفت باشد | از گردش خود گردد در نفس چو نشتر
ای چشم که پر دردی در سایه برون منشین | زنهار در این حالت در چشمهٔ او منگر
آن واعظ روشن دل کو ذره نور آرد | بس نور که افشاند او از بر منبر
شاباش زهی نوری چاره گر کوری | کوری که نبیند از زان پس که بر آرد سر
پیراهن یوسف را در زیر بغل دارد | آرد سوی یعقوبان پر نور کند منظر
شمس الحق تبریزی در آینهٔ روحیت | گر غیر خدا بینم باشم بتر از کافر

وله نور الله مضجعه

ای صورت روحانی امروز چه آوردی | آورد نمی دانم دانم که مرا بردی
امروز عجب چیزی می افتی و می خیزی | دریای که غلطیدی وز دست که می خوردی
ای گلشن نیکویی امروز چه خوش بویی | در روی که خندیدی از باغ که پروردی
این طبع در افشانی وین همت سلطانی | پیران و جوانان را آموخت جوانمردی
بگذر ز جوانمردی کان هم ز دویی خیزد | در مجلس هم دردی درکش قدح دردی
تو همره و هم دردی هم جفتی و هم فردی | هم عاشق و معشوقی هم سرخی و هم زردی
با این همه در مجلس بنشین و بیا با من | ترسم که میان ره بگریزی و برگردی
ور زانکه همی آیی با خویش مبر دل را | کز دل دو دلی خیزد گه گرمی و گه سردی
وانجا که بود این دو آن جای منم با تو | تا تو توی و من من هرگز نبود فردی

آمد سخنی مشکل ای گوهر دریا دل / می آید بوی خون زین نکته که آوردی
ای ناطق بالایی گرد در تنگ دریایی / دم را تو نگه میدار از قوت و از مردی

ولە نور الله مضجعه

مانا که زمین بستان جان پاره بخواهد شد / شوریده عشق ما آواره بخواهد شد
آنرا که منم پوشش عریان نشود هرگز / وانرا که منم چاره بیچاره بخواهد شد
آنرا که منم منصب معزول کجا گردد / آن خاره که شد گوهر او خاره بخواهد شد
این کعبه مشتاقان ویران نشود هرگز / وین مصحف خاموشان سی پاره بخواهد شد
از اشک شود ساقی این دین من مسکین / ای نرگس مخمور آن خماره بخواهد شد
بیمار شود عاشق اما به نمی میرد / ماه ارچه شود لاغر استاره بخواهد شد
گرچند سها با چرخ بالا و نشیب آید / چون زهره ازین شیرین سیاره بخواهد شد
مور ارچه برارد پر بالا نکشد زان پر / چون باشه و چون شاهین طیاره بخواهد شد
خاموش کن و خندین غمخواره شو لغز / آن نفس که شد عاشق اماره نخواهد شد

ولە قدس الله روحه العزیز

در عشق سلیمانم من همدم مرغانم / هم عشق پری دارم هم مرد پری خوانم
هر کس که پری خوتر در شیشه کنم زوتر / برخوانم افسونش حراقه بجنبانم

زین واقعه مدهوشم بیهوشم و باهوشم / هم ناطق خاموشم هم لوح خموشانم
فریاد که زین مریم رنگی که برت از دم / فریاد که زان حالت تعبیر نمی دانم
من زان گل چون بلبل یا رب چه مجنونم / زان شمع چو پروانه یا رب چه پریشانم
گفتم که مها جانی امروز دگر سانی / گفتا که برو بنگر از دیده انسانم
ای خواجه اگر مردی تشویش چه آوردی / گر آتش حرص تو پر دود شود جانم
یا عاشق شیدا شو یا از بر ما وا شو / در پرده میا با خود تا پرده نگردانم
هم خویم و هم شیرم هم طفلم و هم پیرم / هم چاکر و هم میرم هم اینم و هم آنم
هم عاشق سلطانم هم صاحب دیوانم / هم همره مردانم هم سابق میدانم
هم شمس شکرریزم هم خطه تبریزم / هم ساقی و هم مستم هم شهره و پنهانم

ولە طاب ثراه

تا عاشق آن یارم بیکارم و در کارم / سرگشته و پابرجا مانندهٔ پرگارم
مانندهٔ بهرامت با دور فلک خشمم / وز چرخ کله زرین در ننگم و در عارم
گر خویش منی یارا بنگر که چه بیخویشم / ز اسرار چه می پرسی چون شهره اظهارم
چون خون دل عشاق آن شیر نیاشامد / من زادهٔ آن شیرم دل خویم و خونخوارم
بیمارم و می دانی هم فاتحه می خوانی / ای دوست نمی دانی گر فاتحه بیزارم
حلاج اشارت که از خلق بدار آمد / وز تندی اسرارم حلاج زند دارم

اقرار مکن خواجه من با تو نمی گویم — من مرده نمی شویم من خار نمی کارم
ای منکر مخدومی شمس الحق تبریزی — زاقرار چو تو کوری مستغنی و بیزارم

وله نور الله مضجعه

از مرگ چه اندیشی چون جان بقا داری — در گور کجا گنجی چون نور خدا داری
خوش باش که این عالم گر خود همگی زر شد — گر نیست چه باکست چون دلبر ما داری
در عشق نشسته من در عشرت با گردن — تو روی ترش با من ای خواجه چرا داری
در عالم بی رنگی مستی بود و شنگی — شیخا تو چه دل تنگی با غم چه هوا داری
چندین تو مخور یارا این غم تا چند نهی ماتم — همرنگ شو لطف تو چون بخشش ما داری
از تابش تو جانا جان گشت چنین دانا — بسم الله مولانا گر جام وفا داری
شمس الحق تبریزی تو صاف شکر ریزی — با تیره چه آمیزی چون بحر صفا داری

وله ایضا

آن ساعد سیمین را در گردن ما افکن — بر سینه ما بنشین ای جان و تن مسکن
سرمست شدم ای جان وز دست شدم ای دل — امروز خمارم را زان لعل لب بشکن
ای ساقی مرا دادی این می ز چه خم دادی — من بنده قهر تو از بیخ و بنم برکن
هم پرده من می در هم خون دلم می خور — الغونه تو بی ما مشتاب شر نهی ما من

ای دوست ستم نبود در مست قلم بود — جز عفو و کرم نبود سرمست چنین مسکن
از معدن خوش ای جان بخرام در این میدان — قیمت نبود زر را تا باشد در معدن
با لعل چو تو کانی غمگین نبود جانی — در گور رود کفن باشد باز آید جان در تن

ولطاب ثراه

من دلق گرو کردم مهمان خراباتم — خوردم همه رخت خود مهمان خراباتم
ای مطرب زیبا رو دستی بزن و برگو — تو زان مناجاتی من زان خراباتم
خواهی که مرا بینی ای بسته نفس و تن — جان را نتوان دیدن من جان خراباتم
با عشق در این مستی کردم طرب و مستی — گفتا چه کسی گفتم سلطان خراباتم
هر جا که همی باشم هم کاسه آتشاهم — هر گوشه همی گردم گردان خراباتم
گفتا بنما معنی برهان چنین دعوی — روشن‌تر از این معنی برهان خراباتم
گویند ترا شیطان افکند در این میدان — خوی ملکی دارم چون جان خراباتم
شمس الحق تبریزی پیوند چه می بندی — گر بی سر و پا مانم سامان خراباتم

وله قدس الله روحه العزیز

ای تن و جان بنده او بند شکر خنده او — عقل و خرد خیره او دل سپر افکنده او
چیست مراد سرها ساغر مرد افکن او — چیست مراد دل ما دولت پاینده او

چرخ معلق که بود کهنه ترین خیمه او / رستم و حیدر که بود کشته و افگنده او
هیچ نرفت و نرود از دل من صورت او / هیچ نبود و نبود هم بر و ماننده او
ملک جهان کیست که تا او بجهان فخر کند / فخر جهان زانست که او هست برازنده او
ای خوش آن دل که توی غصه و اندیشه او / وی خنک آن ره که توی قاید و راننده او
عشق بود دلبر ما نقش نماید بر ما / صورت و نقشی چه بود با دل آینده او
گفت برفتم پس ازین من بکسان از شکوه / خوش بکسی را که توی مانع و راننده او
نقش فلک درد بود کیسه بکه دار ازو / دام بود دانه او مرده بود زنده او
بس کن اگر چه که سخن سهل نماید همه را / از دو هزاران نبود یک کس داننده او

وله نور الله قبره

ساقی فرخ رخ من جام چو گلنار بده / بهر من ار می ندهی بهر دل یار بده
ساقی بیدار توی صاحب دلدار توی / شربت شادی و شفا در خور بیمار بده
باده در آن جام فکن گردن اندیشه بزن / بین دل ما را مشکن ای دل و دلدار بده
ترک کن آن عربده را تازه کن این مسکین را / عاشق تشنه زده را از خم خمار بده
جان بهار و چمنی رونق سرو و سمنی / بیش بهانه نکنی ای بت عیار بده
پای چو در حیله نهی وز کف مستان بجهی / دشمن من شاد شود کوری اغیار بده
ما همه مخمور لقا بسته سزاق بقا / بهر گرو پیش سقا خرقه و دستار بده

تشنه دیرینه منم گرم دل و سینه منم / جام و قدح را بشکن بی حد و بسیار بده
خود مه و مهتاب توی ما همه هم آب توی / ما همه بر سر سله سر زنهار بده

وله نور الله مضجعه

خواجه بیا خواجه بیا خواجه دگر بار بیا / دفع مده دفع مده ای مه عیار بیا
عاشق مهجور نگر عالم پر شور نگر / تشنه مخمور نگر ای شه خمار بیا
روشنی روز توی شادی غم سوز توی / ماه شب افروز توی ابر شکربار بیا
گوش توی دیده توی وز همه بگزیده توی / یوسف دزدیده توی جانب بازار بیا
پای توی دست توی هستی هر هست توی / بلبل سرمست توی جانب گلزار بیا
ای ز نظر گشته نهان ای همه را جان و جهان / بار دگر رقص کنان بی سر و دستار بیا
ای دل آغشته بخون چند بود شور و جنون / تخته شو لنگر کنون غوره میفشار بیا
ای دل آشفته برو ای غم ناگفته برو / ای خرد خفته برو دولت بیدار بیا
ای دل آواره بیا ای جگر پاره بیا / ور ره در بسته بود از ره دیوار بیا
ای مه افروخته رو آب روان در دل جو / شادی عشاق بجو کوری اغیار بیا
ای که رهین اجلی نی خود و بی عملی / پیش طبیب ازلی از خود بیزار بیا
عالمی از کهنه و نو پیش جمال تو گرو / گاه میا گاه برو خیز و بیکبار بیا
ای هوس روح بیا ای نفس نوح بیا / مرهم مجروح بیا صحت بیمار بیا

بس بود ای طوطی جان چند بود گفت زبان	چند زنی طبل بیان نی دم و گفتار بیا

ولە طاب ثراە

برگذری درنگری جز دل خوبان نبری	سرمکش ای دل که از و سرچه کنی جان نبری
تا نشوی خاک درش در نگشاید برضا	تا نکشی خار غمش گل ز گلستان نبری
سر ننهد چرخ ترا تا که تو بی سر نشوی	کس نخرد نقد ترا تا سوی میزان نبری
تا نشوی مست خدا غم نشود از تو جدا	تا صفت گرگ کنی بوی یوسف کنعان نبری
تا تو ایازی نکنی مرکز محمود نشوی	تا تو ز دیوی نرهی ملک سلیمان نبری
تا نکنی کوه بسی دست بلعلی نرسد	تا سوی دریا نروی گوهر و مرجان نبری
نعمت تن خام کند محنت تن رام کند	محنت طاعت نکشی دولت ایمان نبری
خیره میا تیره مرو جانب بازار جهان	تا که درین بیع و شرا این بدهی آن نبری
سنگ که صورت ننهد او زر و نقره نشود	تا نکنی دلق کهن خلعت سلطان نبری
هیچ نبرد دست کسی مهره ز انبان جهان	رنجه مشو زانکه تو هم مهره ز انبان نبری
مهره ز انبان ببرم گوهر ایمان ببرم	ور تو بجان بخل کنی وصلت جانان نبری
ای تو گر عشق خدا می ببندد کمرت	دست نداری ز کسان تا دل ایشان نبری
راست کنی وعدهٔ خود دست برآری بکشش	تا همه را رقص کنان جانب میدان نبری
هین بکشان هین بکشان دامن یار ابخشان	دانکه دلی را که بری راه بر ایشان نبری

هیچ مگو ای لب من تا دل من موم شود	زانکه تو با خلق دلی لعل بدخشان نبری
ای که دو صد شرط کنی همه شرطی نزنی	زانکه تو بی نی طلبی زر بجز میدان نبری

وله نور الله مضجعه

یار مرا غار مرا عشق جگرخوار مرا	یار تویی غار تویی خواجه نگهدار مرا
نوح تویی روح تویی فاتح و مفتوح تویی	سینهٔ مجروح تویی محرم اسرار مرا
نور تویی سور تویی دولت منصور تویی	مرغ که طور تویی خسته بمنقار مرا
قطره تویی بحر تویی لطف تویی قهر تویی	قند تویی زهر تویی بیش میازار مرا
حجرهٔ خورشید تویی خانهٔ ناهید تویی	روضهٔ امید تویی راه ده ای یار مرا
روز تویی روزه تویی حاصل دریوزه تویی	آب تویی کوزه تویی آب ده این بار مرا
دانه تویی دام تویی باده تویی جام تویی	پخته تویی خام تویی خام بمگذار مرا
این تن اگر کم تندی راه دلم کم زندی	راه بدی گر نبدی حیلت و گفتار مرا

وله ایضا

قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من	وا دل من وا دل من وا دل من وا دل من
زخم زنی بر دل من شاد شود دشمن من	وانکه از آن خسته شود یاد دل تو یاد دل من
واله و شیدا دل من بی سر و بی پا دل من	وقت سحر با دل من رفته بهر جا دل من

بی‌خود و مجنون دل من شیشهٔ پرخون دل من   طایف کرده دل من موج بیا دل من
سوخته و خستهٔ تو در طلب گوهر تو   آمده و خیمه زده بر لب دریا دل من
گر چو کباب این دل من شد و بشوریش نمک   گر چو رباب این دل من کرد علالا دل من
زار و معافت کنون گرد قاف کنون   غرق مصافت کنون در پی عنقا دل من
طفل دلم می‌نخورد شیر ازین دایهٔ شب   سینه سیه یافت کنون دایهٔ شب را دل من
صخرهٔ موسی که ازو چشمه روان گشت چو جو   جوی روان حکمت حق صخرهٔ صما دل من
عیسی مریم بفلک رفت و فرو ماند خرش   من بزمین ماندم و شد جانب بالا دل من
بس کن کین گفت زبان هست حجاب دل و جان   کاش ندانستی زبان از زر دانا دل من

و له نور الله مضجعه

طوطی و طوطی بچه‌ای قند بصد ناز خوری   از شکرستان ازل آمده تا باز پری
قند تو و خنده خاصه که در خنده بود   بزم کن آغاز دلا چون تو بآغاز دری
ای طربستان ابد ای شکرستان احد   هم شکر اندر طربی هم طرب اندر شکری
یوسفی اندر تتقی یا اسدی بر افقی   یا فرح اندر فرحی یا قمر اندر قمری
ساقی این میکده نوبت عشرت زده   تا همه را مست کنی جامهٔ مستان ببری
مست شدم مست ولی اندکی با خبرم   زین خبرم باز رهان ای که ز من با خبری
پیش من آ پیشتر اشعشعهٔ چهرهٔ تو   می‌نهلد تا نگرم که ملکی یا بشری

رقص کنان از قدحی نعره زنان از زوجی   شیشه‌شکن عشوه‌گری تا بنه شد آشوبگری
جام طرب عام شده عقل بانجام شده   از کف حق جام خوری تا که سر انجام بری
سر ز خودی تافته‌ام عقل دگر یافته‌ام   عقل جهان یک سری عقل نهان بر دو سری
واپس آفاق شدم با همگان عاق شدم   از همگان می‌برم تا که تو از من نبری
ماغت آموخته‌ام چشم ز خود دوخته‌ام   غیر تو در خون نگرد ار که تو در وی نگری
داد ده ای عشق مرا و از ره انصاف درا   تا بدان آن تو مهی تو کیم ره‌گذری
من تو نمانم فلکا ساکنم و زیر و زبر   زانکه مقیمی بمکان روز و شب اندر سفری
ناظر آنم که مرا دارد منظور جهان   حاضر آنم که مرا هم سفری هم حضری

و له قدس سره

ای که ز یک تابش تو کوه احد پاره شود   چه عجب ار مشت گلی عاشق و بیچاره شود
چون که بلطفش نگری سنگ سیه گردد موم   چون که بقهرش نگری شهد و شکر خاره شود
توبه کنی نوحه کنی مردهٔ دل زنده شوی   چند کنی کار کنی کار تو انگاره شود
عزم سفر دارد جان می‌نهلندش گران   بگسلد این بند ترا عاقبت آواره شود
خوک که سلیمان برود دیو شهنشاه شود   چون برود صبر و خرد نفس تو اماره شود
شه بچه باید که مشتری لعل شود   مادر ما باید کو بهر تو غمخواره شود
بشنو از قول خدا مست زمین مهد شما   گر نبود طفل چرا بستهٔ گهواره شود

چون بچهٔ از غضبش دامن حلمش بکشی | آتش سوزنده ترا حیله‌گر و چاره بود
گردش این سایهٔ من بجزو خورشید حقیقت | نی چو منجم که دلش بستهٔ استاره بود

وله ایضا

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم | دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم
دیدهٔ سیرست مرا جان دلیرست مرا | زهرهٔ شیرست مرا زهرهٔ تابنده شدم
گفت که دیوانه نه‌ای لایق این خانه نه‌ای | رفتم و دیوانه شدم سلسله بندنده شدم
گفت که سرمست نه‌ای رو که ازین دست نه‌ای | رفتم و تنک مست شدم وز طرب آکنده شدم
گفت که تو کشته نه‌ای در عدم آغشته نه‌ای | پیش رخ زنده‌کنش کشتهٔ خندنده شدم
گفت که تو زیرککی مست خیالی و شکی | گول شدم جلف شدم وز همه برکنده شدم
گفت که تو شمع شدی قبلهٔ این جمع شدی | شمع نیم جمع نیم دود پراکنده شدم
گفت که تو شیخ و سری راه رو و راه‌بری | شیخ نیم پیش نیم امر ترا بنده شدم
گفت که با بال و پری من پر و بالت ندهم | در هوس بال و پرش عاجز و پرکنده شدم
گفت مرا دولت او راه مرو رنجه مشو | زانکه من از لطف و کرم سوی تو آینده شدم
گفت مرا عشق کهن از بر ما نقل مکن | گفتمش آری نکنم ساکن و باشنده شدم
چشمهٔ خورشید تویی سایهٔ بیچاره منم | چونکه زدی بر سر من پست و سرافکنده شدم
تابش جان یافت دلم بود نهان یافت دلم | اطلس جان بافت دلم دشمن این ژنده شدم

صورت جان وقت سحر لاف همی زد ز بطر | بنده و خربنده بدم شاه و خداونده شدم
شکر کند کاغذ تو از شکر بی حد تو | کامد او در بر من با وی ماننده شدم
شکر کند خاک دژم زاختر و این چرخ بخم | کز نظر و گردششان نورپذیرنده شدم
شکر کند نجم و فلک از ملک جن و ملک | کز کرم و بخشش او روشن و گردنده شدم
شکر کند عارف حق بر همگان برده سبق | کز زبر هفت طبق‌ها درفشنده شدم
بنده بدم شاه شدم زهره بدم ماه شدم | نی که سها بودم و تک مهر درخشنده شدم
از توام ای بهره قمر در من و در خود بنگر | از نظر مسعد تو گلشن و رخشنده شدم
باش چو شطرنج روان خامش و خود جمله زبان | کز رخ آن شاه جهان فرخ و فرخنده شدم

وله قدس الله روحه

ای شه و مجنون توام باز کشا سلسله را | لابه‌گری می‌کنمت ره بنما قافله را
مست خوش و شاد توام حاملهٔ داد توام | حامله گر بار نهد جرم مده قابله را
هیچ فلک منع کند از بر خود دور سفر | هیچ زمین دفع کند از تن خود زلزله را
می‌کشد آن شه رقمی دل که کشش چون ورقی | شکر کرم کن تو دمی خواجه رها کن گله را
دل بوفا در صف شه آبله دان بر کف شه | هر نفس از بهر دوا بوسه دهد آبله را
همچو کتابیست جهان جامع احکام نهان | جان تو سر دفتر آن فهم کن این مسئله را
شاد همی باش و بهش باده بگردان و خمش | باز کن از گردن خر مشغلهٔ زنگله را

وله نور الله مضجعه

عیش جهان هیچ گاه نیست ابدی / عاشق حق شو که دهد ملک عشق ابدی

چون که سپیدست و سیه روز و شب عمر همه / عمر دگر جو که بود پیاده چو نور صمدی

ای تو فرو رفته بخود تیره دل از گور لحد / غافل ازین لحظه که در لحد بود خودی

دیدن روزی ده تو روز حلالت ترا / گرم بده کان چه روی در پی رزق عددی

ناطقه طوطی که توی کان شکر باطن تو / نادره بلبل که توی سیم بر و لاله خدی

لیلی و مجنون عجب هر دو یک پوست درون / آینه هر دو توی لیک درون نمدی

عالم جان بحر صفا صورت و قالب کف او / بحر صفا را نگر کف تو درین کف چه زدی

هیچ قراری نبود بر سر دریا کف را / زانکه قرارش نبد جنبش موج ابدی

کفک چو او خشک بود لایق دریا نبود / نیک بنیکی برود بد نرود جز به بدی

کف همگی آب شود تا بکناری نرود / زانکه دو رنگی نبود لایق بحر احدی

موج برارد ز خود و باز فرو رفت بخود / شکر کنان کای خود من کامل و بیرون ز حدی

جمله جهانست یکی و این همه عکس ملکی / دیده احول بگشا خوش نگرا با خودی

برده سیم مهر سکوت بر لب من ختم سکوت
در دل من قوت و قوت می‌رسد از حق مددی

وله

عارف گوینده اگر با سخن صبر کنی / از جهت خسته دلان جان و نگهبان منی

همچو علی در صف خود سر بری از کف خود / بو لهب وسوسه را تا نکند راه زنی

راه زنان را بزنی تا که حقت نام نهد / شیر منی تیغ منی گر چه بتن در وطنی

ساقی جام ازلی مایه قند و عسلی / بار که جان و دل گنج جبین و حسنی

جنبش پر ملکی مطلع بام فلکی / جمع صفا را ملکی شمع خدا را لگنی

باده دهی مست کنی جمله حریفان مرا / عربده شان باد دهی منشان در مکنی

ار نه سوراخ ترا مار دو باره نگزد / گر بزی و پاک دل مؤمنی و مؤتمنی

خامش باش ای دل من نام مرا هیچ مگو / نام کسی گو که از او چون گل تر خوش دمنی

وله طاب ثراه

شمع جهان دوش نبد نور تو در حلقه ما / راست بگو شمع رخت دوش کجا بود کجا

دوش کجا بود مهت خیمه و خیل و سپهت / دولت آنجا که در و دست تو بگشاد قبا

دوش بهر جا که بدی دانی کامروز زغم / گشته بود صبح دلم مهبط لاحول و لا

دوش همی گشتم من تا بسحر ناله کنان / صبحدمان یافتمش در فلک عز و بقا

بود منم سایه تو ای نور تو سایه منم / سایه که دیدست کز او باشد از نور جدا

گاه بود پهلوی او گاه بود محو در او / پهلوی او صبح خدا محو در او عین فنا

سایه زده دست طلب سخت در آن نور عجب / تا چو کجا بکشد نور خدااش بخدا

شرح خدایی و در آمیختگی سایه و نور / لا یتناهی لک ان جئت بحر مددا

و له نور الله مضجعه

زین دو هزاران من و ما ای صنما این چه منم / گوش بنه عربده را دست منه بر دهنم
چونکه من از دست شدم در ره من شیشه منه / ور بنهی پا بزنم هر چه بیابم شکنم
دیگ دلم هر نفسی رنگ خیال تو پزد / گر طربی در طربم ور حزنی در حزنم
تلخ کنی زهر شوم لطف کنی شهد شوم / با تو خوشست ای دل و دین تو کم از هیچ منم
اصل تویی من چه کسم آینه ام در کف تو / هر چه نمایی بشوم آینه ممتحنم
تو بصفت سرو چمن من بصفت سایه تو / چونکه شدم سایه تو پهلوی گل خیمه زنم
بی تو اگر گل شکنم خار شود در کف من / ور همه خارم ز تو من جمله گل و یاسمنم
دم بدم از خون جگر ساغر خونابه کشم / هر نفسی کوزه خود بر در ساقی شکنم
دست بزد هر نفسی سوی گریبانم دل / تا بنوازد رخ من یا بدرد پیرهنم
لطف صلاح دل و دین تافت بدست دلم / شمع دلست او بجهان من کیم او را لگنم

و له طاب ثراه

عشق برآورد قدح پر ز برای دل من / گفتم من می نخورم گفت برای دل من
داد می هر نفسش با تو بگویم صفتش / تلخ و گوارنده و خوش همچو وفای دل من

از طرفی روح امین آمد و ما مست جنون / پیش دویدم که بیا کار و کیای دل من
گفت که ای سر خدا روی بپوش منما / شکر خدا گوی بیا بهر لقای دل من
گفتم خود آن نشود عشق تو پنهان نشود / چیست که آن پرده شود پیش صفای دل من
عشق چو خونخواره شود حیدر بیچاره شود / کوه احد پاره شود آه چه جای دل من
شاد دمی کان شه من آید در خرگه من / تا بگشاید بکرم بند قبای دل من
گوید کافرده بهی بی من تو مرده بهی / بیشتر آ تا بزند بر تو هوای دل من
گویم کان لطف تو کو بنده خود را تو بجو / راست کرداند چو تو بندگشای دل من
گوید نی تازه شوی بی حد و اندازه شوی / تازه تر از سوسن و گل پیش صبای دل من
گویم ای داده دوا لایق هر رنج و عنا / نیست مرا جز تو دوا ای تو دوای دل من
میوه هر شاخ شجر هست گوای لحمش / روی چو زر اشک چو در هست گوای دل من

و له ایضا

آینه دلبر من از جهت منظر من / وای از این خاک تنم تیره شد اندر بر من
رفت ز تاب دل من پاک نشد از گل من / ساقی مستقبل من کو قدح احمر من
رفت دریغا زر من برد بنا که خر من / سله هر کهن خری دور شدست از بر من
مرگ خران بخت بود در حق من تخت بود / زانکه چو خر دور شود باشد عیسی بر من
از پی غربال علف چند کنم عمر تلف / چند شوم لاغر و کژ بهر خری فر من

آنچه بمن کرد خوی گرگ درنده نکند | رفت ز درد غم او حق خدا اگر من
تلخی من خامی من خواری و بدنامی من | خون دل آشامی من خاک ازو بر سر من
سارقی من هارقی من از نظر خالق من | شمع نبوده دگری در نظر و منظر من

ولہ طاب ثراه

ز شوقت من ز تن بیگانه کردم | شراب عشق را پیمانه کردم
ز مسجد بازمانم وز مناجات | بگرد کوچه و میخانه کردم
جنون عشق را در سر جو کردم | بگرد عقل کار ازانه کردم
حدیثم بعد ازین مستانه باشد | بیا زار اندرون مستانه کردم
رسانم عشق را در شور جایی | که در اقلیمها افسانه کردم
شوم آزاد و فارغ از دو عالم | غلام خویش جانانه کردم
کنم با بحر معنی آشنایی | وزین خویشان همه بیگانه کردم
بدشت عشق چون شیران درآیم | چو طفلان چند در کاشانه کردم
چرا چون آینه یک رو نباشم | دو سر تا چند همچون شانه کردم
جدا مانم ز یاران وز همایان | چو بومان چند در ویرانه کردم
چرا در دام همچون مرغ نادان | فتاده از پی یک دانه کردم
چرا در شعلهٔ این شمع هستی | برای سوختن پروانه کردم

خمش کردم چو دریا زمزمها را | یگانه عاشق فرزانه کردم

ولہ نور الله مضجعه

چه مردان عالم خیز یارا | بده آن جام مالامال صهبا
زنجم زان چه مردم می برنجند | که پیشم جملهٔ جانهاست یکتا
اگرچه پوستینی با سگونه | بپوشیدست این اجسام ما را
ترا در پوستین من می شناسم | همان مغز منی در پوست جانا
بدرم پوستین تو هم بدران | چرا سازیم با خود جنگ و هیجا
یکی جانیم در صد تن متفرق | شرابی کرده در صد جام ماوا
یکی طبع و یکی رنگ و یکی خو | یکی شکل و یکی فعل و تولا
برین تقریر بر ما نهایت ظاهر | درین تحقیق حجتهاست پیدا
بگویم نی خمش کن چون آن گفت | چو تو بر توست خوش می کن تماشا

ولہ ایضاً

بجان جملهٔ مستان که مستم | بگیر ای دلبر عیار دستم
بجان جمله جانبازان که جانم | بجان رستگارانت که رستم
حریف زنده کار می نباید | حریف زلف خواهم همچو رستم

عطارد وار دفتر پاره بودم / زبر دست دبیران می‌نشستم
چو دیدم لوح پیشانی ساقی / شدم مست و قلمها را شکستم
ز بوی یوسفی سرمست بودم / کر چشمش مردمی کوید الستم
در آن مستی ترنجی می‌بریدم / ترنج اینک درست و دست خستم

وله نور الله مضجعه

بیا تا چند کس با هم بسازیم / چو شادی کم شود با غم بسازیم
بیا کز خلق خلوت بر گزینیم / چو عیسی با جنین مریم بسازیم
کر از فرزند آدم کس نماند / چه غم داریم با آدم بسازیم
ور آدم نیز از ما گوشه گیرد / بجان تو که بی او هم بسازیم
یکی جا نیست ما را شادی انگیز / که گر ویران شود عالم بسازیم
اگر دریا شود آتش بنوشیم / وگر زخمی رسد مرهم بسازیم
به پیش کعبهٔ رویش بمیرم / بدان رکن و بدان زمزم بسازیم

وله عظم الله اجره

طبیب درد بی درمان کدام است / رفیق راه بی پایان کدام است
اگر عقلست بی دیوانگی چیست / وگر جانست بی جانان کدام است

چراغ عالم افروز مخلد / کزو کفرست و نی ایمان کدام است
پر از ذرات بحر لامکانی / در و بس گوهر انسان کدام است
علامات است اشیا را قباها / میان بندگان سلطان کدام است
یکی جزو جسمان چون بی مرض نیست / طبیب عشق را دوکان کدام است
خود عاجز شد اندر فکر و حیران / که سرکش چیست و سرگردان کدام است
بتی موزون به بتخانه همی گفت / کز این میزان موزونان کدام است
چه قبله کرده‌ای این گبر و گو را / طلب کن در خراموشان کدام است

وله ایضا

ز زندان زهره را آزاد کردم / روان عاشقان را شاد کردم
دهان اژدها را بر دریدم / جهان عیش را آباد کردم
ز چاهی یوسفی را بر کشیدم / چو از یعقوب محزون یاد کردم
چو خسرو زلف شیرین را گرفتم / اگر قصد سر فرهاد کردم
جهان داند که تا من شاد گشتم / نکردم جور و عدل و داد کردم
زهی باغی که من ترتیب کردم / زهی شهری که من بنیاد کردم
چه استادان که من شهمات کردم / چه شاگردان که من استاد کردم
چه شیرانی که غریدند بر من / چو روبه عاجز و منقاد کردم

زآبی او جهانی فی آویزیت
من اکنون آب را بر باد کردم

درآمد شمس تبریزی بزد تیغ
زبان از تیغ او پولاد کردم

وله ایضا

غلام خواجه را آزاد کردم
منم کاستاد را استاد کردم

من آن جانم که دی زادم ز عالم
جهان کهنه را بنیاد کردم

منم مومی که دعوی منازعت
که من پولاد را پولاد کردم

منم ابر سیاه اندر شب غم
که روز عید را دلشاد کردم

عجب خاکم که من ز آتش عشق
دماغ چرخ را پرباد کردم

ز شادی دوش آن سلطان نخفتست
که من بنده مراورا یاد کردم

ملامت نیست چون هستم تو کردی
اگر من عربده و بیداد کردم

وگر بد کردم ای شمس معالی
مزن من نفس را منقاد کردم

وله قدس الله روحه

یکی مطرب همی خواهم درین دم
که نشناسد ز مستی زیر از بم

چو رنگی نیز خواهم می‌گساری
ز بی‌خویشی نداند شادی از غم

همه لبهای او مستی گرفته
شده ز اولاد آدم او مسلم

چو با نه کس بباشی بشری ده
یکی از ده تویی بر نه مقدم

خدایا نو بنو مستی تو بفرست
که ما از می دهل کردیم اشکم

دهل کوبان برون آییم از خود
که باشد عزم حج رفتن مصمم

دهل زن گر نباشد عید عیدست
جهان پر عید شد والله اعلم

پراکنده بخواهم گفتن امروز
چه گوید مرد درهم جز که درهم

فلک ساقی نبیند اندر دو عالم
از آن جام و از آن رطل دمادم

مراد از ساقیم که شمس تبریز
ازیرا شمس آمد جان عالم

وله طاب ثراه

بحسن تو نباشد یار دیگر
درآ ای شاه خوبان بار دیگر

مرا غیر تماشای جمالت
مبادا در دو گیتی کار دیگر

چو خورشید جمالت رو نماید
ز هر ذره شنو اقرار دیگر

بدزدیدی ز حسن تو یکی چیز
اگر بودی چو تو عیار دیگر

زهی دریا که پر کردی ز گوهر
که هر گوهر نمود انوار دیگر

بیک خانه دو بیمارند و عاشق
منم بیمار و دل بیمار دیگر

خدایا هر دو را بیمار کردی
مرا ماندی و آن تیمار دیگر

چه داند جان منکر این سخن را
که او را نیست آن دیدار دیگر

که منکر گفت سنایی خود همی ابیات / سنایی گفت نی خوار دیگر
دران خوار تو خوار منکر / گشای آن چشم عیسی وار دیگر

وله طاب ثراه

بیا ای آنک تو بردی قرارم / درآ چون تنگ شکر در کنارم
دل سنگین خود را بر دلم نه / نمی بینی که از غم سنگسارم
بیا نزدیک و در رویم نظر کن / نشانها نگر کز عشق دارم
بسوزم پرده منت آسمان را / اگر از آه دل دودی برارم
خزان گر باغ و بستان را بسوزد / بخنداند جهان را نوبهارم
جهان گوید که بازآی ای بهاران / که از ظلم خزان بس سوگوارم
بگردان ساقیا جام خزانی / که از عشق بهار اندر خمارم
بده چیزی که پنهانست چون جان / بجان تو مده پیش انتظارم

وله قدس سره

تو نقش نقش بندان را چه دانی / تو شکل و پیکر جان را چه دانی
تو خود می نشنوی بانگ دهل را / رموز و سر پنهان را چه دانی
هنوز از کاف کفرت خود خبر نیست / حقایقهای ایمان را چه دانی

هنوزت در قدم خارست نشین / تو سرسبزی بستان را چه دانی
درخت سبز داند قدر باران / تو خشکی قدر باران را چه دانی
زنخ کم زن که اندر چاه نفسی / تو آن چاه زنخدان را چه دانی
برای شاهباز اندر تو جغدی / تو باز چتر سلطان را چه دانی
نگهبانیست حاضر بر تو انسان / تو حیوانی نگهبان را چه دانی
تو نامی کرده این را و آن را / ازین بگذشته آن را چه دانی
چه صورتهاست مر بی صورتان را / تو صورتهای ایشان را چه دانی
ترا در چرخ آوردست ماهی / تو ماه و چرخ گردان را چه دانی
تجلی کرد نور شمس تبریز / تو دیوی نور رحمان را چه دانی

وله نور الله مضجعه

من از عالم ترا تنها گزینم / روا داری که من غمگین نشینم
دل من چون قلم اندر کف تو / ز تست ار شادمانم ور حزینم
بجز آنچه تو خواهی من چه باشم / بجز آنچه نمایی من چه بینم
گه از من گل برویانی گهی خار / گهی گل بویم و گه خار چینم
مرا چون تو چنان داری چنانم / مرا گر تو چنین خواهی چنینم
دران خمی که دل را رنگ بخشی / که باشم من چه باشد مهر و کینم

تو بودی اول و آخر تو باشی	تو به کن آخرم از اول بینم
چو تو پنهان شدی از اهل کفرم	چو تو پیدا شدی از ایمان دینم
بجز چیزی که دادی من چه دارم	چه می جویی ز جیب و آستینم

و له طاب ثراه

مرا بگرفت روحانی نگاری	نگاری و نگاری و نگاری
بزد با من میان راه تنگی	دو چاری و دو چاری و دو چاری
ز دل برخاست ز آتشهای عشقش	بخاری و بخاری و بخاری
مبادا هیچ دل را زین چنین عشق	قراری و قراری و قراری
دریدا این گره بی کار غنم	فشاری و فشاری و فشاری
نهاده بر سرش افسر ز سودا	غباری و غباری و غباری
فتاده در دماغ از شمس تبریز	خماری و خماری و خماری

و له قدس الله روحه العزیز

اگر تو عاشقی غم را رها کن	عروسی بین و ماتم را رها کن
تو دریا باش و از کشتی میندیش	تو عالم باش و عالم را رها کن
ترا بر چرخ چون عیسی بریم	ز خر مندیش و مریم را رها کن
وگر در عشق یوسف کف بریدی	هم او را گیر و مریم را رها کن
بشو پیدا و گیر آن لطف درهم	خیال و خواب درهم را رها کن
مسلم کن دل از گیتی مسلم	امید نامسلم را رها کن
بگیر ای شیرزاده خوی شیران	سگان نامعلم را رها کن
بدان آرد ترا حرص جو آزر	که ابراهیم ادهم را رها کن
اگر میلت بسوی شمس ملکست	بمان تشرین محرم را رها کن
خمش زان نوع کوته کن سخن را	که الله گوی و اعلم را رها کن

و له نور الله مضجعه

ز خاک من اگر گندم برآید	ازو گر نان پزی مستی فزاید
خمیر و نانبا دیوانه گردد	تنورش بیت مستانه سراید
میا بی دف بگورم ای برادر	که در بزم خدا غمگین نشاید
زنخ بربسته و در گور خفته	دهان ریحان بزم یار خاید
بدری زان کفن بر سینه بندی	خراباتی ز جانت برگشاید
ز هر سو بانگ چنگ و چنگ مستان	بهر کاری بمستی کار زاید
مرا حق از می عشق آفریدست	همان عشقم اگر مرگم بساید
منم مست و مرا اصل از می عشق	بگو از من بجز مستی چه زاید

ازین پس خامشی را آزمایم — چو از گفتار کاری بر نیاید
برج روح شمس الدین تبریز — بپرد روح من یکدم نپاید

وله نور الله مضجعه

بیا کامروز ما را روز عیدست — ازین پس عیش و عشرت بر مزیدست
بزن دستی بگو امروز شادی — که روز خوش هم از اول پدیدست
زمین و آسمانها پر شکر شد — نبات و شهد ما را نو مزیدست
چو شاه ما درین عالم که باشد — چنین عیدی بصد دورکی دیدست
محمد باز از معراج آمد — ز چارم چرخ عیسی در رسیدست
زهی بحر در افشان خراسان — که موجش بایزید و بوسعیدست
بر آن نقدی که اینجا نیست قلبست — میی کز جام حق نبود پلیدست

وله ایضا

اگر تو نیستی در عاشقی خام — بیا مگریز از یاران بدنام
تو آن مرغی که میل دانه داری — نباشد در جهان یکدانه بی دام
مکن ناموس با قلاش بنشین — که پیش عاشقان چه خاص و چه عام
که این سودا هزاران ناز دارد — مکن ناز و بکش ناز و بیارام

چو یغما اندر آتش صبر می‌کن — که آتش برد می‌گردد بانعام
نشان ده راه خمخانه که مستم — که تا بدهم جهانی را بیک جام
برادر کوی قلاشان کدامست — اگر در بسته باشد رفتم از بام
به پیش پیر میخانه بمیرم — زهی برگ و زهی برگ و سرانجام

وله قدس سره

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم — که تا ناگه ز یکدیگر نمانیم
چو مؤمن آینهٔ مؤمن شد ای یار — چرا با آینه ما روگرانیم
کریمان جان فدای دوست کردند — سگی بگذار ما هم مردمانیم
فسون قل اعوذ و قل هو الله — چرا در عشق یکدیگر نخوانیم
غرضها تیره دارد دوستی را — غرضها را چرا از دل نرانیم
گهی خوش دل شوی از من که میرم — چرا مرده پرست و خصم جانیم
چو بعد از مرگ خواهی آشتی کرد — همه عمر از غمت در امتحانیم
کنون پندار مردم آشتی کن — که در تسلیم ما چون مردگانیم
چو بر خاکم بخواهی بوسه دادن — رخم را بوسه ده کاکنون همانیم
خمش کن مرده وار ای دل ازیرا — بهستی متهم ما زین زبانیم

وله قدس الله روحه العزیز

ز رویت ماه و اختر می‌توان کرد / ز زلفت مشک و عنبر می‌توان کرد
ز روی زرد همچون زعفرانم / جهانی را مزعفر می‌توان کرد
ز آب چشم همچون ارغوانم / رخ کیتی معصفر می‌توان کرد
بیکدانه ز خرمنگاه ثابت / فلکها را مسخر می‌توان کرد
تو آن خضری که از آب حیاتت / کدایان را سکندر می‌توان کرد
بخود واکرد ای دل زانک از دل / ره پنهان بدلبر می‌توان کرد
جهان شش جهت را کر دری نیست / چو دل آمد سری در می‌توان کرد
درا در دل که منظرگاه حقست / اکر همت مجبر می‌توان کرد
دل آهن ز شوقش نرم کردد / دل از سنکت چو مر می‌توان کرد
وکر نی در حوال نفس ماندی / وکر نه ترک این فر می‌توان کرد
بیار آن بادهٔ جسم او درده / کز او جسم عالم اخضر می‌توان کرد
از آن باده که پر و بال عیش است / ز هر جزوم کبوتر می‌توان کرد
درای ای ما در عشرت بخانه / که تن را فرش با در می‌توان کرد
اکر ساغر نداری می بیاور / دو کف را همچو ساغر می‌توان کرد

وله نور الله مضجعه

جهان مستم جهان مستم من امروز / که از چیزی برون جستم من امروز
جهان کردانده‌ام این بر تو می / که چندین خنب بشکستم من امروز
جهان حالی که در کفتن نیاید / جهانستم جهان پستم من امروز
بدستم داد آن یوسف ترنجی / که بند دست خود خستم من امروز
بخور روی خون من ای عقل ناقص / برون رو کز تو وارستم من امروز
بیا ای لیلی هر جان مجنون / که در مجنون به پیوستم من امروز
چو ابراهیم بتها را شکستم / بغیر دوست نپرستم من امروز
قضا بر سبلت تدبیر خندد / در تدبیر بر بستم من امروز
بجان بر آسمان عشق رفتم / بصورت کر درین پستم من امروز
بیا ای تیغ رشک لاابالی / مرا افکن ار رستم من امروز
مرا از کفت بیهوده خمش ساز / که اندر کفت جستم من امروز

وله طاب ثراه

اکر مست و اکر مخمور باشم / مهل کز مجلس تو دور باشم
رخم از قبلهٔ جان نور کیرد / چو با یاد تو اندر کور باشم

رخم از قبلهٔ جان نور گیرد   چو باید تو اندر گور باشم
قرارم کی بود خود در تک گور   چو بر دم کاه نفخ صور باشم
صدا افسون مرو داروی نافع   توی جانرا چو من رنجور باشم
شوم شیرین ز لطف کوهر تو   اگر چون بحر تلخ و شور باشم
اگر غم همچو شب عالم بگیرد   چو صبح از نور تو منصور باشم
توی روز و منم استاره روز   عجب نبود اگر مشهور باشم
بمن شادند دلبندان و خوبان   که پیش آهنگ تو چون نور باشم
مرا مخمور می داری به از نخل   ولی تا ساکن و مستور باشم
ازان دورم همی داری ز اعدا   که تا از کندشان مهجور باشم
چه غم دارم ز نیش عقرب ای ماه   چو غرق شهد چون زنبور باشم
خمش کردم ولیکن عشق خواهد   که پیش زخمه اش طنبور باشم

ولطاب ثراه

تو هر جزو و جانرا بر کدرین   تو هر یک را رسیده از سعوزین
تو هر یک را بطلع روزی خود   به پیش شاه خود بنهاده سر زین
مثال ماه روشن مهر تابش   فتاده عاجز اندر پای خور زین
مثال سیلها در جستن بحر   بکوه و دشتشان پیروز زرین

برای هر یکی از مطبخ شاه   مهیا کرده خوان معتبرین
به پیش جان بحر آشام ایشان   تو دریای جهانرا مختصرین
مر آنها را که روزی رویت شاهست   ز لطف شه دهانشان پر شکرین
بصدر شمس تبریزی نظر کن   یکی دریای دیگر پر گهرین

وله نور الله مضجعه

بیا ای یار کامشب آن مایی   چو گل باید که با ما خوش برآیی
خدایا چشم بد را دور گردان   خداوندا نگهدار از جدایی
نه من مانم نه دلها نه عالم   اگر فردا بدین خوبی درآیی
نهادم دست بر دلها بترسد   تو دل از سنگ خارا در ربایی
برای ای ماه تا خوبی ببینی   بیا ای زهرهٔ رعنا کجایی
بدین خوبی از آنست نقش کردم   که تا درهای رحمت برگشایی
همه جانی ز سودای تو دودست   کجایی تو کجایی تو کجایی
بیا ای جان ما را زندگانی   بیا ای چشم ما را روشنایی
اگر کفرست و گر اسلام بشنو   تو یا نور خدایی یا خدایی

خمش کن چشم بر خورشید میدار   که مستغنی است خورشید از گدایی

وله نور الله مضجعه

الهی آن شکر لب را مده غم
مبادا قامت آن سرو را خم

تو میدانی که سرو باغ جان اوست
مبادا پسر و جان از باغ ما کم

همیشه تازه و سرسبز دارش
بر او افشان کرامتها دمادم

معظم دارش اندر دین و دنیا
بحق و حرمت اسمای اعظم

وجودش در بنی آدم غنیمت
باو صد فخر دارد جان آدم

مخلد دار او را همچو جنت
که او جنات جنانست مبهم

جهان شادست و زو صد شکر دارد
که از عیسی است فخر و شکر مریم

ز رنج اندرون و رنج بیرون
معافش دار ای شاه مسلم

دعاهایی که آن در لب نیاید
که بر اوصاف روحت آن مقسم

مجاب و مستجابش کن پی او
که تو داناتری والله اعلم

صلاح دین و دنیا ما جز او نیست
بیادا دولتش باقی بعالم

وله ایضاً

بیا تا عاشقی از سر بگیریم
سر و پای جهان از زر بگیریم

بیا تا پایهای عشق باشیم
نسیم از مشک و از عنبر بگیریم

زمین و کوه و دشت و باغ جان را
همه در حلهٔ اخضر بگیریم

چو لاله از شراب لامکانی
بکف خود می احمر بگیریم

مسلمانی بیاموزیم از سر
اگر آن طرهٔ کافر بگیریم

فلک پیما و شب بیدار باشیم
طریق احمد از اختر بگیریم

برانگیزیم خویش و دیگران را
چنین تعلیم از محشر بگیریم

چو دوزخ نفس شهوی را بسوزیم
چو جنت دایما زیور بگیریم

ز غیرت چون صراط آییم بر راه
رفیق راه را در بر بگیریم

وله قدس الله روحه العزیز

بیا کامروز گرد یار گردیم
بسر گردیم و چون پرگار گردیم

بیا کامروز گرد خود نگردیم
بگرد حجرهٔ دلدار گردیم

مگو با ما که ما دیوانگانیم
بر آتشهای بی زنهار گردیم

سبک گردیم چون باد بهاری
حریف سبزه و گلزار گردیم

چرا چون گوش حلقه باد گیریم
چرا چون موش در انبار گردیم

بیا تا ای زمان چون چشم روشن
ز روی دوست برخوردار گردیم

چو سرمه خدمت دیده گزینیم
چو دیده جملگی دیدار گردیم

در آن طبله شکر بر گرد عطار
بگرد طبلهٔ عطار گردیم

درین دم کر چه خاموشی کزیدیم
بوقت کار بر کفتار کردیم

وله قدس سره

اکر درد مرا درمان فرستی
وکر کشته مرا باران فرستی

وکر آن شاه خوبان را بحلت
زخانه جانب میدان فرستی

وکر ساقی جان عاشقان را
میان حلقهٔ مستان فرستی

همه ذرات عالم زنده کردد
چو جانی را بر جانان فرستی

منم کشتی درین بحرت مبادا
که بر من باد سرکردان فرستی

همی خواهم که کشتیبان تو باشی
وکر بر عاشقان طوفان فرستی

مرا تا کی مها چون ارمغانی
به پیش این و پیش آن فرستی

دل بریان عاشق باده خواهد
تو او را غصهٔ هجران فرستی

یکی رطل کران بر ریز بر وی
از آن رطلی که بر مردان فرستی

چه باشد ای صبا کر این غزل را
بخلوت خانهٔ سلطان فرستی

وله نور الله مضجعه

کهی در کیرم و که بام کیرم
چو بینم روی تو آرام کیرم

زبون خاص و عامم در فراقت
بیا تا ترک خاص و عام کیرم

دلم از غم کریبان می دراند
کهی دامان آن خوش نام کیرم

چو زلف انداز من ساقی درآید
بدستی زلف و دستی جام کیرم

وکر در خرقهٔ صوفی درآید
شوم حاجی و راه شام کیرم

وکر خواهد که من دیوانه باشم
شوم خام و حریف خام کیرم

وکر چون مرغ اندر دل پرد
شوم صیاد مرغان دام کیرم

چو کویم شب بخسپم او بکوید
که من خواب از نماز شام کیرم

وکر کویم عنایت کن بکوید
که نی من جنکم دشنام کیرم

مراد خویش بکذارم همان دم
مراد دلبر خود کام کیرم

وله ایضا

دل آرا ما چنین زیبا چرایی
چنین چست و چنین رعنا چرایی

کرفتم من که الیاسی خضری
چو آب خضر عمر افزا چرایی

کرفتم من که جانی و جهانی
چنین جان و جهان آرا چرایی

کرفتم کنج قارونی بخوبی
چو موسی با ید بیضا چرایی

کرفتم من که دنیایی و دینی
چو دنیا مایهٔ سودا چرایی

چو نورت کرفت از قاف تا قاف
نهان از دیده چون عنقا چرایی

ندارد هیچ حلوا طبع صهبا
تو هم حلوا و هم صهبا چرایی

زلفت عشق تو با خود بحکم — جو ادریس نبی کویا چرایی
خمش کردم ولیکن باند در دل — که تو هم اسم و هم معنا چرایی

وله نوز آتد مضجعه

دلا جون واقف اسرار کشتی — ز جمله کارها بیزار کشتی
همان سودایی و دیوانه می باش — چرا عاقل شدی هشیار کشتی
تفکر از برای برد باشد — تو سرتاسر همه ایثار کشتی
تو کر مستی و رخاطر خواستی شد — چرا سرمست در بازار کشتی
نشستن کوشه سودت ندارد — جو باز ندان این ره یار کشتی
بصحرا رو بدان خضرا که بودی — درین ویرانها بسیار کشتی
خراباتست درهمسایکی تو — که از بوهای او خمار کشتی
بکیر آن بوی و می رو تا خرابات — که همجون سبک رفتار کشتی
بکوه قاف رو مانند سیمرغ — جو یار چند و بوتیمار کشتی
برو در بیشه معنی جو شیران — چه شکل روبه و کفتار کشتی
برو بر بوی پیراهان یوسف — کر جون یعقوب بی ابصار کشتی

یکی خود را بخاموشی بپیمای
کزین سان بخره کفتار کشتی

وله ایضا

بیا ای مونس جانهای مستان — ببین اندیشه و سودای مستان
بیا ای شاه خوبان برافروز — ببین این غلغل و غوغای مستان
نمی آیی سر از طاق فروکن — ز شمع روی خود سیمای مستان
بیا ای خواب مستانرا تو بسته — ببین این بند را برپای مستان
همه شب می رود تا روز ناله — با بال آسمان میهای مستان
همی کویند ما هم زو خرابیم — ملایک جون چنین واویلای مستان
فرشته وادی دیوانی برآن — ز تو زیر و زبر جون لای مستان
مینکن وعده مستان بفردا — توی فردای و پس فردای مستان
کلاه جمله هشیاران ربودند — درین بازار که جه جای مستان
جو مستان کرد خیمت حلقه کردند — که بنشیند دکر بالای مستان
شنیدم جرخ کردان کر همی کفت — منم یک حلقه از جلوای مستان
شنیدم از دهان عشق می کفت — منم معشوقه زیبای مستان
اکر کویند ماه روزه آمد — بیا بن جام جان افزای مستان
بدان می کان ز دریاهای جانست — دهد جانرا شفا ستقای مستان
همه مستان بخون دل نوشتند — غزل را پیش جون بالای مستان

ازان مستان یکی منصور حلاج / که بد سر دفتر طغرای مستان

وله قدس الله روحه العزیز

خزان عاشقان را نوبهار او / روان پاکبازان را افتخار او
همه گردن کشان شیردل را / کشیده سوی خود بی اختیار او
قطار شیر می بینم چو اشتر / به بینی شان در آورده مهار او
مها را آن شد که حاجتمند شان کرد / ز خوف خصمشان کرده فرار او
گران تر عنصری را این خاک است / سبک کرد و برد از وی قرار او
بخاک آن سر چه عنصر را کند صید / بگردون می کند آهو شکار او
یکی کاهل نخواهد رستن از وی / که یک یک را کند در بند کار او
ز خاک تیره کاهل تر نباشد شی / بزیر دم او نهاده خار او
عصا زد بر سر دریا که برجه / برآورد از دل دریا غبار او
عصا را گفت بگذار این عصایی / همی پیچید بر خود همچو مار او
برارد مطبخ معده بخاری / نگار جان حیوان زان نگار او
ربابه دل دگر جانی بسازد / که می دارد ازان جان ننگ و عار او
زهی غیرت که دارد بر خود آن شاه / که سلطان هم خود و هم پرده دار او
زهی عشقی که دارد بر کفی خاک / که گاهش گل کند که لاله زار او

کند با او بهر دم یک صفت یار / ز جنبش کسلد در اضطرار او
که تا داند که اینها بی قرارند / بداند قدر آن برگزیده یار او
عجایب یار غاری کرد او را / که یار غار او بود هم به غار او
زبان بر بند و بگشا چشم عبرت / که بگشادست راه اعتبار او
بشب گفتم بسی اما چو شد روز / کلام اللیل یمحوه النهار او

وله طاب ثراه

مرا گویی که چونی بین که چونم / خرابم عاشقم مستم جنونم
مرا از کاف و نون آورد در دام / ازان صورت دو تا چون کاف و نونم
پری زادی مرا دیوانه کردست / مسلمانان که می داند فسونم
پری را چهره چون ارغوانست / بنالم کار غوا زار ارغنونم
مگر من خانهٔ ماهم ز گردون / چو گردون زان ز عشقش بی سکونم
غلط گفتم نزاج عشق دارم / ز دوران روز سکو تنها برونم
درون خرقه صد رنگ قالب / خیال با دو شکل آبگونم
چه جای باد و خاکست ای برادر / که همچون عقل کلی ذوفنونم
ولی جزو پیوندد بکلش / نخیزد از موج خونم
چه داند جزو راه کل خود / مگر هم کل زند سر رهنمونم

بکش ای نفس کلی چون خود را / که اینجا در کشاکشها حرونم
ز بیحرفی می‌کشم بار جهانی / که کرسی من جهانی را ستونم
بصورت کمترم از نیم ذره / ز روی عشق از عالم فزونم
یکی قطره که هم قطره‌ست و دریا / من این اشکال را نیک آزمونم
نمی‌گویم ز خود این گفت عشق است / درین نکته من از لا یعلمونم
که این قصه پیش کل با بقاست / چه دانم من که طفلی از کنونم
ولی طفلم طفیل آن قدیم است / که می‌بخشد فزایش از درونم
حدیث آب و گل جمله بجوشست / چه یک رنگی کنم چون در شجونم
غلط کنم که یک رنگم چو خورشید / ولی در ابر این دریای دونم
خمش کن خاک آدم را مشوران / نه مختارم درین گفتن زبونم

و له نور الله مضجعه

همیشه من چنین مجنون نبودم / ز عقل و عافیت بیرون نبودم
چو تو عاقل بدم من نیز روزی / چنین دیوانه و مفتون نبودم
چو چشم دلبران صیاد بودم / مثال دل میان خون نبودم
درین بودم که آن چونست و آن چون / چنین حیران آن بی‌چون نبودم
تو باری عاقلی بنشین بیندیش / که اول چون بدم اکنون نبودم
همی جستم فزونی بر همه کس / چو قید عشق زور افزون نبودم
چو دود از حرص بالا می‌دویدم / بمعنی جز سوی هامون نبودم
چو گنجی از زمین بیرون فتادم / که گنجی بودم و قارون نبودم

و له ایضاً

تو از ما نازنینا نی نیازی / غریق بحر حسن و کبر و نازی
که عاشق بر سر آتش نشیند / مگر که عاشقی باشد مجازی
که می‌گردد ز آتش جان عاشق / لطیف و صافی و پاک و نمازی
که بر شمعست و مشعل مهر مشتاق / بجز ز آتش نباید سرفرازی
بمن بنگر که بودم پیش از عشق / ز عالم فارغ اندر بی‌نمازی
قضا آمد بدیدم ماه رویی / کشیدم گوشهٔ چندش ببازی
گناه این بود افتادم بتیغی / چو صد روز قیامت در درازی
ز خونم بوی مشک آید چو ریزد / شهیدم ای عجب هم نیز غازی
شدم خاموش من با شمس تبریز / مرا گوید که بر گوی ای نیازی

و له قدس الله روحه العزیز

همه گر وقت می‌گردی که بار / لب بامت و مستی هوسی دار

کجا گردم بگو من جای دیگر
گر ما فی الدار غیر الله دیار

بگردد نقش جز بر کلک نقاش
بگردد نقطه جز بر پای پرگار

گرفتارست دل در قبضهٔ حق
گرفته صعوه را بازی بمنقار

ز منقارش فلک سوراخ سوراخ
ز چنگالش گران جانان گرفتار

رها کن این سخنها را ندا کن
بخموران که آمد یار خمار

غم و اندیشهٔ دل کن بریده
که آمد دور وصل و لطف و ایثار

بلا ای ساربان اشتر بخوابان
ازین خوشتر کجا باشد علف زار

چو مهمانان بدین دولت رسیدند
نشان در جان و خوش بگشای انبار

شب مشتاق را روزی بباشد
چنین پنداشتی دیگر مپندار

خمش کن مستمع شو تا چه گوید
ولیست اهل سخن سلطان گفتار

وله ایضاً

بخانه که گرشی ای دل کهی راست
برون رو هی که خانه خانهٔ ماست

چو بادی تو بگهی گرم و گهی سرد
رو آنجا که نه گرما و نه سرماست

تو خواهی که مرا مستور داری
منم روز و همیشه روز رسواست

تو میدانی که بر چو حکم داری
بجو اندر نگنجد جان که دریاست

تو پر و بال داری مرغ وازی
بپر و بال مرد از اچه پرواست

بجوش در جوی ما آب زلالست
مگس در دوغ ما بازست و عقابست

صلا از آفتاب لامکانی
که ذره ذره از تابش ثریاست

بحمد الله ازین تنگی بجستیم
که آتشگاه و محراب و چلیپاست

ذیل برکشیده در بازار عزّ زن
ندا می کن که یوسف خوب سیماست

دریدم پردهٔ سالوس و ناموس
که جان من ز تن یکباره برخاست

وله نور الله مضجعه

مه ما روی تو نور تو مهتاب
بگو شب رفت و بیگه گشت بشتاب

مرا در سایهٔ آن کعبهٔ جان
بهر مسجد ز خورشیدست محراب

غلط گفتم که اندر مسجد ما
برون در بود خورشید بواب

ازین منت آسیاها نان بخواهیم
نخواهیم آب ما زین بند دولاب

بر مستانش آید می بگدیه
خلق گردد برانندش بمضراب

چه رونق دارد از تو مجلس جان
زهی چشم و چراغ و جان اصحاب

نخندد باغ جان زان سرو مقبل
بجوشد خونها زان شاخ عناب

فتوح اندر فتوح اور فتوحی
تویی مفتاح و حق فتاح ابواب

ز نفط انداز عشق آتشی است
زمین و آسمان لرزان چو سیماب

خمش کن ختم کن ای دل چه دیدی
که آن خوبی نگنجد در القاب

وله ایضاً

بگو دل را که گرد غم نگردد | ازیرا غم بخورد دل کم نگردد
نبات آب و گل جمله غم آید | گر سور او بجز ماتم نگردد
نگردد ای مرغ دل پیرامن غم | که دل با غم بره محکم نگردد
دل اندر بی غمی آن قوت یابد | که دیگر گرد این عالم نگردد
دلا این تن عدوی کهنهٔ تست | عدوی کهنه خال و عم نگردد
دلا سر تخت کن کم کن ملولی | ملول اسرار را محرم نگردد
چو ماهی باش در دریای معنی | که جز با آب خوش همدم نگردد
یکی دریاست از منظرها نی | که در وی جز بنی آدم نگردد
ز حیوان تا که مردم وا نبرد | بدان خوش آب حیوان ضم نگردد
خمش از حرف ای امرد معنی | بگرد حرف لا و لم نگردد

وله قدس الله روحه العزیز

شنیدستم که چاکر را ستودی | که باشم من تو لطف خود نمودی
تو مغناطیس و کوه کهربایی | برحمت سوزن و کاهی ربودی
یکی آهن بدم بی قدر و قیمت | توام آیینه کردی زدودی

ز طوفان فنایم وا خریدی | که هم نوحی و هم کشتی و جودی
دلا گر سوختی بی دود عودی | و گر خامی بسوز اکنون که بودی
بزیر سایهٔ اقبال خفتم | برون نه حبس را هم گشودی
بدان ره نیز بروی پا و پی سر | بمشرق و غرب شاید شد بزودی
در آن ره نیست خار اختیاری | نه ترسا نیست آن ره نه جهودی
برون از خطهٔ چرخ کبودش | رمیده جان ز کوری و کبودی
چه می‌گریی بر خندندگان رو | چه می‌پایی همانجا رو که بودی
ازین شهدی که صد کون نیش دارد | بگیر د نیک بین چیزی فزودی
ولیکن هیچ مطلوب نی فنایی | ولیکن خلاف نی و عودی
خمش کردم که سرها گفته را | بدانستم که گفتی و شنودی

وله نور الله مضجعه

دگر باره جوانه کرد خرمن | خرامیدیم بر کوری دشمن
دگر بار آفتاب اندر حمل شد | بخندانید عالم را چو گلشن
بطنازی شکوفه لب ببسته | بغمازی زبان بگشاده سوسن
چه اطلسها که پوشیدند در باغ | ز اران خیاط نی مقراض و سوزن
طبق بر سر نهاده هر درختی | پر از حلوای نی دوشاب و روغن

دهان کردیم اشکم را دگر بار | چو بقال ربیع آمد دهل زن
رسید آن کلک عارف ز عزت | مسبح کرد مرغان را وی الکن
زره گشته زباران روی آل | که بود اندر زمستان همچو آهن
بهار نو مکر داود وقت | گران آهن بیافیدت جوشن
ندا زد در عدم حق کای چنین | برون رفتند آن سردان ز گلشن
بسر بالای هستی روی آریت | چو مرغان خلیلی از نشیمن
نثر بمیتان که پنهان گشته بودند | برون کردند یک سر ز روزن
یکی بنگر بصف سبز پوشان | پر از طوق جواهر گوش و گردن
سماعت و هزاران چور در باغ | همی کوبند پا بر کور بهمن
بالای بید گوش و سر بجنبان | اگر داری چو نرگس چشم روشن
همی گویم سخن را ترک من کن | ستیزه روست می آید برزن
نخواهم من برای روی بخشش | حدیث عاشقان را فاش کردن

وله نور الله مضجعه

ز زخم کف دهم مدریدای جان | چه بستی کیسه را دستی بجنبان
گشادی کن بجنب آخر ز سنگی | ز سنگی هم گشاید آب حیوان
مروت را مگر سیلاب برده | که پیدا نیست گرد او بمیدان

در افکن کهنه حسن گر زر نداری | ترا چو ریش کهنه نیست درمان
چو دست بسته و ریش گشاده | بجنبان ریش را ای ریش جنبان
گلو بگرفت و آوازم ز غره | مگر بستست راه گوش اخوان
اگر رامیست آبی را درین باد | چرا چرخی و سنگی نیست گردان
وگر این سنگ گردانست کو آرد | زهی مهمانی بی آب و بی نان
بطیبت گفتم این نکته مرنجیت | مگر دیت از مزاج من پریشان
خدا را دان مسلم خوان نهادن | خمش کن آن کرم را نیست درمان
گلو مخراش و زیر لب مخوان نش | دهانت پر کند از درد و جان

وله ایضا

تو کرکی کار چوپانان چه دانی | تو موشی موسی جان را چه دانی
چو تو ز اصل قریش کان شرکی | مسلمانی پیلان را چه دانی
تو همچون گاو خر جمال دیوی | رستی از خراسان را چه دانی
چو شیطان ره زن نفس تو گشتست | ازین بس نور رحمان را چه دانی
چو پیش روی او قربان نگشتی | تو قوچ عید قربان را چه دانی
چو تو اندر تنور غم نه پختی | تو مرد لمای بریان را چه دانی
چو تقاو و ل نعمت را نه گشتی | تو رسم جان خاقان را چه دانی

تجلی کرد شاه حق بر تو ای شیخ　　تو دیوی نور سبحان از چه دانی
برو عارف بمانی بی دلان شو　　تو باز چتر سلطان از چه دانی
خمش باش و غم کردار خود خور　　تو مردار شاه اقرار از چه دانی

و له قدس الله روحه العزیز

مبارک باد آمد ماه روزه　　رهت خوش باد ای همراه روزه
شدم بر بام تا مه را ببینم　　که می بودم بجان دلخواه روزه
نظر کردم کلاه از سر فتاد　　سرم را مست کرد آن شاه روزه
مسلمانان سرم مست است از آن روز　　زهی اقبال و بخت و جاه روزه
بجز از ماه ماهی هست پنهان　　خوشی چون ترک در خرگاه روزه
بدان ره برد آنکس که آید　　درین مه خوش بخرمنگاه روزه
رخ چون اطلس گر زرد گردد　　بپوشد خلعت از دیباه روزه
دعاها اندرین مه مستجاب است　　فلکها را بدرد آه روزه
چو یوسف ملک مصر عشق گیرد　　کسی کو کرد صبر چاه روزه
سحوری کم زن ای نطق و خمش کن　　ندوزه خوش بود آگاه روزه

و له

میان ما درآ ما عاشقانیم　　که تا در باغ عشقت درگشاییم
مقیم خانهٔ ما شو چو سایه　　که ما خورشید را همسایگانیم
چو جان اندر جهان گر ناپدیدیم　　چو عشق عاشقان گر ما نهانیم
ولیک آثار ما پیوسته تست　　که ما چون جان نهانیم و عیانیم
مران چیزی که تو گویی که آنند　　بیا لاتر نگر بالای آنیم
تو آبی لیک گردابی و محبوس　　درآ در ما که ما سیل روانیم
چو ما در نقد مطلق پاکبازیم　　بجز تصنیف ما دانی نخوانیم
بجز در عشق مطلق جان نبازیم　　فسونهای خرد را ما نخوانیم

و له نور الله مضجعه

بیا دل بر دل بر درد من نه　　بیا رخ بر رخان زرد من نه
توی خورشید و از تو گرم عالم　　یکی تابش بر آه سرد من نه
چو مهر تست مهرهٔ جمله عالم　　برین نطع هوای نرد من نه
بیار آن معجز مرده زنان　　به پیش دشمن نامرد من نه
بهر شرطی که بنهی من مطیعم　　ولیکن شرط مرد خورد من نه
ازان گردی که از دریا برآرد　　بیار آن گرد را بر گرد من نه
بهر باده نمی گردد سرم مست　　به پیش بادهٔ خود گرد من نه

خموش ای ناطقه بسیار گفتی | سخن را پیش شاه فرد من نه

و له نور الله مضجعه

چرا ز اندیشه بیچاره گشتی | فرو رفتی بخود غمخواره گشتی

ترا من پاره پاره جمع کردم | چرا در هر سوی صد پاره گشتی

زمین را بهر تو گهواره کردم | بردی تختهٔ گهواره گشتی

زوار الملک عشقم رخت بردی | درین غربت چنین آواره گشتی

روان کردم ز سنگی آب حیوان | تو سوی خشک رود خاره گشتی

توی خاص من و کار تو عشقست | چرا رفتی تو و صد کاره گشتی

ازان خانه که تو صد زخم خوردی | بگرد آن در و در ساره گشتی

دران خانه که صد حلوا چشیدی | نگشتی مطمئن اماره گشتی

خمش کن گفت هشیار بیت ارد | نه مست غمزهٔ خماره گشتی

و له قدس سره

ندا آمد بجان از چرخ پروین | که بالا رو چو دردی بست منشین

کسی اندر سفر چندین بماند | جدا از شهر و از یاران دیرین

ندای ارجعی آخر شنیدی | ازان سلطان و شاهنشاه شیرین

درین ویرانه چندانند پا کن | چه مسکن ساختی ای یار مسکین

چه آساید بهر پهلو که گردد | کسی کز خار بر سازد نهالین

چرا سازند بهم صراف و قلاب | چرا سازند زاغ و باز و شاهین

چه آرایی بکج ویرانه را | که بالا نقش دارد زیر سرگین

چرا جان را نیارایی بحکمت | که آرد هر دمی صد چین و ماچین

نه زان حکمت که مایهٔ گفت و گویست | ازان حکمت که جان گردد خدابین

نه زان حکمت که قارونش همی سوخت | ازان حکمت که می دادیش تمکین

نه زان حکمت که آرد کاهلی بار | ازان حکمت که یارش جهد و تحرین

تو گوهر باش خواهند و نخواهند | نهندت فوق تاج از بهر تزیین

رها کن پس روی چون پای گژ مژ | الف می باش و راست در دین

چو معنی بت و زینش همچو خرست | بگو تا کی کشی اسب از بر زین

کلوخ انداز کن در عشق خوبان | کلوخ چین کز نیایست و عنین

عروسی کلوخی با کلوخی | نثارش ریگ باشد سنگ کابین

بگورستان بزیر خشت بنگر | که نشناسی سر انسان ز بالین

خدایا در میان جان زان جا نها | ازان راهی که رفتند آل یاسین

دعای ما و خود در خوش در آمیز | چنان کز ما دعا و از تو آمین

عنایت آن چنان فرما که باشد | ز ما احسان اندک وز تو تحسین

زشهوانی بتر باشی ز ما نها
براوج نه فلک زین عالم طین

وله قدس الله روحه العزیز

یکی پندت دهم ای طالب دین
یکی پندی دلاویز و خوش آیین

چنین غافل بپهلوی چه سیان
کر جان کرکین شود از جان کرکین

زخارشهای نفس ار پاک کردی
زدل یابی جلا و تهای والتین

بجوشند از درون دل عروسان
جو مرد حق شوی ای مرد عنین

باحسان زر بخوبان آنجنان ده
کر نوزیند زشتان تحسین

نمی خواهند خوبان حسن تمیز
تو مغریان مراثیا نرا بکابین

زتو آن کلزخا نزانک آید
کر ندهی بهر سر کوی تو سر کین

نه سنک آسیایی زر نخواست
نه قیمت بیش دارد سنک زرین

میان سنکها آن بیش ارزد
کر افزون خورده باشد زخم میتین

زاشکست تجلی فضل دارد
میان کوهها آن طور سینین

خمش کن صبر تا امکان تو کم کو
کر رامانند زدست عشق تمکین

وله ایضا

ایا کم کشتکان راه و بی راه
شمارا باز می خواند شهنشاه

همی کوید شهنشه کای نایت
صلا ای شهره همسنکان درکاه

بپیوندیت پیوند قدیمی
جو هی حفید بردامان الله

جو یوسف تا عزیز مصر باشیت
برون آید از زندان و ازجاه

دلا بیکانه شد باز آنجانه
کبوتر کی آید شبانه سوی خرکاه

بمغناطیس آید آخر آهن
بسوی کهربا آید یقین کاه

کنون در ماهی کردون کشادند
کر عاج شد فلک از ناله و آه

بیا بسجده کنان جون سایه ای یار
کر زنک برمنبر آمد امشب آن ماه

مثال صورتی بوشیده کرجه
منزه بود از امثال و اشباه

جو کنج جان بکنج خانه آمد
بکردش می تنیدم همجو جولاه

خمش کن تا که قلماشیت کویم
ولکن لا تطالبنی بمعناه

سخن بشنو ز شیر لاابالی
کجا اشکار شیر و صید روباه

وله قدس الله سره العزیز

بیا ای جان نو داده جهانرا
ببر از کار عقل کاردانرا

جو تیرم جون بدست آیم بپرم
بیا بار دکر زه کن کمانرا

زعشق باز طشت از بام افتاد
فرست از بام باز آن نردبانرا

مرا کویند باشش از جه سوست
از آن سویی که اوردند جانرا

ازان سویی که سرشب جان روانست | بوقت صبح بازآرد روان را
ازان سو که بهار آید زمین را | چراغ نو دهد صبح آن جهان را
ازان سو که ترا این جست و جو خاست | نشان خود اوست می جوید نشان را
ازان سو که عصایی اژدها شد | بدوزخ می برد فرعونیان را
تو آن رومی که او بر خشت نشسته | همی پرسد ز خود این را و آنرا
خمش کن کو نمی خواهد ز غیرت | که در دریا در آرد همگنان را

وله قدس سره

بشوراییم سودا و جنون را | در آشامیم مردم موج خون را
حریف دوزخ آشامان مستیم | که بشکافند سقف آبگون را
چه خواهد کرد شمس لایزالی | فلک را وان دو شمع سرنگون را
فرو بریم دست درد و غم را | که دزدیدند عقل صد زبون را
شراب صاف سلطانی بریزیم | نخواهانیم عقل ذو فنون را
چو گردد مست بر وی چه برانیم | که از حد برد تزویر و فسون را
جهان دانا شد او گر عشق جان داد | کنون واقف شود علم درون را
درون خانهٔ دل او ببیند | ستون آسمان بیستون را
که سرگردان درین سرهاست ورنی | سکون بودی زمانی بی سکون را
یکی لحظه بنه سر ای برادر | چه باشد از برای آزمون را
یکی دم رام کن از بهر سلطان | چنین یک را چنین اسب حرون را
چه جویی ذوق ان آب سیه را | چه بویی سبزهٔ بام اتون را

وله نور الله مضجعه

زهم امان جدایی مصلحت نیست | سفر بی روشنایی مصلحت نیست
چو ملک و پادشاهی دیده باشی | پس از شاهی گدایی مصلحت نیست
شما را نی شما می خواند آن شاه | شما را از شمایی مصلحت نیست
چو خوان آسمان آمد بدنیا | ازین پس بی نوایی مصلحت نیست
درین مطبخ که قربانست جانها | چو دونان خان ربایی مصلحت نیست
چو پا داری سر و دستی بجنبان | ترا بی دست و پایی مصلحت نیست
چو پای تو نماند پر دهندت | که بی پر در هوایی مصلحت نیست
چو پر یابی بسوی دام حق رو | که از دامش رهایی مصلحت نیست
همای قاف قربی ای برادر | هما را جز همایی مصلحت نیست
جهان جوی و صفا کن جسم و تو ماهی | بجز بحر آشنایی مصلحت نیست
خمش باش و فنای قرب حق شو | که فانی را بقایی مصلحت نیست

وله قدس الله روحه العزیز

ترا در دلبری دستی تمام است
مرا در سینه دلی درد و سقام است

بجز با روی خوبت عشق بازی
حرامست و حرامست و حرام است

همه فانی و عشق و وجودت
مدامست و مدامست و مدام است

چو چشم خود بعالم خود بجز تو
کدامست و کدامست و کدام است

جهان بر روی تو از بهر و بوسش
لثامست و لثامست و لثام است

بهر دم از زبان عشق ما
سلامست و سلامست و سلام است

بهر دم بگفت بی زبانی
پیامست و پیامست و پیام است

غم و شادی ما در پیش تخت
غلامست و غلامست و غلام است

اگرچه اشتر غمت گرکین
امامست و امامست و امام است

پس از وی اشتر شادی بیاید
خطامست و خطامست و خطام است

ترا در سینه این هر دو اشتر
زمامست و زمامست و زمام است

چه جای اشتر آن طفل جانرا
فطامست و فطامست و فطام است

خمش کردم ز غیرت بر دهانم
لگامست و لگامست و لگام است

وله

ازین سر بود عشقت مقدم
نه عالم بود و نه گردون نه آدم

نه این تن بود و نی این دل نه این جان
که بودم حامل از عشقت چو مریم

چو عیسی گفتمی اسرار عشقت
اگر بودی بعالم هیچ محرم

مرا محرم شراب عشق آمد
که بر عالم بحرمت شد محرم

زهی هستی زهی مستی زهی می
زهی همدم که تو مستست مردم

زهی خمخانهای لایزالی
زهی چنگ و زهی زیر و زهی بم

خمش کردیم چون با شمس تبریز
نه من ماندم نه ما والله اعلم

وله نور الله مضجعه

نگر در آب چیزی می‌نماید
که بنشستی و آبت می‌رباید

مر آن آبی که در وی عکس غیبت
اگر خود جان بود ما را نشاید

سلام علیک ای آب حیاتی
که او را مغز جان و دل گشاید

هزاران آفرین بر دل ربایم
ولی کو دل که تا او در رباید

تو صیادی و مرغ مرده بر دست
چنان بازی برین مرده چه آید

مرا جاییست چون فردوس خرم
که بر شاخیش فردوسی برآید

همه دیوار باغم سنگ مرمر است
بهاوون که کسی آنرا بپاید

چنین باغی بسیم غنیست عاشق
که مر پرش بسیمرغی نماید

صریح و فاش گویم شمس تبریز
کزو نور دل و دیده فزاید

وله طاب ثراه

بخوردم از کف دلبر شرابی
شدم معمور در صورت خرابی

گریزم زآتشی پنهان نظاره
کزو اندر رحم پیداست تابی

هزاران نکته در عالم بگفتم
ز عشق و هیچ نشنیدم جوابی

بسوزد که دلم که خام گردد
بمانند دلم نبود کبابی

مرا آن مه یکی شکلی نمودست
که سیصد مه نبیند آن بخوابی

منم غرقه به بحری گرانی
که زنبور از کفش گیرد لعابی

بهشت اندر رهش کمتر مقامی
خرد پیش مهش کمتر حجابی

جهان را جمله نور صاف بینی
که ماهی یی درفشد اندر آبی

اگر با شمس تبریزی نشینی
از آن مه بر تو افتد ماهتابی

وله قدس الله روحه العزیز

مرا یارا چنین بی یار مگذار
ز من مگذر مرا مگذار مگذار

بزنهارت درآمد جان چاکر
مرا در هجر بی زنهار مگذار

طبیبی بلکه تو عیسی وقتی
مرو ما را چنین بیمار مگذار

مرا گفتی که ما را یار غاری
چنین تنها مرا در غار مگذار

ترا اندک نماید هجر یک شب
ترا اندک مرا بسیار مگذار

نماند اندکی آتش به بیشه
که نبود اندک آتش خوار مگذار

دمم بشکست لیکن بار دیگر
ز من بشنو مرا این بار مگذار

وله ایضا

بیا کز عشق تو دیوانه گشتم
وگر گنجی بدم ویرانه گشتم

ز عشق تو ز خان و مان بریدم
به درد عشق تو همخانه گشتم

جهان کامل بدم کانرا نگویم
چو دیدم روی تو مردانه گشتم

ترا چون خویش جان خویش دیدم
ز خویشان بهر تو بیگانه گشتم

فسانهٔ عاشقی خواندم شب و روز
کنون در عشق تو افسانه گشتم

رئیسی کردم و صدری زمانی
چو دیدم شمع تو پروانه گشتم

صدف بودم ز بحری کرانه
چو خوردم قطره دردانه گشتم

خمش کردم چو دیدم روی خوبت
بگرد خلق کار افزانه گشتم

چو پیوستم بشمس ملت و ملک
خدا را صاحب و همخانه گشتم

وله نور الله قبره

زبس می کاندرین دستست هیهات
که عقل کل ازو مستست هیهات

بران بالا برد دل را که آنجا
سر نیزهٔ زحل پستست هیهات

بران کو گشت بی‌خویش اندرین بزم
ز خویش و اقربا رستست هیهات

چو عنقا بر پرد بر درو قاف
که ریشش که کمر بستست هیهات

عجایب بین که شیشه تا شکسته
هزاران دست و پا خستست هیهات

مرا گوی که صبر آهسته تر ران
چه جای صبر و آهستست هیهات

بده آن پیر را جامی بنشان
که اینجا پیر بایستست هیهات

خصوصا جان پربها که عقلست
که خوش مغزست و شایستست هیهات

ازان باغ و ریاض بی‌نهایت
همه عالم چو گلدستست هیهات

می درکش بنام دلربایی
که هم زیبا و هم چستست هیهات

ز بس خونها که او دارد بگردن
خرد را طوق بگسستست هیهات

شکنهایی که دارد طرهٔ او
بهای مشک بشکستست هیهات

خمش کردم خموشانه بمن ده
که دل را گفت پیوستست هیهات

و له ایضاً

کسی را کش بود خلق خدایی
ازو یابند جانها رهنمایی

بروزی پنج نوبت بر در او
همی کوبند کوس کبریایی

اگر افتد بگوشت بانگ آن کوس
ز حرص و از حسد یابی رهایی

زمین خود کی تواند بند کردن
مران را که بود روح سمایی

عنایت چون ز یزدان یار تو باشد
چه غم گر تو بطاعت کم گرایی

دران منزل چه طاعت پای دارد
که جان بخشد کند از دل ربایی

هوای عشق او ناگاه آید
ترا بربایند از جان هوایی

بنا رو راستی کردند ما چه
خیانت را که کردی با دعایی

ترا چون جان و چون دل دوست کرد
کسی کو گوهرش نبود بهایی

خداوند خداوندان اسرار
کلاغان را همی بخشد همایی

ترا گر در درونه ذوق باشد
بصد نازش بهشت اندر درایی

بجان پاک شمس الدین تبریز
که جانم را مبادا ازوی جدایی

و له نور الله مضجعه

ازین پستی بسوی آسمان شو
روانت شاد بادا خوش روان شو

ز شهر پر تب و لرزه بجستی
بشادی ساکن دار الامان شو

اگر شد نقش تن نقاش را باش
وگر ریزان شد این تن جمله جان شو

وگر روی از اجل شد زعفرانی
مقیم لاله زار ارغوان شو

وگر درهای رحمت بر تو بستند
ببام او ز راه نردبان شو

وگر تنها شدی از یار و اصحاب — بیاری خدا صاحب قران شو
اگر از آب و از نان دور ماندی — جو نان شو قوت دلها و خوان شو

ولہ طاب ثراه

بیا ای رونق گلزار ازین سو — پر از شکر یکی قنطار ازین سو
یکی حاجت روان گردان بجانت — از آن دو لعل شکربار ازین سو
ازین روزن فرو کن سر چو مهتاب — وزان گلشن یکی گلزار ازین سو
نرست ای شاه تا این خلق مسکین — ببینند از کرم آثار ازین سو
سلیمانا سوی بلقیس بگذر — که آمد هدهد طیار ازین سو
بمنقارش یکی پر نور نامه — بمژده صد هزاران کار ازین سو
مخور تنها که تنها خوش نباشد — یکی ساغر از آن خمار ازین سو
بدن تنها خور آمد روح قدسی — چه دارد میکند ایثار ازین سو
سقاهم میدهد ساغر پیاپی — هوای ساقی ابرار ازین سو
بهر دو دست گیرش تا نریزی — قدح پرست ببینش دار ازین سو
بیا کین خرقها جمله گرو شد — ستان از شاه ما دستار ازین سو
برهنه شو ز حرف و آشنا کن — بحر ژرف بی گفتار ازین سو
خمش کن ای زبان نوبت دل ده — ببین تا چون کند اقرار ازین سو

ولہ نور الله مضجعه

چه کارست این که داری اندرین گل — چه تنها می نگاری اندرین گل
بهار آمد زمان کشت آمد — که داند تا چه کاری اندرین گل
در آتش عزت کبریت و ناموس — نشان توسنگاری اندرین گل
در آب و گل فرو شد پای طالب — سرش را می نخاری اندرین گل
دل از افلاک اگر بیرون نبودی — نگردی مه سواری اندرین گل
عجایب بیشه آمد گل ای جان — که تو میر شکاری اندرین گل
ز بحر دل هزاران موج خیزد — چو جوهرها بباری اندرین گل
خمش کردم که در فکرت بگنجد — چو وصف دل شماری اندرین گل

ولہ ایضا

نگارا تو گلی با جمله قندی — گر چون غنچه مرا چون گل بخندی
نگارا تو ببستان آن درختی — که چون دیدم ترا بیخم بکندی
چه کم گردد ز حسنت گر پری — گرچه نستت زهجرم دردمندی
من آنم کز فراق مستمندم — تو آنی که بهلاک مستمندی
درین مطبخ هزاران جان بحسرت — ببین آلفو توای مسکین که چندی

چو حلقه بر در تست سر همی خم من	چه چاره چون تو بر بام بلندی
بیا ای چند چوگان حکم داری	که چون گویم درین میدان فکندی
سپند از بهر آن باشد که سوزد	دلا می سوز آن بت را سپندی
بیا ای جان عشق شمس تبریز	که درد کهنه را تو سودمندی

و له قدس سره العزیز

زان ازلی نور که پرورده اند	در تو زیادت نظری کرده اند
خوش بنگر در همه خورشید وار	تا بگدازند که افسرده اند
سوی درختان نگر ای خوش بهار	کز دی دیوانه چه پژمرده اند
لب بگشا هیکل عیسی بخوان	کز دم دجال جفا برده اند
بشکن امروز خمار همه	کز می تو چاشنیی برده اند
درده تریاق حیات ابد	کین همگان زهر فنا خورده اند
همچو سحر پردهٔ شب را بدر	کین همه محجوب دو صد پرده اند
بس کن و خاموش کن این صد زبان	چونک یکی گوش نیاورده اند

و له ایضا

جان سر تو که بگو بی نفاق	در کرم و حسن چرایی تو طاق
روی چو خورشید تو بخشش کند	روز وصالی که ندارد فراق
دل ز همه برکنم از بهر تو	بهر وفای تو ببندم نطاق
گر تو بگویی که برو صبر کن	باشد تکلیف بما لا یطاق
سخت بود هجر و فراق جنب	خاصه فراقی ز پی اعتناق
چون پدر و مادر علت و روح	هردو تویی چون شوم از دوست عاق
روم چو در مهر تو آهی کند	دود رسد جانب شام و عراق
در تن سینهٔ عشاق تو	ماه رخان قند لبان سیم ساق
دست زنان در چمن فضل تو	نوش کنان ساغر لطف و وفاق
رقص کنان جمله و گویان بلاغ	طاق طرنین طرنین طاق
مژده مر آن را که ز ریش دزد برد	مژده مر آن را که دهد زن طلاق
خاصه کسی را که جهان را همه	ترک کند فرد شود بی شقاق
سلم شود حرب بماند تمام	بگذرد از حیله و زرق و نفاق
لاجرمش عشق بود پیش کش	همچو محمد بسحرگه براق
بر بردش زود جناح دلش	بر سر این هفت شده اطباق
جان سر تو که بگو باقیش	که دهنم خشک شد از اشتیاق

هرچه بگفتم گرو شرات کن
زانکه مهندس تویی و من مساق

وله نور الله مضجعه

بلبل سرمست برای خدا   مجلس گل بین و بمنبر برا
بین غنیمت شمر این چند روز   زانکه ندارد گل رعنا وفا
ای دم تو قوت عروسان باغ   فصل بهارست بزن الصلا
جان من و جان ترا این ازین   سابقه بود که گشت آشنا
الفت امروز از آن سابقه است   گرچه فراموش شد آنها ترا
سیر نیم از دو رخ همدگر   تا نشده ما ز رخ و از تن جدا
صورت یوسف نگر از گرگ شد   چون بپوشید لباس وفا
می عرضی چونکه نهان شد ز چشم   صورت آن خسرو شیرین لقا
پس چو مبدل شود آن صورتش   چون شناسی تو بدین چشمها
چون شناسیم درین حشر نو   چونکه چنین بوقلمونیم ما
یارب بنماش چنانکه وی است   از حق درخواست چنین مصطفی

خیز و بترجیع بگو باقیش
نیک تماشش کن و خطرش بکش

ای رخ تو حسرت حور و پری   پر بگشا دی بکجا می پری
بین گروی باز ده آنگه برو   رفتن تو نیست زما سرسری
زنده جهان از لب حیات تو شد   مست خیال تو دل لاغری
خود چه زند خاک که در چرخ نیست   این فلک روشن نیلوفری
زین بگذشتم بخدا آنکه گو   رخت ازین خانه بکجا می بری
در دو جهان کار تو داری و بس   راست بگو تا بچه کار اندری
ور نگشایی تو گوایی دهد   چشم تو آن فتنه گر عبهری
جان چو دریای تو تنگ آمدست   زین وطن مختصر ششدری
چون نشود سیر ازین آب شور   چونکه امیر آب دو صد کوثری
شاعر تو دست بلب بر نهاد   تا که کند شاه بخود شاعری

شاه چه می گوید ترجیع را
تا به تماشش کن و باقی ترا

دوست منم طوطی آن قندهاست   کوزه گرم کوزه کند از نبات
لیک فقیرم تو زیادت خویش   وقت زکاتست بده زکات
سابق خیری تو و خاصه کنون   موسم خیرست و اوان صلات
نک رمضان آمد و قدرست و عید   وز تو رسیدست در آن شب برات
در هوس بحر تو دارم لبی   کان نشود تر ز نزار آن فرات
سخن دلم چاه زنخدان تست   کی طلبم زین چه و زندان نجات
عرض فلک دارد ازین عمر چاه   عرصهٔ او سهم نظر را کجا

صورت عشقی تو و بی صورتی ... این عدد اندر عدد آمد ثبات
هم تو بگو زانکه سخنهای خلق ... پیش کلام تو بود ترهات
هم تو بفرما شه نطع وجود ... ای همه شاهان ز تو در بند مات
چونکه سه ترجیع بگفتم بده ... تا عربی گویم با سعد هات

وله نوّر الله مضجعه

کیست درین شهر که او مست نیست ... کیست درین دور که زین دست نیست
کیست که از دمدمهٔ روح قدس ... حامله چون مریم آبست نیست
کیست که هر ساعت پنجاه بار ... بستهٔ آن طرهٔ چون شست نیست
چیست در آن مجلس بالای چرخ ... از می و شاه که درین پست نیست
نی هله می گر خرد دم زند ... تا بنگویند که پیوست نیست
جان بر او بسته شد و لنگ ماند ... زانکه ازین جاش برون جست نیست
بوالعجب بوالعجبا زا بنگر ... هیچ تو دیدی که کسی هست نیست
بر پرد آن دل شهش بر شکست ... بر سر آن چرخ کش اشکست نیست

نیست شو و واره ازین گفت و گو
کیست که زین ناطقه سرمست نیست

وله طاب ثراه

آنچه گل از غنچه قبا می‌کند ... دانم من کان ز کجا میکند
پیل پیاده که کشیدست صف ... آنچه که شستست قضا میکند
سوسن با تیغ و سمن با سپر ... هر یک تکبیر غزا میکند
بلبل مسکین که جفا می‌کشد ... آه از آن گل که جفا میکند
گوید هر یک ز عروسان باغ ... آن گل اشارت سوی ما میکند
گوید بلبل که گل آن شیوه‌ها ... بهر من بی سر و پا میکند
دست برآورده به زاری چنار ... با تو بگویم چه دعا میکند
بر سر غنچه که کله می‌نهد ... پشت بنفشه که دوتا میکند
گرچه خزان کرد جفاها بسی ... فضل بهاران چه وفا میکند
ذکر گل و بلبل و خوبان باغ ... جمله بهانات خدا میکند
غیرت عشقست وگرنی زبان ... شرح عنایات قضا میکند
مفخر تبریز مگر شمس دین ... باز مراعات شما میکند

وله ایضا

گفتم که ای جان جان خود چه باشد ... ای درد و درمان درمان چه باشد
خواهم که سازم صد جان و دل را ... پیش تو قربان قربان چه باشد
ای نور رویت ای بوی کویت ... اسرار ایمان ایمان چه باشد

گفتی گزیدی بر ما دکانی — بر نیفی کتابان تهتان چه باشد
اقبال بیشت بجان کانت — ای بخت خندان خندان چه باشد
بگشای ای جان در بر ضعیفان — از زر غم دربان دربان چه باشد
فرمود صوفی کو آن ندارد — باری پرستش کین آن چه باشد
تو شیری و ما انبان حیله — در پیش شیران انبان چه باشد
بردار پرده از پیش دیده — کوری شیطان شیطان چه باشد
بس خلق هستند کز دوست هستند — در ذیل جانان منان چه باشد
یکدم خمش باش گفتار طی کن — رو سوی میدان میدان چه باشد

وله نور الله مضجعه

ای همت دریا کوه عطا کن — و این مس ما را رو کیمیا کن
ای شمع مستان ای سرو بستان — تا کی ز دستان آلغز و فا کن
بکریست بر ما هر سنگ خارا — این درد ما را آلغز دوا کن
ای خشم کرده دیدار برده — این ما جدا را یکدم رها کن
احسان و مردی بسیار کردی — آن بردمی را اکنون دوتا کن
ای خوب مذهب وای ماه کوکب — در ظلمت شب جون مه سخا کن
درد قدیمی رنج سقیمی — کرد تیغی از ما جدا کن

کر در نعیم ور زر و سیم — نی فی تو عدیم درمان ما کن
من لب بستم در غم نشستم — بگشای دستم قصد لقا کن

وله قدس سره

جدی نداری در خوش لقایی — مثلی نداری در جان فزایی
بر نقده تو بر وعده تو — کم دوش گفتی هی تو کجایی
کردم کرانه زاهل زمانه — رفتم بخانه تا تو بیایی
نزل جشیدم رویت ندیدم — آن قرص مهرا کی می نمایی
ماه کمالی آب زلالی — جاه و جلالی کان عطایی
امروز مستم خالق پرستم — بگرفت دستم دست خدایی
ای ساقی شه هین الله الله — افزون ده آن می جون مرتضایی
یک گوشه جان ماندست بجانب — آن بخش از تو یابد رهایی
نیمم بجنگست با نیم دیگر — هین صلحشان ده تا چند پایی
زاغی و طوطی در یک قفس شد — در زخم هر دو در مبتلایی
نفسی و عقلی در سینه ما — در جنگ و محنت مست خدایی
بگشا قفس را تا ره شود شان — جنگی نماند جون در گشایی
ور جنگ خواهی در شان فرو بند — ور نی بکشان یکدم سقایی

در آب افکن چون مهد موسی — این جان ما را چون جان‌ها یی
تا کش نیابد فرعون ملعون — نی آن عوانان اندر خلایی
در آب رقصان مهد لطیفش — از خوف رسته وز بی نوایی
فرعون اکنون بشناسد او را — کز راه آب او کشت ارتقایی
در میر آبی زان آب جاری — داد و دهش را دایم سزایی
در خانه موسی در خوف جان بود — دل آب بودش امن بقایی
هر چیز زنده از آب باشد — کابست ما را نقل سمایی
تو آب آبی تو تاب تابی — آب از تو یابد لطف و روایی
قارون نعمت طماع گردد — در بخشش تو گیرد گدایی
جز در گدایی او را نیابی — ناموس کم کن در کبریایی
گوینده خواهد جوینده خواهد — ناموس آرد جان را جدایی
خاموش کردم لیکن روانم — در اندرونم گشتت پایی
هذا طبیبی اصناف دایی — هذا حبیبی عند الولاء
هذا انیسی عند الفراق — هذا شرابی هذا غذایی
قالوا تسلی حاشا و کلا — قلبی متیم وسط الوفاء
ان کان احمد افنای یحمد — روحی فداه عند الفناء
ان کان حبی سنی بلا کی — سمعا و طاعة ذا منتهایی

موتی حیاتی حصدی نباتی — حبی نجاتی فوتی بقایی
یا من یلمنی مالک و ما لی — صبری محال عن اللقاء
روحی مصیب قلبی مصاب — صبری مذاب فی حزنائی
انا نسینا ما قد لقینا — لما راینا بدر اللقاء
یا ذا فنونی ابصر جنونی — فوق الظنون خرق الحیاء
عشقی تعدی شوقی تصدی — صبری تردی فی بیر وای
امروز دلبر یکبار دیگر — آمد که گیرد مرغ هوایی
گر او بدیده ده ده بگیرد — لیکن بخیلت در رخ نمایی
بر گرد دلبر با صد کبوتر — پر می‌فشانند بهر گوایی
ای نیم مرده پران شو این سو — کانجا نماند بی اشتهایی
مستان کم زن رستند از تن — در دم کلیمی هم زان بسایی
تبریز سر را این چرخ گردان — بغرا ز گر شمس رشک سهایی

و له نور الله مضجعه

ز کجا آمده‌ای می‌دانی — ز میان حرم سبحانی
یاد کن هیچ که یادت ناید — ز مقامات خوش روحانی
چون فراموش شدت آنها — لاجرم خیره و سرگردانی

جان فروشی بیکی مشتی خاک / این چه بیعت بدین ارزانی
بازده خاک و بدان قیمت خویش / نه غلامی ملکی سلطانی
جهت تو ز فلک آمده اند / خوب رویان خوش روحانی
روح خمش باش و با ایشان منگر / ور بخود می نگری حیوانی

وله ایضا

تو چرا ساده نبات و شکری / تو چرا دلبر و شیرین نظری
تو چرا همچو گل خندانی / تو چرا تازه چو شاخ شجری
تو بیک خنده چرا راه زنی / تو بیک غمزه چرا عقل بری
تو چرا صاف چو صحن فلکی / تو چرا جست چو قرص قمری
تو چرا سینه چون دریایی / تو چرا روشن و خوش چون گهری
عاقلانرا زچه دیوانه کنی / ای همه پیشه تو فتنه گری
پاکانرا زچه در رقص آری / ز آدمی و ملک و دیو و پری
تو چرا توبه مردم شکنی / تو چرا پرده خلقان بدری
همه دلها چو در اندیشه تست / تو کجایی بچه اندیشه دری

وله نور الله قبره

هر کجا بوی خدا می آید / خلق بین بی سر و پا می آید
زانکه جانهای همه تشنه اوست / تشنه را بانگ سقا می آید
شیرخوارند و همه نگرانند / تا که مادر ز کجا می آید
در فراقند و همه منتظرند / که کجا وصل و لقا می آید
از مسلمان و جهود و ترسا / هر سحر بانگ دعا می آید
خنک آن گوش که در گوش دلش / ز آسمان بانگ صلا می آید
گوش خود را ز جفا پاک کنست / زانکه بانگی ز سما می آید
گوش آلوده نیابد آن بانگ / هر سزا را بسزا می آید
چشم آلوده مکن از لب و خال / کان شهنشاه بلقا می آید
ور شد آلوده بآشکش بشوی / زانکه زان اشک دوا می آید
کاروان شکر از مصر رسید / شرفه و بانگ درا می آید
هین خمش کز پی باقی غزل / شاه گوینده ما می آید

وله قدس الله روحه العزیز

رو قرار از دل مستان بستان / رو خراج از گل بستان بستان
کله مه ز سر چرخ بگیر / کمر گل ز گلستان بستان
سحر جان رهی گفتی دوش / آن تست آن همه بستان بستان

ای که در باغ رخش جان بردی / گل تازه ز بستان بستان
ای که از تخت شهان بگریزی / طفل وقتی سر پستان بستان
دل قوی دار جو دبیر خواهی / دل خود از دل مستان بستان
چابک و چست رو اندر ره عشق / مهره را از کف دستان بستان

ولـه ایضاً

از لب یار شکر را چه خبر / وز رخش شمس و قمر را چه خبر
باد مشکبار بهاری چه زند / وز قد سرو و شجر را چه خبر
گر جهان زیر و زبر گشت از او / عاشق زیر و زبر را چه خبر
چون که جان محرم اسرار نیست / از رمش اهل خبر را چه خبر
گرچه نرگس نگرانست بباغ / از چمن نرگس تر را چه خبر
گفته هر قوم هم از سستی خویش / که ز ما قوم دگر را چه خبر
گفت چونی و دل تو چون است / از دل خسته جگر را چه خبر
با ملک تاج و کمر گر بهم اند / از ملک تاج و کمر را چه خبر
ناله کم گر نکنی واقف نیست / ز آه عشاق سحر را چه خبر

ولـه

نشانت کی جوید که تو بی نشانی / مکانت که گوید که تو بی مکانی
چه صورت کنیمت که صورت نبندد / که بستت صورت بحر معانی
از آن سوی پرده چه شهر شگرفست / که گیتی از آنجاست یک ارمغانی
ز بدری هلالی ز شکلی خیالی / رسد تا نماند حقایق نهانی
گدا رو مباش و مزن سر دری را / که هر چیز را کش بجویی تو آنی
هدیهای جانت همه ز آسمانست / از آن سو رسیدی از آن سو برانی
گمانهای ناخوش مزد بر تو دلها / بدانند که تو خاصه از گمانی
بجه عذر آرد چه روپوش کرد / که تو نانوشته غرض را بخوانی
خنک آن زمانی که ساقی تو باشی / بریزی تو بر ما قدحهای جانی
ز سر گیرد این دل عروج منازل / ز سر گیرد این تن مزاج جوانی
خنک آن زمانی که سر در ازما / برقص اندر آید گر ربی تعالی
گرانی نماند در آن وقت مردی / بگیرد سر مست از بی گرانی
بگفت اندر آیند اجزای خاموش / چنان چون تو ناطق در آن خیره مانی

ولـه نوّر الله مضجعه

دلا تو مرا گر بسینه بدانی / بجان آتشینم برخ زعفرانی
دل از سینه کندم که تا دل تو باشی / ز جان هم بریدم که تن را تو جانی

ز خون بر رخ من بدیدی نشانها	کنون رفت و کارم گذشت از نشانی
تو شاه عظیمی که در دل مقیمی	تو آب حیاتی که در تن روانی
تو آن نازنینی که در غیب بینی	نگفتست کس برترا لن ترانی
چو می نوش کردی چه روپوش کردی	تو روپوش می‌کن که پنهان نمانی
چه جنت چه دوزخ تو شاه برزخ	بخوانی بخوانی برانی برانی
زید بی تو جانی زهی تلخ مردن	چو بهر تو میرد زهی زندگانی
درون بدنها جز این چشم بینا	دو صد چشم دیگر تو داری نهانی
اگر مرد دینی دو صد نقش بینی	مگو بحث آنرا که تو جان آنی
گره را تو بگشا ایا شمس تبریز	گره در کانست و تو در عیانی

وله ایضا

شاه نهانی رسیدی که نوشت	می آسمانی چشیدی که نوشت
نگارختن را حیات چمن را	میان گلستان کشیدی که نوشت
ایا یار و دلبر ایا شهد و شکر	چه سالی چه ماهی چه عیدی که نوشت
زمستان سلامت ز زندان پیامت	تو قفل طرب را کلیدی که نوشت
ایا تلخ شیرین چو صهبای کهنه	همه پردهٔ ما دریدی که نوشت
دلا خوش گزیدی غم شمس تبریز	گزیده کسی را گزیدی که نوشت

خمش تا دل بدو ده بکلی	که زاغیار او خوش بریدی که نوشت
چه رعنا رقیبی چه شیرین طبیبی	بدنیا و دینش فریدی که نوشت

وله نور الله مضجعه

برفتی دلم بدادی بزاغان	گرفتم گرو کان خیالت بتاوان
درآیی درآیم بگیری بگیرم	بگویی بگویم علامات مستان
نشاید نشاید ستم کرد بر من	پی دامن ای جان دریدن گریبان
بیاور بیاور شرابی که گفتی	مگو که نگفتم مرنجان مرنجان
شرابی شرابی که دل جمع گردد	چو دل جمع گردد شود تن پریشان
نخواهم شراب از تو از خنب و ساغر	از آن بحر می ده شراب فراوان
ز تو باده دادن ز ما بحث کردن	ز ما شکر کردن ز تو گوهرافشان
خرابم کن ای جان که شکرم نماند	وظیفه بیفزا دو چندان دو چندان
بجوشان بجوشان شراب سینه	بهاری برآور ازین برگ ریزان
خرابم کن ای جان که از شهر ویران	خراجی نجوید نه دیوان سلطان
خمش باش ای تن که تا جان بگوید	علی میر گردد چو بگذشت عثمان

خمش کردم ای جان بگو تو تو خود
منم میر مصر و توی خوب کنعان

وله ایضا

یار ما دلدار ما محرم اسرار ما
یوسف دیدار ما رونق بازار ما

ما خرابیم و توی از کرم معمار ما
خفتگانیم و دولت بیدار ما

کاهلانیم و توی کار ما بیکار ما
مفلسانیم و توی گنج ما دینار ما

دوش گفتم عشق را کای شه عیار ما
سرکشی تندی مکن برده دستار ما

خستگانیم و توی مرهم افکار ما
بردم امسال ما عاشق آمد بار ما

بس جوابم داد او کز تو است این کار ما
هرچه گویی وا دهد چون صدا کهسار ما

گفتمش با خود بگوییم این صدا گفتار ما
زانکه کرا اختیاری بود ای مختار ما

گفت با هر کس چرا گفته اسرار ما
بر ستور لاغری کی کشاند بار ما

گفتمش از ما ببر زحمت اغیار ما
ای ز تو ما را گهی رنج و گهی تیمار ما

می نخندد هر حبی مرغ خوش منقار ما
گر نه ان شهر خورد مست صافی خوار ما

چون نخندد در لحد قالب مردار ما
رسته گردد زین قفس طوطی طیار ما

چون شناسد جای خود مرغ زیرکسار ما
بعد ما پیدا کند در زمین آثار ما

گورستان بی تو هم خار شد گلزار ما
ور بزندان با تو هم گل دمد از خار ما

از تو شد شاهین و باز زاغ مکار ما
از تو آمد فخر و نام ننگ ما و عار ما

از تو آمد شیر و برف قیر ما و قار ما
بس بود این رمز از شرح و از گفتار ما

وله نو ترانه مضجعه

عقل گوید که من او را بزبان بفریبم
عشق گوید که خمش تا بجان بفریبم

جان بدو گوید رو برمن و بر خویش مخند
نیست کورا نبود تا که بدان بفریبم

نیست غمگین و پر اندیشه و بد خو چون تو
تا من او را بمی و رطل گران بفریبم

ناوک غمزه او را بکمان حاجت نیست
تا خدنگ نظرش را بکمان بفریبم

نیست مفتون جهان بسته این عالم خاک
تا من او را بزر و ملک جهان بفریبم

او فرشته است اگرچه که بصورت بشر است
شهوتی نیست که او را بزنان بفریبم

از نقوش قلمش حور و شیاطین بینند
چون نشی من بس نقوش و نشان بفریبم

کله اب نخواهد چو بپرد
خورش از نور بود چون بنان بفریبم

نیست او تاجر و سودا که بازار جهان
کش با خیال و بسود و بزیان بفریبم

نیست محجوب که رنجور کنم من خود را
آه آهی کنم او را بفغان بفریبم

سر ببندم بنهم سر که من از درد شدم
رحمتش را بمرض یا خفقان بفریبم

موی در موی ببیند کژی و فعل مرا
چیست پنهان تر از او کش بنهان بفریبم

عزت صورت غیبی خود از ان افزونست
که من او را بچنین یا بچنان بفریبم

شمس تبریز که بگزیده و محبوب ویست
مگر او را بهمان قطب زمان بفریبم

وله ایضاً

چند گویی که چه چاره است و مرا درمان چیست / چاره جوینده چه کرد است ترا خود آن چیست

چند باشد غم آنت که زغم جان برم / خود نداری هوس آنکه بدانی جان چیست

این قدر عقل نداری که بدانی آخر / گر نه شاهیست پس این بارگه سلطان چیست

ور نه پس این تتق ازرق روشن بر چیست / در کف چرخ چنین مشعله تابان چیست

گر تو عاشق شده عشق تو برهان تو بس / ور نه عاشق نشدی این طلب برهان چیست

تو که از دور دلت همچو زنان می لرزد / تو چه دانی که که جنگ دل مردان چیست

آتش دیدهٔ مردان حجب غیب بسوخت / تو پس پرده نشسته که بغیب ایمان چیست

نیست ز ایمان و ز اسلام هنوزت خبری / بر چه برسی کل نادان که بگو احسان چیست

شمس تبریز اگر نیست مقیم اندر دل / چشمهٔ شهد از و در بن دندان چیست

وله قدس الله روحه العزیز

بار رفتیم و گرانی ز جمالت بردیم / روی از اینجا بگلستان عجمی آوردیم

دوست یک جام پر از زهر بیاورد بنوش / زهر چون از کف او بود بشادی خوردیم

گفت خوش باش بخشمت دو صد جای دگر / ما که از تو بجهان هیچ کسی ناوردیم

گفتم ای جان جهان چون تو ز ما جان طلبی / گر ازین روی بپیچیم بتیغت نامردیم

ما نهالیم برویم اگر در خاکیم / شاه با مات چه باکست اگر رخ زردیم

بدرون بر فلکیم ار به برون بر زمیم / بصفت زنده شدیم ار چه بصورت مردیم

او که درمان جهانست همی جوید درد / ما ز درمان بربدیم و حریف دردیم

جان چو آینهٔ صافی و برون گردی نیست / چهره‌ش ما که نماید چو بزیر گردیم

این دو خانست و دو منزل بتعین ملکست / خدمت او کن و کو شکر که خدمت کردیم

چون نپاییدم رخت بروسن ثنایم / چون بیامد قدحت صاف شوم ار دردیم

می دمنده چو تویی فخر همه مستانیم / پرورنده چو تویی زفت شوم ار خردیم

هین ترجیع بگو شرح زبان رعنان / گر نگویی بزبان شرح بکن از ره جان

در جهان آمد و روزی دو بما رخ بنمود / وز جهان زود برون رفت و ندانم که که بود

گفتمش از بهر خدا ای بره مهمان عزیز / این چنین زود مکن قصد ازیندر رود

گفت کس دید درین عالم و یک روز شنید / کز سیاه آینه بار آید ازین چرخ کبود

از برای کشش ما و سفر کردن ما / پیک بر پیک همی آید از آن اصل وجود

هر غم و رنج که اندر تن و در دل آید / می‌کشد گوش شما را بوثاق موعود

نیم عمرت بشکایت شد و نیمی در شکر / مدح و ذم را بهل و رو بمقام محمود

چه فضولی تو که آن آمد و این بیرون شد / کار افزایی تو غیر ندامت نفزود

پای در باغ خود ز بطلب امرودان / بر سر پای مکش زیر درخت امرود

باد امرود همی ریزد اگر بفشانی / گر فتد در دهن آنک دهن را بگشود

این بود رزق کریمی که وفادار بود / که ز دست و دهن او نتوانند ربود

ما تمامت نیم تا بنگویند که عمر / گرچه کوتاه و قیامت دراز بحود

شرح آن رزق که پاک است ز ظلم و توزیع / گوش خود را بگشا تا شنوی در ترجیع

همچو گل خنده زنان سوی قضا افتادیم / بهمان شه که جهان بخشد جان را دادیم

آدمی از رحم صنع دو نوبت زاید / این دوم بود که از ما در دنیا زادیم

تو هنوز آن بخانی که ببینی ما را / آنکه آورد ببیند که کجا افتادیم

عقل و فهم تو چه بیند که درین زندان است / همه دانند ما را که درین بغدادیم

یاد ما گر نکنی هم بخیالی نگری / بخیالیم و بصورت که برون از یادیم

لیک ما را چو بجویی سوی شادیها جوی / که مقیمان خوش آباد جهان شادیم

پیشه و ورزش شادی ز شه آموخته‌ایم / اندرین بادیه افسونچه مسیح استادیم

مردن و زنده شدن هر دو یکی صنعت است / فرح و حزن نگوییم خوش و منقادیم

هر خیالی که تراشی ز یکی تا بهزار / آن عدد باشد مردا که برون ز اعدادیم

در پی هر طلب تو عوضی از شه هست / همچو عطسه که بشیر رحمک الله است

وقت آن شد که در آن روح فزا آویزی / مرغ زیرک شوی و شاد ببالای و پری

سینه بگشا چو درختان سوی باد بهار / تا دل و جانت رهد از ترشی و تیزی

بشکر خنده معنی تو عسل شو همگی / با صفات ترش ای خواجه چرا آمیزی

زیر دیوار تن ای دوست توی گنج نهان / گشت پیدا چو تو از تن ز میان برخیزی

ای تو را ضیعه ازلی ریخته در خاک بهست / ماند اندر تنگ غربال کرش می‌بیزی

تیغ جان را تو برآور ز نیام بدنت / که بدو نیمه کند قرص قمر از تیزی

تیغ در دست در آ در میدان ابد / از شب و روز برون تاز چو بر شبدیزی

آب حیوان بکش از چشمه بسوی دل خود / زانکه در خلقت خود بر مثل کاریزی

ور ز تاریکی آن راه ندانی که کجاست / واطلب نور ز شمس الفلک تبریزی

وله ایضا

سر میخان و مخمان که کنون نوبت تست / بستان جام و در آشام که آن شربت تست

عدد ذره درین جو هوا عشاقند / طرب و عشرت ایشان بهمه حالت تست

همگی پرده و بوقند ز پی بانگ تست / چرخ و طبل همه از جهت رحلت تست

هر که را همت عالی بود او فکر کند / زان آن همت عالی اثر فکرت تست

فکر بی کان نبود خاصیت طبع و دماغ / نیست در عالم اگر باشد آن فکرت تست

ای دل خسته ز هجران و ز اسباب دگر / هم از او جوی تدارک که ولی نعمت تست

هم خمار از می او آید و هم دفع خمار / هم از او عسرت تست و هم از او عشرت تست

بس که مر مستیمی را هوس و سوداست	نه همه خلق خدا را صفت فطرتست

وله نور الله مضجعه

منم آن دزد که شب نقب زدم ببریدم | سر صندوق گشادم گهری دزدیدم
ز زلیخای حرم چادر سر دزدیدم | چو بدیدم رخ یوسف کف خود ببریدم
سر سودای کسی قصد سر من دارد | برم سر ز کف آنک ازان سر دیدم
چو بگفتم ببرم سر سر من گفت امین | چو بکندم بن و بیخم پس ازان روییدم
این چه ماهست که اندر سر و دل می گردد | که من اندر ره هوشش بن هفت فلک گردیدم
یا رب آن جام صفا چیست که اندر ره هوش | همه دردی جهان بر سر خود مالیدم
در تک چاه جهان یوسف حسنست که من | در هوای چه او همچو رسن پیچیدم
هله ای عشق بیا یار منی در دو جهان | از همه خلق بریدم بتو بر چفسیدم
زان سبب در فرحم گر قدحی مستم | زان که زیدست مراحق که ترا بگزیدم
نهان از نظر خلق خوش آیین آیت غیبست | گر چو گل در چمنش جامه خود بدریدم
اندران یکی دلبر بالا نسبیست | گر چو برگ از سر جان در قدمش ریزیدم
بس کنم کانچه بگفت او که بگو من گفتم | زانچه فرمود بپوشان و مگو پوشیدم

شمس تبریز که آفاق ازو شد پر نور
من بهر سوی چو سایه ز پیش گردیدم

باغ

وله نور الله مضجعه

ای بر سر هر سنگی از لعل لبت نوری | وز سلسله زلفت در هر طرفی شوری
در حسن بهشت تو از خوبی و زشت تو | هر گوشه یکی ساقی هر سوی یکی حوری
از عشق شراب تو هر مرد بکف جامی | مخمور تنک خمی نی چون شیره انگوری
هر صبح ز عشق تو این عقل شود شیدا | بر راه دماغ آید بنوازد طنبوری
ای شادی آن شهری کین عشق بود میرش | هر کوی بود بزمی هر خانه بود سوری
بگذشتم بر دیری پیش آمد قسیسی | در زیر بغل بودش از عشق تو ناقوری
ادریس شد از درسش هر جا که بد ابلیسی | در صحبت او کافر گشتست چو کافوری
گفتم که ز که داری گفتا ز یکی شاهی | هم عاشق و معشوقی هم ناظر و منظوری

وله طاب ثراه

آن صبح سعادتها چون نور فشان آید | آنگاه خروس جان بانگ و فغان آید
چون نور در افشاند این ربع بر افشاند | تن گرد چو بنشاند جانان بر جان آید
مسکین دل آواره آنکم شده بیچاره | چون بشنود این چاره خوش رقص کنان آید
جانی بعدم رفته در کتم عدم رفته | با قد بخم رفته در حین بمیان آید
دل مریم آبستن یک شیوه کند با من | عیسی دو روزه تن در گفت زبان آید

دل نور جهان باشد جان در لمعان باشد … این رقص کنان باشد وآن دست زنان آید
ای نور دل آدم هر جا که کنی مقدم … از جا و مکان در دم بی جا و مکان آید

وله قدس الله روحه العزیز

گویند که در سقسین ترکی دو کمان دارد … گر زان دو یکی گم شد ما را چه زیان دارد
ای در غم بیهوده از بوده و نابوده … کین کیسهٔ زر دارد وان کاسه و خوان دارد
در شام اگر میری زینی بکسی بخشد … جانت ز حسد اینجا رنج خفقان دارد
دیوانه کنم خود را تا ره نزند دیوم … دیوانه چه سان باشد آنکس که عیان دارد
چون عقل ندارم من زیرا که توی عقلم … عقل تو بس آنکس را کو چون تو شبان دارد
گر طاعت کم دارم تو طاعت و خیر منی … زیرا توی آن طاعت کز خوف امان دارد
تو وقف کنی خود را بر گور یکی مرده … من وقف کسی باشم کو جان و جهان دارد
ای کوزه گر صورت مفروش مرا کوزه … کوزه چه کند آنکس کو جوی روان دارد
تو نیز بیا جانا تا یار شوی با ما … زیرا که ز جان ما جان توشان دارد
شمس الحق تبریزی خورشید وجود تو … آن چرخ چه چرخست اکنجا ایران دارد

وله طاب ثراه

عید آمد و عید آمد وان بخت سعید آمد … برخیز و دهل می‌زن کان ماه پدید آمد

قدحی مرد ترش را بده ای خسرو شیرین … صدقات تو روانست بهر میوه و مسکین
صدقات تو لطیفست توان خورد بسی نان … کر نداند لب بالا و بجنبد لب زیرین
هله ای باغ بجه لب باده کشیدی … مگر اشکوفه بگوید نهان با گل و نسرین
چه شرابست گران بو گل تر آمدی مست … ز مستان که دیدی همه را چون یک گزین
هله تا جمع رسیدن می آن بی کمی کف … بس من ز بهره بنوشد قدح از ساعد پروین
و گر آن مست نهد سر که رباید ز تو ساغر … مدد او را ده و در داده که منم در خور تحسین
چه کند باده حق را جگر باطل فانی … چه شناسد بت جان را بصر فاسد عنین
هنر و زر چو فزون شد خطر و خوف بیفزود … چه بیان تب لرزه بت و جرب و نسیان
چو همه توبه درآمد همه توبه شکن آمد … بشکنش باد همیشه تو بگو نیز که آمین

وایضاً له روح روحه

بخدا میل ندارم نه بچرب و نه بشیرین … نه بدان کیسهٔ پر زر نه بدان کاسهٔ سیمین
بگشا بال زمین را بفلک بانگ زند مه … که زهی جود و سماحت عجبا قدرت و تمکین
چو خیال تو بتابد چو مه چارده بر من … بگزد ساعد و اصبع ز حسد زهره و پروین
هله الحمد لله که بآن ملک رسیدم … همه حق بد که مرا گفت همی عشق تو مشتین
چو مرا بر سر پا دید بسر کرد اشارت … که رسید آنچه تو خواهی هله ابریشم و مشتین
همه خلق از سر مستی ز طرب بحرکت کنانش … بره و گرگ بهم خوش نه حسد در دل و نه کین

نشناسند ز مستی ره در از ره خانه / نه بدانند ز مستی سمن و سرو ز نسرین

قدح اندر کف و خیره حکم من عجب این را / بخورم یا که ببخشم تو بگو ای شه شیرین

تو بخور شاد و ببخشش به که دور تو آمد / به خوردم به خوردم چو منم شیر تو تعیین

تو بخور باده عرشی که اگر یک قدح از وی / بنهی بر کف مرده بدهد پاسخ تلقین

وله ایضا

بله بحری شو و در رو مکن از دور نظاره / که بود در تک دریا کف دریا بکناره

چو رخ شاه بدیدی رو از خانه بصحرا / رخ خورشید چو دیدی به کم شو چو ستاره

چو بدان نوازی شه پاک و نمازی / همگان را تو صلا ده چو مؤذن ز مناره

تو درین ماه نظر کن که دلت روشن از و شد / تو بدین شاه نظر کن که رسیدت سواره

نه بلرزم نه گریزم چو کشد خنجر غیرت / بخدا خنجر او را بدهم رشوت و پاره

که بود آب که دارد بلطافت صفت او / که ده صد چشمه برارد شه من از دل خاره

تو همه روز برقصی پی تماج و سر آب / تو چه دانی هوس دل تو نداری دل خاره

چو بدیدم زر و سیمش ز زر و سیم نفورم / همه غارت دلم را ز کف سیم شماره

تو از آن بار نداری که سبکبار چو بیدی / تو از آن کار نداری که شدستی همه کاره

همه حجاج برفته حرم کعبه بدیده / تو شتر هم نخریده که مرا نیست مهاره

بنگر سوی حریفان که همه مست خرابند / تو جهان باش خمش شو بله ای عربده باره

وایضاً له کرّه فتوجه

صنما چونک فریبی همه عیار زوی / صنما چون همه جانی دل هشیار فروی

بحری چو نقر آیی بخرابات درآیی / بت و بتخانه بسوزی دل و دلدار فروی

دل آشفته بگیری خرد خفته بگیری / تو بدان نرگس خفته همه بیدار زوی

ز غمت سنگ ببارد رمه با گرگ ببازد / رمه و گرگ و شبان را تو بیکبار فروی

بحکم جان و بدن را بحکم قوت تن را / چو تو جبار جهانی همه جبار فروی

همه را گوش بگیری شنوایی بستانی / همه را چشم گشایی و بدیدار فروی

تو نه آنی که بوجهی ز کسی صرفه ستانی / تو همه لطف و عطایی تو بایثار فروی

تو صلاح دل و جانی تو درین لطف جهانی / که کمین خار جفا را سوی گلزار فروی

وله تو را آید مضحک

چو سحرگاه ز گلشن بت عیار برآمد / چه بسی نعره مستان که بکار برآمد

ز رخ ماه خصالش ز جمال و ز کمالش / همه را بخت فزون شد همه را کار برآمد

که درین خشک بیابان تو ز آن چشمه حیوان / دو هزاران گل خندان ز دل خار برآمد

غم چون دزد که در دل همه شب بود منزل / ز کف شحنه وصلش بسر دار برآمد

ز چشم ظلم رسیده همه امید بریده / ز نظرهای قبولش خبر سار برآمد

تن و جان از بس پری ز جمال تو جوان شد
همه را بعد کسادی چه خریدار بر آمد

چو صلاح دل و دین را همه دیدت بکویت
که چه خورشید عجایب که ز اسرار بر آمد

وله نور الله مضجعه

زهی شوق و زهی عشق که ما راست خدایا
چه نغزاست و چه خوبست و چه زیباست خدایا

چه گرمیم و چه گرمیم ازین عشق چو خورشید
چه پنهان و چه مستور و چه پیداست خدایا

فادیم و چه شادیم و سرسیم که میریم
ندانیم چه صحراست چه غوغاست خدایا

زهی شاه و زهی ماه زهی باده حمرا
که مر جان و جهان را چه نثارست خدایا

فرو تاخت فرو تاخت شهنشاه سواران
زهی گرد زهی گرد که بر خاست خدایا

چه نقش است چه نقش است که از آن دلها
عجیب است و غریب است و ز بالاست خدایا

خمش باش خمش باش که تا فاش نگردد
که اغیار گرفتست چپ و راست خدایا

وله ایضا

زهی باغ زهی باغ که بشکفت ز بالا
زهی بدر و زهی صدر تبارک و تعالی

زهی قمر و زهی نور زهی شر و زهی شور
زهی دولت منصور زهی بخت تولا

زهی ملک زهی مال زهی پر و زهی بال
زهی حال و زهی قال بر افلاک تجلا

چو جان سلسلها را بدراند بجنونی
چه ذو النون و چه نوری و چه مجنون و چه لیلی

علمهای الهی ز بس کوه بر آمد
چه سلطان و چه قارون چه والی و چه والا

چه پیش آمد جان را که بر انداخت جهان را
بزن گردن آنرا که بگوید که ملالا

چو بی واسطه جبار بپرورد جهان را
چه ناموس و چه ناقوس چه املا و چه سهلا

که افلاک زمینی و اگر کوه زمینی
چو آن حال ببینی تو بگو جل جلالا

که افلاک نباشد بخدا باک نباشد
دل غمناک نباشد چه کنی گفت و علالا

فرو نوش و همی جوش و نه بگریز و نه بخروش
تو بی باده مدهوش یکی لحظه میالا

تو کرباسی و قصار تو انگوری و عصار
بپالای و بیفشار ولی دست میالا

خمش باش خمش باش درین مجمع اوباش
مگو فاش مگو فاش ز مولی و ز اولی

وله قدس الله روحه العزیز

برانیست برانیست که تا باز نمانیست
بدانیست بدانیست که در عشق عیانیست

بتازیست بتازیست که چالاک سوارنیست
بتازیست بتازیست که خوبان جهانیست

چه داریست چه داریست که آن یار ندارنیست
چه کیفیست چه کیفیست درین گوش بخوانیست

پرندوش پرندوش چه سان بود خرابانیست
بگوییست بگوییست اگر مست شبانیست

شرابیست شرابیست خدا را بنهانیست
که ما نیز و شما نیز یکی جرعه انیست

دوم بار دوم بار کزان جرعه بریزنیست
ز دنیا و ز عقبی و ز خود فرد نمانیست

گشادیست گشادیست چو خمخانه با مروز
که و ما شو و سبو باش بمیخانه کشانیست

صلا گفت صلا گفت کنون فالق اصباح
سبک روح بگردیت اگر مست و گرانیت

رسید اندر رسید اندر سولان الهی
درایت درایت بروشان منشانیت

دریغا و دریغا که درین خانه نگنجند
که ایشان همگانند و شما هم همگانیت

بگوئیت بگوئیت که تا جان شود این تن
که نان بود که تن گشت اگر آدمیانیت

مبادا و مبادا که سر خویش بگیرند
که ایشان همه جانند و شما جسمک جانیت

بسی قلب بسی قلب ببازار درآمد
بگیرت بگیرت اگر آدمیانیت

زهی عشق زهی عشق چنین بخت گرانست
بسنجیت بسنجیت که با کیل و ترازانیت

سماعیست سماعیست ازان سوی که سو نیست
عروسی همه انجاست شما طبل زنانیت

خموشیت خموشیت خموشانه بشوشیت
فنانیت فنانیت شما گنج روانیت

بدیدیت بدیدیت با آثار عیانیت
بدیدار نهانیت که چون چرخ جهانیت

چو عقلیت هزاران و هزاران یکی نیست
پراکنده بهر سوی چو خورشید روانیت

درین بحر درین بحر همه چیز بگنجد
مترسیت مترسیت گریبان مدرانیت

دهان بست دهان بست ازین شرح دل من
که تا گنج روانیت چو در گنج نهانیت

وله قدس سره

طبیبیم حکیمیم ز بغداد رسیدیم
بسی علتیان را که ز غم باز خریدیم

سبلهای کهن را و غم بی سروبن را
ز رگهاش و ز پنهانش بچنگال کشیدیم

طبیبیم و بصیریم و حکیمیم و لطیفیم
شرابیم و کبابیم بهلیلم و ادیمیم

چو رنجور تن آید چو معجون نجاحیم
چو بیمار دل آید نگاریم و ندیمیم

طبیبان بگریزند چو بیمار بمیرد
برابرش بمیریم که ما یار و کریمیم

شتابیت شتابیت که ما بر سر راهیم
جهان درخور ما نیست که ما ناز و نعیمیم

غلط رفت غلط رفت که تن مرد نمانیم
گر این شاخ درختست و ما باد نسیمیم

بلی جنبش این شاخ هم از باد نسیم است
بتوفیق خداوند هم آنیم و هم آنیم

خمش باش خمش باش که تا دل کند آغاز
مگوید چه رفیقیم و فقیریم و قدیمیم

دل این گفت تو بشنو سخن شمس معالی
سمیعیم و بصیریم و بر افلاک مقیمیم

وله نور الله مضجعه

بروید ای حریفان بکشید یار ما را
بمن آورید یکدم صنم گریز پا را

بترانهای شیرین بهانهای زرین
بکشید سوی خانه مه خوب خوش لقا را

وگر او بوعده گوید که دم دگر بیایم
همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را

دم سخت گرم دارد که بجادوی و افسون
بزند گره بر آتش بکشد او هوا را

بمبارکی و شادی چو نگار من درآید
بنشین نظاره میکن تو عجایب خدا را

چو جمال او بتابد چه بود جمال خوبان
رخ همچو آفتابش بکشد چراغها را

برو ای دل سبک رو بیمن بدلبر من
برسان سلام و خدمت تو عقیق بی بها را

وله نورا آتنده منبعث

همه را بیازمودم ز تو خوشترم نیامد / چو فرو شدم بدریا چو تو گوهرم نیامد
سر خم می گشادم ز هزار خم چشیدم / چو شراب سرکش تو بلب و سرم نیامد
چه عجب که در دل من گل و یاسمین بخندد / که سمن بری لطیفی چو تو در برم نیامد
ز پیت مراد خود را دو سه روز ترک کردم / چه مراد ماند زان پس که میسرم نیامد
دو سه روز شاهیت را چو شدم غلام و چاکر / بجهان نماند شاهی که چو چاکرم نیامد
خردم بگفت برپر ز مسافران گردون / چه شکسته پا نشستی که مسافرم نیامد
چو پرید سوی بامت ز تنم کبوتر دل / بفغان شدم چو بلبل که کبوترم نیامد
چو پی کبوتر دل بهوا شدم چو بازان / چه همای ماند و عنقا که برابرم نیامد
برو ای تن پریشان تو و این دل پشیمان / که ز هر دو تا برستم دل بهترم نیامد

وایضا له روح روحه

بهلا عاشقان بکوشید که چو جسمتان نماند / دلتان بچرخ پرد چو بدن گران نماند
دل و جان ز آب حکمت ز غبارها بشوئید / بهلا تا دو چشم حسرت سوی خاکدان نماند
نه که هر چه در جهانست دم عشق جان آنست / بجز عشق هر چه بینی همه جاودان نماند
عدم تو همچو مشرق اجل تو همچو مغرب / سوی آسمان دیگر که بآسمان نماند
ره آسمان درونست پر عشق را بجنبان / چو کمند دل قوی شد غم نردبان نماند
تو مبین جهان ز بیرون که جهان درون دیدست / چو تو دیده را ببستی ز جهان جهان نماند
دل تو مثال حوضی و حواس ناودانها / تو ز قعرش آب خور تا غم ناودان نماند
تمامی این غزل را تو ز لوح دل فرو خوان / منگر تو در دهانم که لب و زبان نماند
تن آدمی کمانست و نفس و سخن چو تیرش / چو برفت تیر و ترکش عمل کمان نماند

وله طاب ثراه

ز گزاف ریز باده که تو شاه ساقیانی / تو نه ز جنس خلقان تو ز خلق آسمانی
دو هزار خم باده نرسد بجرعهٔ تو / ز کجا شراب جانی ز کجا شراب جانی
می و نقل این جهانی چو جهان وفا ندارد / می و ساغر خدایی چو خدات جاودانی
دل و جان و صد دل و جان بفدای آن ملاحت / جز صورتی که داری تو بجای جان مانی
بزن آتشی که داری بجهان بیقراری / بشکاف ز آتش خود دل قبهٔ دخانی
پر و بال بخش جان را اگر بشکسته پر شد / پر و بال جان شکستی چکنی که دانی
بخم بهوشیاری نمکی ندارد ای جان / قدحی دو مرحمت کن چو ز من بحر نشانی
که مرا آنچه مست گوید همه باده گفته باشد / بکند کشتی جان را چه باده بادبانی
مددی که نیم مستم بده آن قدح بدستم / که بدولت تو رستم ز ملولی و گرانی
بهل ای بلای توبه بدر آن قبای توبه / بر تو چه جای توبه که قضای ناگهانی

توخراب مردکانی تو بلای جان ومانی   ره کوه قاف کیری چو شتر همی کشانی
عجب از دگر نگویم که بگفت درنیاید   تو بگو ز جمله خوشتر که نه شکر بیانی
تو که در ضمیر مردم که فزونتر از جهانی   تو که نقطهٔ جهانی تو چه نکته می جهانی
تو کدام و من کدامم تو کجا و من چه نامم   تو چه دانم من چه دانم که زبانی و نه آنی
تو قلم بدست داری و جهان چو لوح پیشت   صفتیش می نگاری صفتیش می ستانی
سحر زمان اگرچه و نشان فیض حقست   بچه ماند این زمان او بفسانهٔ زمانی
گل و خار و سبزه گرچه اثریست ز آسمانها   بچه ماند این حشیشی بجمال آسمانی
وگر آسمان و اختر دهدت نشان از آن سو   بچه ماند این و آنی بجلالت معانی
بفروز آتشی را که تنش نشان بسوزد   بنشان رسی تو آن دم که ازین نشان نمانی
بجز الحبیب نفسی عجبا بغیر بعد   عجبا عن المدارک لنهایة التدانی

ولهُ نوّر الله مضجعه

منگر بهر گدایی که تو خاص از آن مایی   مفروش خویش ارزان که تو بس گران بهایی
بعصا شکاف دریا که تو موسی زمانی   در خیبرست برکن که علی مرتضایی
بخراش دست خوبان که تو یوسف جمالی   بدران قبای مه را که تو نور مصطفایی
بصف اندرای تنها که سفندیار وقتی   چو مسیح دم فرو دم که تو نیز از آن هوایی
بستان ز دیو خاتم که تویی بجان سلیمان   بشکن سپاه اختر که تو آفتاب رایی

چو خلیل رو در آتش که تو خالصی و دلکش   چو خضر خور آب حیوان که تو جوهر بقایی
بکسل ز بی اصولان بشنو فریب غولان   که تو از شریف اصلی که تو از بلند جایی
تو ز نور لایزالی ز درون نه با جمالی   تو از آن ذوالجلالی تو ز پرتو خدایی
تو هنوز ناپدیدی ز جمال خود چه دیدی   بچری چو آفتابی ز درون خود برآیی
چو تو لعل کان ندارد چو تو جان جهان ندارد   که جهان کاهش است این و تو نور جان فزایی
تو چنین نهان دریغی تو مهی به زیر میغی   بدران تو میغ تن را که مهی خوش لقایی
تو چو تیغ ذوالفقاری تن تو غلاف چوبین   اگر این غلاف بشکست تو شکسته دل چرایی
تو چو باز پای بسته تن تو چو کنده بر پا   تو بچنگ خویش باید که گره ز پا گشایی
چه خوش است زر خالص که بآتش اندر آید   بکند درون آتش هنر و گهر نمایی
مگریز ای برادر تو ز شعلهای آذر   ز برای امتحان را چه شود اگر درآیی
بخدا ترا نسوزد رخ تو چو زر فروزد   که خلیل‌زادهٔ تو ز قدیم آشنایی
تو ز خاک سر برآور که درخت سر بلندی   تو بپر بکوه وحدت که شهیر همایی
ز غلاف خود برون شو که تو تیغ آبداری   ز کمین کان برون آ که تو نقد بس روایی
شکری شکرفشان کن که تو قند نوش خندی   بنواز نای دولت که عظیم خوش نوایی
تو چو نخلهٔ وجودی برسان رطب بزودی   ببقا سفر کن ای جان ز جهت فنایی

ولهُ نوّر الله قبره

ملکا چگونه گویم که تو نور جان مایی
گرچه طاقت جان اگر تو نور خود نمایی

تو همان همای جانی که ز فر سایه تو
بکف آورند زاغان همه خلعت همایی

کرم تو عذرخواه همه مجرمان عالم
ترا امان سر بلایی تو گشاد بندهایی

تویی آن دری که محوست هزار بحر در تو
تویی بحر بی‌کرانه ز صفات کبریایی

بوصال می‌بنازم که چه بی شبه قرینی
بفراق در نیازم که مدام در نیایی

بکه وصال آن مه چه بود خدای داند
که گر فراق یار بی طربست و جان فزایی

دل اگر جنون آرد خردش تو گوی و قیسی
رخ تست عذرخواهش نگهی که رخ گشایی

وله قدس سره

جانا قبول گردان این جست و جوی ما را
چون ما مرید عشقیم بر گیر موی ما را

ای ساغر و پیاله در ده می چو لاله
تا گل بجود آرد سیمای روی ما را

مخمور مست گردان امروز چشم ما را
رشک بهشت گردان امروز کوی ما را

ما کان زر و سیمیم دشمن کجاست سنگ را
از ما رسد سعادت یار و عدوی ما را

ای آب زندگانی ما را ز تو وسیلت
اکنون حلال بادت بشکن سبوی ما را

گر خون ما ندانی آن لطف باده را جوی
هم خوی خویش کردست آن باده خوی ما را

گر بحر می بریزی ما سیر و پر نگردیم
زیرا نگون نهادی در سر کدوی ما را

مهمان دیگر آمد دیگی دگر طلب کن
کین دیگ بس نیاید یک کاسه شوی ما را

عید آمد ای مجنون غلغل شنو از گردون
کان معتمد شاهان از عرش مجید آمد

عید آمد ره جویان رقصان و غزل گویان
کان قبلهٔ مه‌رویان زان قصر مشید آمد

صد معدن دانایی مجنون شد و شیدایی
کان خوبی و زیبایی بی مثل و ندید آمد

زان قدرت پوشش داود نبی مستش
تا موم کند دستش گر سنگ و حدید آمد

عید آمد و ما بی او عیدیم بیا تا ما
بر عید زنیم این دم کان خوان و ثرید آمد

زو زهر شکر گردد زو ابر قمر گردد
زو تازه و تر گردد چیزی که قدید آمد

برخیز و بمیدان آ در حلقهٔ مردان آ
رو جانب مهمان آ کز راه بعید آمد

غمهاش همه شادی بندش همه آزادی
یکدانه بدو دادی انبار مزید آمد

من بندهٔ آن شهرم در نعمت او غرقم
گر جانب او ناگه آن شمس فرید آمد

بربند لب و تن زن چون غنچه و چون گل
رو صبر کن از گفتن چون صبر کلید آمد

وله نور الله مضجعه

افتاد دل و جانم در فتنهٔ طراری
شنگنک و منگنک سر بسته چو بیماری

آمد سوی بی‌خوابی خواهد ز درش آبی
آبی چه که می‌خواهد تا در فکند ناری

گوید که بیا جوه این خانه مرا چندی
هین تا جگنی سازم از آتش انباری

دل گوید کین عرصه بود تنگ تا من
خواهی تو عمارت کن نبود چو تو معماری

گوید که فکن دیوار ده عرصه بمن انگاه
در عرصهٔ ما باشد دیوار چو مرداری

آن دلبر عیار قد در قصد کسی باشد — در کوی همی گردد چون مشتغل کاری
تا که بکند چاهی تا که بزند راهی — چون رخت همی ماند در غارت عیاری
ای شاه شکر خنده وای شادی هر زنده — دل گفت ترا بنده جان گفت گرفتاری
ای ذوق دل از خوبیت ای شوق دل از خوشیت — پیش آر بمن گوشت تا نشنود اغیاری
از تیغ تو جان و تن کرده ز گل دامن — آموخت خرامیدن با تو سمن زاری
زان گوش همی خارد کامید چنین دارم — نی نی که بتنستم این از کرمت آری
تا از تو شدم دانا چون چنگ شدم جانا — بشنو ناله مولانا زاری چنین زاری

و له طاب ثراه

از آتش ناپیدا دارم دل بریانی — فریاد مسلمانان از دست نهان دانی
شهد و شکرش گویم کان گهرش گویم — شمع و سحرش گویم یا نادر سلطانی
زین فتنه و غوغایی آتش زده هر جایی — دز آتش و دود ما بر ساخته ایوانی
با این همه سلطانی آن نیست مسلمانی — بربود بقهر از من در راه چو مهدانی
بگشود چو مه دانم بربود دل و جانم — آن کس که به پیش او جانی بته نانی
مردوش ز بوی او رفتم سوی کوی او — ناگاه بدید آمد باغی و گلستانی
آنجا دل و دلداری هم عالم اسراری — هم واقف و بیداری هم شهره و پنهانی
در خدمت پاکی او عیشی و تماشایی — در آتش عشق او سرچشمهٔ حیوانی

و له طاب ثراه

شکر خنده بتا زان شکری شکنی — چه زند در بر تو لعل عقیق یمنی
گل رخا سوی گلستان قدمی نه ناگاه — تا ز شرم تو بریزد گل سرخ چمنی
گل چه باشد که اگر جانب گردون نگری — سرنگون زهره و مهر از فلک در فکنی
چون ترا از جهت فتنه و شور آورده است — فتنه و شور و قیامت نکنی پس چکنی
روی چون آتش از آنست که جانها سوزی — شکن زلف از آنست که دلها شکنی
دل من بتکده و نقش تو در وی صنمی — هر یکی رو بصنم کرده که تو آن منی
در غمت بوالحسنان بوالحزنان آمده اند — زان سبب که حسن اندر حسن اندر حسنی
کافری ای دل اگر در جز او دل بندی — مدبری ای تن اگر غیر غم عشق تنی
شمس تبریز خود در روح وطن ساخته — جان جانهاست وطن چون کن تو جان وطنی

و له قدس سره العزیز

گر لب او شکند نرخ شکر می رسدش — ور رخش طعنه زند بر گل تر می رسدش
گر فلک سجده کند بر در او می رسدش — ور ستاند گرو از قرص قمر می رسدش
ور شه عقل که عالم همگی چاکر اوست — جهت خدمت او بست کمر می رسدش
شاه خورشید که بر زنگی شب تیغ کشید — گر پی هیبتش افکند سپر می رسدش

در عطارد زپی دایره خدمت او
همچو پرگار در روانست سر می رسدش

با جمالی که فرشته نبود محرم او
گر ندارد سر دیدار بشر می رسدش

کار و بار ملکانی که زبردست شدند
گر بیکدم بکند زیر و زبر می رسدش

چون شمردم من ازین نوع شنیدم ز فلک
گر از اینها بکند چیز دگر می رسدش

گر خموشم کند آن ماه نهان گویا
چون کُه گاهی سفر و گاه حضر می رسدش

وله قدس سره

سخن تلخ مگو ای لب تو حلوایی
سر فرو کن بنگر ای که بدین بالایی

آنچه گویی تو اگر تلخ و اگر خود شورست
گوهر چشمی و جان دل و روح افزایی

نه ببالا و نه زیری و نه اندر جهتی
شش جهت را چکنم چون بجهت درنایی

سر فرو وار گران روز که روی تو بدیدم
دل و جان مست شد و عقل و خرد سودایی

هر که او عاشق حسنت ز جهان محرومست
تلخ باشد شکر اندر دهن صفرایی

ای که خورشید ترا سجده کند شامی
کی بود کز حجب نور تو بیرون آیی

آفتابی که ز هر ذره طلوعی سازد
کوه را هر نفسی ذره شدن فرمایی

چه لطیفی و ز آغاز جهان چیاری
چه نهانی و عجب اینکه درین غوغایی

گر خطا گفتم و مغلوب پراکنده مگیر
ور بگیری تو مرا بخت نوم افزایی

صورت عشق تویی صورت ما سایه تست
بلکه هم زشت کنی باز تو هم آرایی

می نماید که مگر دوش بخواب دیدم
که من امروز ندارم بجهان گنجایی

ساربانا بنوا بانگ شتران غزلست
همه بانی پیش برفتند که رامی پایی

بین خمش کز رخ او شعله درافتاد بما
شعله دم می زند این دم تو همان آن نایی

وله نور الله مضجعه

دل چه خوردست عجب دوش که من مخمورم
یا نمکدان که دیدست که من در شورم

هرچه امروز بدرم شکم تاوانست
هرچه امروز بسوزم بپرم معذورم

بوی جان هر نفسی از لب من می آید
تا شکایت نکند جان که ز جانان دورم

گر نهی تو لب خود بر لب من مست شوی
آزمون کن که نه کمتر ز می انگورم

ساقیا آب در انداز بر آتش گردون
زان که اندیشه چو زنبور بود من عورم

بین که دجال بیامد بگشا راه مسیح
بین که برخاست قیامت بزن ای ناقورم

گر بهوش و خردم رو جگرم را خون کن
ورنه یارانت دلم پاره کن از ساطورم

غصه آمد که مرا بیهده بر باد دهد
ساقی آمد بخدا بی تن بیمورم

جان عمارت بپذیرفت چو تن گشت خراب
این چنین آمد از آن شاه جهان منشورم

روز و شب حامل می گشته که گویی قدحم
بکمر جست میان بسته که گویی مورم

سوی خم آمد ساغر که بکن تیمارم
خم سر خویش گرفتست که من مخمورم

با همه پرده دریده طلب می رفته
بی نشسته بتنگ خم که چه من مستورم

تو که مست عشقی دور شو از مجلس ما … که دولت ما ز جهان برد کند کافورم
چو تنم را بخورد خاک لحد چون غم … بر سر چشمه جهد جان که نه جسم نورم
نیم آن شاه که از تخت بتابوت روم … خالدین ابدا شد و رق منشورم
اگر آمیخته ام هم ز قدح ممزوجم … وگر آویخته ام هم ز رسن منصورم
جام فرعون نگیرم که جهان کند کینه … جام موسیست روان در تن همچون طورم
روز غمهای پراکنده همی خور غصه … همه غمها چو یکی گشت را مسرورم
بله خاموش که سرمست خموش اولی شد … من فغان را چکنم که زلبش مهجورم
شمس تبریز که مشهور چو خورشید شدست … چون گرفت او بر من همچو قمر مشهورم

وله طاب ثراه

پروای عشق که تا چشمه خوبان شده … توبه و توبه کنان را همه برهم زده
پروای مست مو بد که همه صاف عقده … گر کند با تو چه بینی که همه عربده
نه زمین و نه فلک را قدم طاقت تست … نه درین شش جهتی بس ز کجا آمده
هشت جنت تو عاشق که چه زیبا رویی … هفت دریا ز تو لرزان که چه آتشکده
دوزخت گوید بگذر که مرا تاب تو نیست … جنت جنتی و دوزخ دوزخ بده
چشم عشاق ز چشم خوش تو تر دامن … فتنه و ره زن هر عابد و هر عابده
نی تو در صومعه بودن بکر از سودا نی … زان که تو زندگی صومعه و معبده

دل ویران مرا داده ای ای قاضی عشق … که خراج از ده ویران دلم بستده
ای دل ساده من داد ز که می خواهی … خون مباحست بر عشق چه والا شده
دل عشاق ز اندیشه جان برونست … تو در اندیشه و در وسوسه بیهده
وصفات ملکی نیست یقین محرم عشق … تو گرفتار صفات خود و دیو و دده
بس کن و سخره مکن ای دل و خود را رهان … که اسیر هوس و باد و شعبده

وله نور الله مضجعه

چهره زرد مرا بین و مرا هیچ مگو … درد بی حد بنگر بهر خدا هیچ مگو
دل پرخون بنگر چشم چو جیحون بنگر … هرچه بینی بگذر چون و چرا هیچ مگو
دی خیال تو بیامد بدر خانه دل … در بزد گفت بیا در بگشا هیچ مگو
دست خود را بگزیدم که فغان از غم تو … گفت من آن توام دست مخا هیچ مگو
تو چو سرنای منی بی لب من ناله مکن … تا چو چنگت ننوازم ز نوا هیچ مگو
گفتم ای جان تو مرا گرد جهان چند کشی … گفت هر جا که کشم زود بیا هیچ مگو
گفتم ار هیچ نگویم تو روا می داری … آتشی کردی و گفتی که درا هیچ مگو
همچو گل خنده زد و گفت درا تا بینی … همه آتش سمن و برگ گیا هیچ مگو
گل آتش گل گویا شد و با ما میگفت … جز لطف و کرم دلبر ما هیچ مگو
شد از آتش گویا سخن آن دلبر گفت … ای مجاهد تو بنزد دم خمشا هیچ مگو

وله نور الله مضجعه

ای دریغا که حریفان همه سر بنهادند | باده عشق اثر کرد و همه افتادند
همه را از تپش عشق قبا تنگ آمد | کله از سر بنهادند و کمر بگشادند
این همه عربده و تندی و بازی حیلت | نه همه همدم و هم قافله و همزادند
من عمارت نپذیرم چو خرابم کردی | ای خراب از تو من و هر که درین بنیادند
ساقیا دست من و دامن تو مخمورم | توبه داد دلم را دگران بیدادند
دختران دارم چون ماه بسی پرده دل | ماه رویان سماوات از ایشان شادند
دخترانم همه سر تا بقدم شیرین‌اند | خسروان فلکی بر درشان دامادند
شمس تبریز بنور تو که ذرات وجود | همه در عشق تو موم‌اند اگر پولادند

وله قدس الله روحه العزیز

باده‌ای دارد که در شهر دو سه طرارند | که بتزویر کلاه از سر شه بردارند
دو سه رندند که هشیاردل و سرمستند | که فلک را بیکی عربده در چرخ آرند
سرد ها‌اند که تا سر ندهی سر ندهند | ساقیانند که انگور همی افشارند
یار آن صورت غیبند که جان طالب اوست | همچو چشم خوش او خیره کش و عیارند
صورتی‌اند ولی دشمن صورتهااند | در جهانند ولی از دو جهان بیزارند
همچو شیران بدرانند و لب می‌خندند | دشمن یکدگرند و بحقیقت یارند
خر فروشانه یکی با هم در جنگ آیند | لیک چون درنگری متفق و برکارند
همچو خورشید همه روز نظر می‌بخشند | مثل ماه و ستاره همه شب بیدارند
گر بکف خاک بگیرند زر سرخ شود | روز گندم درونند آنچه شب جو کارند
دلبرانند که دل بر نهد بر پاشان | سرورانند که بیرون ز سر و دستارند
شکرانند که در معده نگردند ترش | شاکرانند و گران با رجه برخوردارند
مردمی کن برو از خدمتشان مردم شو | زانک این مردم دیگر همه مردم‌خوارند
بس کن و هیچ مگو گرچه دهان پر سخنست | زانک این حرف و دم و قافیه هم اغیارند
شمس تبریز و صلاح الدین در فیض وجود | اصل گشتند و از ایشان دگران گلزارند

وله ایضا

واقف سر شد تا مدرسه عشق گشود | فرقی مشکل چون عاشق و معشوق نمود
هر قیاس و دوران هست طرق لیک سدست | بر اولو الفقه و طبیب و منجم مسدود
اندرین صورت بی صورت اگرت کرت | از پی بحث و تفکر ید بیضا بنمود
فرق گفتند بسی جامعشان راه نیست | رو بجامع چو نهادند دو صد فرق فزود
فکر محدود بد و جامع و فارق بی حد | آنچه محدود بد آن محو شد از نامحدود
محو شکرات بس از شکر بود صحو یقین | شمس عاقب بود ار چند بود ظل ممدود

این ازانست که بطوی زبان لالکی ... زانک اثبات چنین نکته بود نفی وجود
این سخن نوع وجودست و حجابش نفی است ... کشف چیزی بحجابش نبود جز مردود
نه زمردود گزیر و نه زمقبول خلاص ... بهل این را که نگنجد نه بجست و نه سرود
تو خود این را بهلی لیک ترا این نهلد ... جان ازین قاعده بجهد بقیام و بقعود
جان تقاعد کند آتش بکشد سوی قیام ... چون قیام آرد ایش بکشد سوی سجود
این یکانه نه دوکانست که از وی سی ... بسلام و تشهد بر ما جان زشهود
نه بتحریمه درآید نه بتحلیله رود ... نه بتکبیره ببست و نه بتسلیمه کشود
عکس روح درافتاد درین دوغ ابد ... نه مسلمان نه ترسا و نه گبر و نه جهود
بلکه می‌گوی سخن پر زدن این عکس است ... بر زدن نیز نماند چو رود دوغ فزود
پر زدن نوع دگر باشد اگر نیز بود ... رقص ما در بودت برزبر چرخ کبود
شمس تبریز که ما را مدد صبر ازوست ... دست ما گیرد برکوری شیطان عنود

وله نور الله مضجعه

شتران مست شدستند ببین رقص جمل ... ز اشتر مست که جوید ادب و علم و عمل
علم ما دادهٔ او وره ما جادهٔ او ... گرمی ما دم گرمش نه زخورشید حمل
دم او جان دهدت نفخه نفخت بپذیر ... کار او کن فیکونست نه موقوف علل
ما درین ره همه نسرین و قرنفل گوییم ... مانه زان اشتر عامیم که کوبند وحل
شتران وحلی ستهٔ این آب و گلند ... بیش جان و دل ما آب و گلی را چه محل
ناقة الله بزاده بدعای صالح ... جهت معجزهٔ دین زدگر گاه جبل
هان و هان ناقهٔ حقیم تعرض مکنیت ... تا نبرد سرتان را سر شمشیر اجل
سوی مغرب نرویم و سوی مشرق نرویم ... تا ابد کام زنان جانب خورشید ازل
بلد بنشین و بجنبان سر و میگوی بلی ... شمس تبریز نماید بتو اسرار غزل
ای زبان باش خمش دیده بره دار بهش ... تا بگیری برت انچه در وستی امل

وله ایضا

اگر امشب بر من باشی و خانه نروی ... با علی شیر خدا باشی و رنی علوی
اندک اندک بجنون راه بری از دم من ... برهی از خود و ناگه دیوانه شوی
کهنه و پرشدی از خود پر گریز ... تا بهار تو نماید گل و گلزار نوی
بخیالی بمن آیی بخیالی بروی ... این چه رسوایی و ننگست زهی بند قوی
بتر از وی زر ارزاره دهندت علطست ... بجوی زر تو نیرزی چو همان حبه جوی
پیک لابد بدود لنگ هوا هم بدود ... بس کمال تو در آن نیست که یاوه بدوی
بهر بردن بدوا زهیبت بردن بدو ... بهر کعبه بدو ای جان نه زخوف بدوی
باش شبها بر من تا بسحرگه که شبی ... نه برآید برهی از تک و همراه غوی
همه کس بنید رخسارهٔ مه را از دور ... خنک آنکس که برد از بغل مه گروی

مه ز آغاز چو خورشید بسی تیغ کشد | گر برم سر تو گر تو از اینجا بروی
چو ببندد که سر خویش نمی گیری تو | گویدت او که حریفی و ظریفی و بروی
من توام ورنه توام یاد شب و روز توم | بدر و ماه درو خویش تو بمنهاج سوی
چه شود گر من و تو بی من و تو جمع شویم | فرد باشیم و یکی کوری چشم ثنوی

وله طاب ثراه

صنما این چه کمند و چه کمانست و چه تیر | تا بدین حد مکن و جان مرا خوار مگیر
کوه را کاه کند در نظر مرد قضا | کاه را کوه کند ذاك علی الله یسیر
خنک آن چشم که گوهر ز خسی نشناسد | خنک آن قافله را کز نظر اوست خفیر
حاکمی مرتبه تو نام بدی خشنودم | خاک پای تو که جان از تو شکورست و بصیر
ماه را گر تو جبینش نام نگینی بجز کند | سرو را چنبر خوانی نکند هیچ نفیر
ای که دشنام تو بهتر ز ثناهای جهان | زکجا بانگ سگان و زکجا شیر و زئیر
ای که بطال تو بهتر ز همه مشتغلان | جز تو جمله همه لاتست ازانیم حقیر
تاج زرین من و سیلی آن یار بجز | ور کسی نشنود این را نماتت ندیر
بر قفای تو چو باشد اثر سیلی دوست | بوسها یابد رویت زکار زین ضمیر
بود دنیا عدمی را چشمی بندارد | عمر در کار عدم کی کند ای دوست بصیر
رفت مردی بطبیبی گله درد شکم | گفت او را که چه خوردی که بترست زحیر
بیشتر رنج که آید همه از فضل گلوست | گفت من سوخته نان خورده ام امروز فطیر
گفت رو سنتر آن کحل عزیزی بمن آر | گفت درد شکم و سرمه زهی شیخ کبیر
گفت تا چشم تو مر سوخته را بشناسد | تا نخوری تو دگر سوخته ای شیخ ضریر
نیست راحت که ان پرده از ظلمت چشم | چشمت از خاک در شاه شود نور پذیر
بله ای شارح دلها تو بگو شرح غزل | من اگر شرح کنم بیش نجنبد دل میر

وله ایضا

بر ملک نیست نهان حال دل نیک و بدش | نفس اگر سر بکشد گوش کشان می کشدش
جان دل اصل دل و فصل دل و وصل دلست | ور کشش او ندهد جان ز کجا باید مددش
دل ز درد شه خوشیها و مددها دارد | تو ببین آن دهش و آن کرم بی عددش
ملک الموت برید از دلم امروز طمع | که مشرف شدم از طوق حیات ابدش
از متاع دو جهان آنچه نیاید بزبان | کاروانی که غم عشق خدا راه زدش
سوسن استایش او کرد و ازو یافت زبان | سرو آزادی او کرد که بخشید قدش
بلبل آنرا بستاید که زبانش آموخت | گل از آن جامه دراند که برافروخت خدش
کیست کو دانه امید درین خاک نکشت | که بهار کرمش باز نبخشید صدش
میوه تلخ و ترش خام طمع بود و لیک | آفتاب مدد او بکرم می پزدش
آفتاب از پی آن سجده کرش شام کند | جز زیان کرد که شد نور الهی حسدش

همه شب سجده کنان میرود وقت سحر | روش بخشد که بپرد به چرخ از حسدش
هر که امروز کند شهوت خود را در گور | لاجرم حور بود مونس گور و لحدش
هر کرا اسب دواند بسوی کبر آیید | کند آن اسب لگدکوب نکال ابدش
بهل ای دل تو غزل را در ازل حیرانش | گر تمامش کند و شرح دهد پیچ صمدش
قوت نفس بداده که دلت در سر ست | شمس تبریز نشستست برای رصدش

وله نور الله مضجعه

دیده از خلق ببستم چو جمالش دیدم | مست بخشایش او گشتم و جان بخشیدم
جهت مهر سلیمان همه موم شدم | وز پی مهر گرفتن بکفش مالیدم
او بدست من و کورانه بدستش جستم | من بدست وی و از بیخبران پرسیدم
ساده دل بودم یا مست و یا دیوانه | ترس ترسان نظر خویش همی دزدیدم
از ره رخنه چو دزدان بر خود رفتم | همچو دزدان سمن از گلبن خود می چیدم
شمس تبریز که نور مه و صد اختر ازوست | گرچه زارم ز غمش همچو هلال عیدم

وله ایضا

من ازین خانه پرنور بدر می نروم | من ازین شهر مبارک بسفر می نروم
منم و این صنم و عاشقی و باقی عمر | من ازو گر بکشی جای دگر می نروم
گر جهان بحر شود موج زند سرتاسر | من بجز جانب آن بحر گهر می نروم
شهر ما تختگه مجلس آن سلطانست | من ز سلطان سلاطین بحشر می نروم
شهر ما از شه ما کان عقیق و گهرست | من ز گنجینه گوهر بحجر می نروم
شهر ما از شه ما جنت و فردوس حقست | من ز فردوس و ز جنت بسقر می نروم
شهر پر شد که فلان بن فلان می برود | شهر را حیف چرا پر شد اگر می نروم
این خبر رفت و بهر سوی بهر گوش رسید | من ازین خیره خبری سوی خبر می نروم
یار ما جان خداوند قضا و قدرست | من ازین جان قضا جز بقدر می نروم
تو مسافر شده تا که بکمر سود کنی | من ازین سود حقیقت بکمر می نروم
مغز را یافته ام پوست نخواهم بید | ایمنی یافته ام سوی خطر می نروم
تو جگر گوشه مایی و الله ممک | من چو دل یافته ام سوی جگر می نروم
تو کمر بسته چو موری پی حرص و روزی | من فکندم کله و سوی کمر می نروم
نشنوم پند کسی پند مده جان پدر | من خدا یافته سوی پدر می نروم
شمس تبریز مرا طالع میران دادست | تا چو زهره همه شب جز بنظر می نروم
من بنحس باندم و در پیش استادم راست | نفع محضم من از آن سوی ضرر می نروم

وله قدس سره العزیز

زخم عشق دل ما را نبود هیچ رفو | صبر کن هیچ مدو هیچ مرم هیچ ملو

طلب خانهٔ دین کن که همه عیش درو است
مدد امروز چنین در بدر و کوی بکو

ای بسا شیر که آموختیش بزبانی
سر دار که بر چه بله زیرک بله زو

آب خوبی همه در جوی تو و آنکه کوید
بر در خانهٔ ما تخته منه جامه مشو

بس بیاهی غم از شاد شوم معذورم
که ربود است از آن زلف سیه یک سر مو

رو برو می‌نگرم وقت ملامت بغرور
که در آن خاک بکن یک نظر ای جان عمو

شمس تبریز چو در جوی تو غوطی خوردم
جامه گم کردم و خود نیست نشان لب جو

وله قدس سره

ما نه زان محتشمانیم که ساغر گیرند
ما نه زان مفلسکان که بز لاغر گیرند

ما از آن سوختگانیم که از لذت سوز
آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند

چون مه از روزن هر خانه که اندر تابیم
از ضیا شب صفتان جمله زما در گیرند

ای که آن جرعه کشد جمله جهانش نکشد
و گر از تیغ جفا ما سر او برگیرند

ناامیدان که فلک ساغر ایشان شکست
چو ببینند رخ ما طرب از سر گیرند

هر که او گرم شد اینجا نشود غرق کسی
اگرش بحر درآرد همه در زر گیرند

در فرو بند و بده باده که آن وقت رسید
زرد رویان ترا که می احمر گیرند

یکی دست می خالص ایمان نوشند
یکی دست خم پرچم کافر گیرند

آب مائیم بهر جای که گردد چرخی
عود مائیم بهر سوز که مجمر گیرند

بس این پردهٔ ازرق صنمی مه‌رو بست
کز نظرهاش کواکب همه زیور گیرند

زاختراقات وز تربیع و نحوست برهند
اگر او رایحهٔ گوشهٔ چادر گیرند

تو روان آی و دوان آی دل اصحاب بیار
که دل خود بهلند و دل دلبر گیرند

خمش ای عقل عطارد که درین حلقهٔ عشق
حلقهٔ زهره و شاه زا همه تسخیر گیرند

وله نور الله مضجعه

ای خدایی که چو حاجات تو برگیرند
هر مرادی که بود شان همه در بر گیرند

جان و دل را چو بدربان تو بسپارند
دل و جانی طرب و شادی معطر گیرند

بندگانند ترا گر تو شان مقصودی
پای در راه تو ننهند و کم سر گیرند

ترک این شرب بگویند درین روزی چند
عوض شرب فنا شربت کوثر گیرند

چون ستاره شب تاریک پی مه گردند
چون مه چارده رخسار منور گیرند

گر بمانند یتیم از پدر و مادر خاک
پدر و مادر روحانی دیگر گیرند

چون ببینند که تن لقمهٔ گور است یقین
جان و دل زفت کنند و تن لاغر گیرند

بس این کلک بیهوده و گفتار تهی
تا سخنها همه از جان مطهر گیرند

وله ایضا

بمناجات بدم دوش زمانی بسجود
دیده پرآب و بجانم تف آتش زده بود

تا بحجره که یکی بحث بسر آوردم
آن چنان کز جزع من نفسی کم نابود
ناگهانی چو دم صبح بعالم بدمید
صادق الوعد دری بر دل و جانم بگشود
چو گشادند در حجره بجانم بیقین
پیری از حجره برون کرد و رخ بنمود
گفتم ای پیر مرا واقعه افتادست
گفت برگوی که تا خود چه بخواهی فرمود
گفتمش راست که من دوش بدم زاهد خشک
خلوت و عزلت و تسبیح و مقام محمود
اینک اکنون بخرابات مقامم شب و روز
مست ظاهر شده و ناله ز دود دست و سرود
پس چو آن نفس من سوخته را تجربه کرد
گفت هیهات که آن به همه سودا بود
مرصد و مقصد عشاق درین دشت فنا
نه عقول و نه علوم و نه زبانست و نه بود
مورد و مصدر اصحاب درین عالم خاک
نه ریاضت نه امامت نه رکوع و نه سجود
این بگفت و نفسی ژرف بمن درنگرید
نظر او همه هستی ز سر من بربود
گفت اکنون برو باده خور و شاد بزی
دور باش از ره سالوسی و از دلق کبود
که درین ره همگان از ره خود بیخبرند
کافر و بخشی و ترسا و مسلمان و جهود
گفتم ای شیخ ز حالت خبری ده بتحقیق
که درین دم نفست بر من مسکین بگشود
پس حال من آشفته چو در حیرت دید
بجواب آینه جان مرا پاک زدود
گفت ای یار مرا اوحد کرمانی دان
کز بر شاه دمی آمد سخنانت موجود

وله نور الله قبره

وقت آن شد کز خورشید ضیایی برسد
سوی زنگی شب از روم لوایی برسد
وقت آن شد که بدرویش قبایی برسد
وز شکرخانه آن دوست نوایی برسد
این همه کاسه سیمینه بر این خوان فلک
بهر آنست که یک روز صلایی برسد
بره و خوشه گردون برای خورشت
تا ز فرهنگ آن ماه عطایی برسد
مه پرستان که ستاره همه شب شمرند
لطف این کوشش و امید بجایی برسد
عاشقان را که چو من خاک غدایی گشت
کاسه کوشش ایشان بابایی برسد
نو دلانی که رمیدند ز یاران کهن
کاله کاسد ایشان بهایی برسد
خضری کرد جهان لاف زد از آب حیات
تا بکوشش دل ما طال بقایی برسد
رو ترش کرده جوابرگی ببارد ژاله
گرچه در نقش جفایی بوفایی برسد
آنکه دانست یقین با در گلها خارست
همچو گل خنده زند چون بجفایی برسد
گر ز باران گل آلوده می دور شدی
چون ز گل دور شود آب صفایی برسد
ناشکیفتن از آن دو لب شیرین عجبست
تا ترا گفت که تا جان بسزایی برسد
سخت کرد او دل خود خانه ما را بشکست
تا که هر خانه شکسته بسرایی برسد
دل خود زین دو دلان برد کن و پاک بشو
دل تو شسته شود خرم بسقایی برسد
دوش در خواب بدیدم صلاح الدین را
گسترد سایه دولت چو همایی برسد

وله ایضا

گر تو ما را بجفایی صنما ترسانی / تنگم گر سنگدلان را تو بنان ترسانی

ور بدشنام دلارام تو تهدید دهی / مردگان را بنشانی و بجان ترسانی

ور بمجنون سقطی از لب لیلی آری / همچو مخمور کشش از رطل گران ترسانی

مرگ چون یک برات ز تیغ خشک بسم / انتظارم کم از آن چوب زبان ترسانی

گرگ هجران پی مرگ دو مرا تنگ آورد / گرگ نرسد نه من از دو شبان ترسانی

ماده است او چه ز تلخی ویم بیم دهی / ساده گر طفلان را تو بخوان ترسانی

پاکبازند و مقامر که درین جا جمعند / نیست تاجر که تو او را بزیان ترسانی

چون خیالات لطیفند نه خونند و نه گوشت / گر تو تیری بزنی یا بکمان ترسانی

کاملان را که بترسانی از او بار فلک / کاملان را تو بخورشید جهان ترسانی

وله نور الله مضجعه

تا نلغزی که ز خون راه بسی و پیش است / آدمی دزد ز زر دزد کنون بیش است

گر نزانند که از عقل خبر می دزدند / خود چه دارند کسی را که ز خود بی خبر است

خود خود را تو چنین کاسد و بی خصم مدان / کان جهان طالب سیم و خود تو کان گهر است

چو رسول حق الناس معادن گفتست / معدن سیم و زر و گنج عقیق و گهر است

گنج یابی گهر عمر نیابی تو دریغ / خویش را یاب که آن گنج ز تو برگذر است

خویش دریاب و حذر کن تو و لیکن چه کنی / گر یکی دزد بسک ست برین ره گذر است

هجر ار چند که تاریست حباب روز است / هر کرا روی سوی شمس بود در هجر است

روز جهان مست شوند از دم صبح از پی آنک / صبح را روی بشمس است و حریف نظر است

وله طاب ثراه

همه خوردند و بخفتند و تهی گشت وطن / وقت آن شد که در آییم خرامان بچمن

فرح آمد بر میدم ز تشویش حواس / برد جان مجرد بگلستان مئمن

چو مرا می بدهی هیچ مگو شرط ادب / مست را چه زند شرع تو هم نیز مزن

ادب و بی ادبی نیست بدستم حکمش / چو شتر می کشدم دست شتربان برسن

بلبل از عشق ز گل بوسه طمع کرد و چه گفت / بشکن شاخ نبات و دل ما را مشکن

گفت گل روی من اندر خور طفلان بود / طفل را به چه بود ابجد حطی کلمن

گفت گر می ندهی بوسه بده باده عشق / گفت آن هم ندهم باش چنین جفت حزن

گفت من نیز ترا بر دف و بربط بزنم / گفت می زن که دلی فارغ از آن دارم من

نوبهاران چو مسیحست و فسون می خواند / تا برآیند شهیدان نباتی ز کفن

زنده گشتند و بی شکر دهان بگشادند / خواجه سرمست شد از لذت و از بوی دهن

تاب رخسار گل و لاله خبر می دهدم / هی که شمعست نهان گشته درین زیر لگن

برگ می لرزد بر شاخ و دلم می لرزد / لرزه برگ ز باد و دلم از خوب ختن

دست دستان صبا طلعه را شورانید / تا بیاموخت بخوبان چمن خلق حسن

جبرئیلت بکرا بد و در ختان مریم | دست بازی بکن آن سان که کند شوهر و زن

ابر چون دید که در زیر طبق خوبانند | برفشانید نثار گهر و دُرّ عدن

چون گل سرخ گریبان طرب بدرانید | وقت آن شد که بیعقوب رسد پیراهن

چون عقیق یمنی با لب دلبر خندید | بوی رحمان به محمد رسد از سوی یمن

چند گفتیم پراکنده دل آرام بیافت | جز بزلفین پراکندهٔ آن خوب ختن

شمس تبریز طلوعی بکن از مشرق روح | گر چو خورشید تو جانی خوش و جان همچو بدن

وله نور الله مضجعه

بر رفتیم و گرانی ز جمالت بردیم | جهت توشهٔ ره ذکر وصالت بردیم

تا که ما را و ترا تذکره باشد ز آن | دل خسته بتو دادیم و خیالت بردیم

آن خیال رخ خوبت که قمر بندهٔ اوست | وان خم ابرو ماننده هلالت بردیم

وان شکرخندهٔ خوبت که شکر بستهٔ اوست | ز شکرخانهٔ مجموع خصالت بردیم

چون کبوتر چو بپریم بتو باز آییم | زانکه ما این پر و بال از پر و بالت بردیم

هر کجا شعبه و فرعی بسوی اصل آید | هر چه داریم هم از عز و جلالت بردیم

شمس تبریز شنو خدمت ما را ز صبا | گر شمالت و صبا هم ز شمالت بردیم

وله ایضاً

عجب ای ساقی جان مطرب ما را چه شدست | هله چون می نزند ره او را که زدست

او ز هر نیک و بد خلق چرا می‌نکند | بد و نیک همه را نعرهٔ مطرب بددست

دف دریدست طرب را دل ما تنگ شدست | مجلس بارکده بی دم او مارکده ست

خیره کم گوی و خمش مطرب مسکین چه کند | این همه فتنهٔ آن فتنه گر خوب خدست

شهر غربیل کجا دانکه شود زیر و زبر | دست غربیل زنش نحن صاحب بلدست

شمس تبریز که دستش ز شرف دولت | ایمنش همدم عشقست و بیارش خردست

وله قدس سره العزیز

در فرو بند که ما عاشق آن انجمنیم | تا که با یار شکرلب نفسی خوش بزنیم

نقل و باده چه کم آید چو بدین بزم دریم | سرو و سوسن چه خطر دارد چون در چمنیم

بادهٔ تو بکف و یاد تو اندر سر ماست | فارغ از باد و بروت حسن و بو الحسنیم

چو توی مشعلهٔ ما ز تو شمع فلکیم | چو توی ساقی بگزیده گزین زمنیم

رسن دام تو ما را چو رهانید ز چاه | ما از آن روز رسن باز و عدو رسنیم

عقل عقل و دل دل افرجانها چو توی | واجب آید که باقبال تو بر تن تنیم

چون که بر بام فلک از پی ما خیمه زدند | ما ازین خرگله خرگاه چرا برنکنیم

ما چو سیلیم و تو دریا ز تو دور افتادیم | بسر و روی دوان گشته بسوی وطنیم

ره روان نعره زنانیم درین ره چو سیل | نه چو زردابه گندیده بخود در تهنیم

بین ازان رطل گران و سبکم شو مگو / ور بگویی تو همین گو که غریق چمنیم
شمس تبریز که سنگ از نظرش زر گشتست / ما ازو لعل بدخشان و عقیق یمنیم

وله قدس سره

آنچه دیدی تو ز درد دلم افزود بیا / ای صنم زود بیا زود بیا زود بیا
سود و سرمایه من گر ببرد باکی نیست / ای تو عمر من و سرمایه من سود بیا
مونس جان و دلم نیست رخ تو صبر بود / آتش صبر و قرارم همه بربود بیا
غرض از هجر که گرفت شادی دشمن بود / دشمنم شاد شد و بخت برآسود بیا
گوهر هر دو جهانی تو چرا سنگدلی / آب رحمت ز دل سنگ تو بگشود بیا
مانده جان را جز که تو محرم نبود / ای دل ما که و که را تو چو داود بیا
شمس تبریز بگو بهر قضای ازلیست / آنچه خواهی تو قضا نیز همان بود بیا
من خمش کردم و این ناطقه الحاح گرست / تا بگویم سخنی ای شه خشنود بیا

وله نور الله مضجعه

اول روز که مخمور ز مستان باشد / ساغر عشق برابر دستان باشد
از بکه پیش رخ خوب تو رقصان شده ام / گر چنین عادت خورشیدپرستان باشد
لولوی دیده بدان زلف کسی می بازد / زانکه جان بازی بدان روی پرستان باشد

عدد ریگ بیابان اگرم باشد جان / بدهم گر بدهی دست چه ارزان باشد
شمس تبریز بجز عشق ز من هیچ مگو / زانکه کس داد سخن چو که سخندان باشد

وله طاب ثراه

نه که مهمان غریبم تو مرا یار مگیر / نه که فلاح توام سرور و سالار مگیر
نه همسایه آن سایه احسان توام / تو مرا همدم و مشفق و غمخوار مگیر
شربت رحمت تو بر همگان کردانست / تو مرا تشنه و مستسقی و بیمار مگیر
نه که هر سنگ ز خورشید نصیبی دارد / تو مرا منتظر و کشته دیدار مگیر
نه لطف تو که سوز گنه کارانست / تو مرا تایب و مستغفر غفار مگیر
نه که هر مرغ ببال و پر تو می گردد / تو مرا صعوه شمر جعفر طیار مگیر
بدو صد پر نتوان بی مددت پریدن / تو مرا زیر چنین دام گرفتار مگیر
خفتگان را نه تماشای نهان می بخشی / تو مرا خواب شمر حاضر و بیدار مگیر
نه که بوی جگر سوخته آمد از من / مدد اشک من و زردی رخسار مگیر
نه که مجنون تو زان سوی خرد باغی یافت / گو ز باغ خردش میوه و گلزار مگیر
با جنونت خوشم ای دوست فنون را چکنم / چو تو همخوابه شدی بستر هموار مگیر
چشم مست تو مرا بی دل و دین منست / لعل شکر صفت و روی چو گلنار مگیر
قامت عرعر تو قامت من کرد دوتا / سیب سیمین ذقن زلف چو زنار مگیر

این قضا بر همه خود صورت غم عشق بود — عشق بی‌صورت چون قلزم زنهار مگیر
رتن خاک من آن به که بکرم کرد است — تو مرا هم تنگ این گنبد دوار مگیر
من بکوی تو خوشم خانهٔ من ویران کن — من ببوی تو خوشم نافهٔ تاتار مگیر
میکند این دل من باغ می کو شکن — چون زراست این رخ من رنگ بخوار مگیر
چون دلم بتکده شد کو تبر بت‌شکن — باطنم معصره شد خانهٔ خمار مگیر
کفر و اسلام کنون آمد و عشق از آن رست — کافری را که کشد عشق ز کفار مگیر
بانگ بلبل شنوا گوش و بهل نعرهٔ خر — در گلستان نگر ای دوست پی خار مگیر
بس کن و طبل مزن گفت برای غیر است — من خود اغیار خودم دامن اغیار مگیر

و له نور الله مضجعه

آنک عکس رخ او راه ثریا بزند — گر ره قافلهٔ عقل زند یا زند
وانک نقل و می او درد صوفی نعد است — رسدش گر بنظر کردن فردا بزند
گر پراکنده شدی دامن دل گیر که دل — خیمهٔ امر و امان بر سر غوغا بزند
عمری باید تا دیو از او بگریزد — احمدی باید تا راه جلیبا بزند
در سر آن کنج دلی کو غم او معتکف است — نیم شب تابش خورشید بر آنجا بزند
عارفا بهر دو نان دعوت جان را مگذار — تا نشانت چو علی شیر بهیجا بزند
زین گذر کن که رسیدست شهنشاه کرم — خیز تا جان تو بر عیش و تماشا بزند

کف حاجت بگشا جام الهی بستان — تا شعاع می جان بر رخ و سیما بزند
رخ و سیمای تو زان روز نورانی گردد — که کف شق قمر بر مه بالا بزند
بر سرت بر دو دو عقل چه مغز ترا — مغز بر عقل تو پا بر سر جوزا بزند
خواجه بر بند دو گوش و بگریز از انجم — ورنه در رخت تو هم آتش سودا بزند
بگریز از مه و از طالع شیر افکن — که اختر کوکب بر آدم و حوا بزند
هین خمش باش که نور تو چو بر دلها زد — نور محسوس شود بر سر و بر پا بزند

و له قدس سره

خوی با ما کن و با بی‌خبران خو مکن — دم هر ماده خری همچو خران بو مکن
اول و آخر تو عشق ازل خواهد بود — چون زن فاحشه هر شب تو یکی شو مکن
دل منه بر هوسی که دل از آن بار کنی — سر مردان دل خود را سگ هر کو مکن
همچو اشتر بمرو جانب هر خار زنی — ترک آن باغ و بهار و چمن و جو مکن
هین که سلطان بنهادست شهانه بزمی — اندرین مزبله از بهر خدا بو مکن
شاه چوگان زن ما جانب میدان آمد — پیش اسپش تو دل را بجز گو مکن
نزد آن شو که از و درد و دوا میخواهی — وقف کن دیده و دل روی بهر سو مکن
روی را پاک بشو نقص بر آینه منه — عیب خود را سره کن عیب ترازو مکن
قامت عشق صلا زد که سماع ابد است — جز پی قامت او رقص میا هو مکن

دم مزن ور بزنی زیر لب آهسته بزن
دم حجابست یکی توی تو صد توی مکن

وله نور الله مضجعه

روز آنست که ما خویش بران یار زنیم
نظری بر رخ آن یار چو گلنار زنیم

مشتری وار سر زلف مه خود گیریم
فتنه و غلغله اندر همه بازار زنیم

اندر آییم دران گلشن و چون باد صبا
همه بر جیب گل و جعد سمن زار زنیم

نفسی کوزه زنیم و نفسی کاسه خوریم
تا سبوی همه را در خم خمار زنیم

تا یکی نامه بخوانیم کزان دوست رسید
نامه را یک نفسی بر دل هشیار زنیم

چنگ اقبال ز قر رخ تو ساخته شد
واجب آید که بسی زخمه بران تار زنیم

وقت سور آمد و هنگام نکوداشت نماند
ما که مستیم ندانیم چه مقدار زنیم

خاک زر می‌شود اندر کف یاران صفا
خاک در دیدهٔ این عالم غدار زنیم

می‌کشانند سوی میمنه ما را بطناب
خیمهٔ عشرت این بار بگلزار زنیم

صد جهان روشن و خوش از رخ اختر روی
خیز تا آتش در مکیبه و کار زنیم

پاره پاره شود و ریزه شود همچون طور
گر ز باطن نفسی بر دل کهسار زنیم

دست در دامن خورشید حقیقی زده‌ایم
چنگ دل نیز دران طبلهٔ عطار زنیم

وله ایضا

هست در حلقهٔ ما حلقه ربابی عجبی
قمری با خبری درد و دوایی عجبی

هست در صفهٔ ما صف شکنی کز نظرش
ماه بد از روزن دل نور صفایی عجبی

این چه خانه است که از عین بقا سر بزند
تا زند جان منش طالبقایی عجبی

هر که از ظلمت غم بر دل او بند بود
یابد از دولت او بندگشایی عجبی

این چه شمس است که خلق از نظرش محرومند
یا چه ابرست بران ماه لقایی عجبی

از کجا تافت چنین ماه درین قالب ما
یار ما رفت دل و رفت بجایی عجبی

چون دل از خانه و هم خدشان بیرون شد
زیرکی دانه در بود سرایی عجبی

می‌نمود از در و دیوار سرا در تابش
هشت جنت زیکی روح فزایی عجبی

شمس تبریزم ازین خوف و رجا باز رهان
تا بر آید ز عدم خوف و رجایی عجبی

وله طاب ثراه

هر یکی ساغر دردی ز خم یار بر آرم
دو جهان را و شهان را همه از کار بر آرم

ز بس کوه بر آیم علم عشق نمایم
ز دل خاره و مرمر دم اقرار بر آرم

برسن از تنگ چاه آنچه بصد سال بر آری
من دیوانه بیکدم یکی تار بر آرم

چو از آن کوه بلندم کمر عشق ببندم
ز کمرگاه منافق سر زنار بر آرم

تو چه از کار نوای سر و دستار نمایی
که من از هر سر موی سر و دستار بر آرم

چو مرا نیست سر و پا عدمی سر بوی پا
سر و دل زان بنهادم که سر از یار بر آرم

بتو دیوار نمایم سوی خود در بگشایم بمیان دوست نباشد در و دیوار برآرم
تو ز دیوانه چه پرسی ز شب تیره چه تنگی منت از جانب مغرب مه انوار برآرم
تو ز تاتار هراسی که مرا او را شناسی اگر دو صد رایت ایمان سوی تاتار برآرم
هله این لحظه خموشم چو می عشق بنوشم ز ره چنگ بنوشم سر بیکار برآرم

وله قدس سره

منم آن عاشق عشقش بجز این کار ندارم که بر آن کس که نه عاشق بجز انکار ندارم
دل غیر تو نجویم سوی غیر تو نپویم گل هر باغ نبویم سر هر خار ندارم
چو توی چشم و زبانم دو نبینم دو نخوانم بجز این جان که تو دادی بکس آواز ندارم
بتو آوردم ایمان دل من گشت مسلمان بتو دل گفت که ای جان چو تو دلدار ندارم
ز شکر بوره سلطان نه ز کوزینه شیطان بخورم سیر برین خوان سر ناهار ندارم
بخورم غم نخورم غم ز ریاضت نزنم دم رخ من هست چو زر گر ز زر سیا ندارم
تو که بی صرع و جنونی خبری گوی که چونی که مرا ز جنون و جگون نه دگر آثار ندارم

وله نور الله مضجعه

هله نومید نباشی که ترا یار براند گرت امروز براند نه که فردات بخواند
در اگر بر تو ببندد مرو و صبر کن آنجا که پس از صبر ترا او بسر صدر نشاند

وگر او بر تو ببندد همه رهها و گذرها در پنهان بگشاید که کس آن راه نداند
نه که قصاب بخنجر چو سر میش ببرد نهلد کشتهٔ خود را کشد آنگاه کشاند
چو دم میش نماند ز دم خود کندش پر بنگر کین دم یزدان بکجاهات رساند
بمثل گفتم این را و اگر نی کرم او نکشد هیچ کسی را و ز کشتن برهاند
همگی ملک سلیمان بیکی مور ببخشد بدهد هر دو جهان را و دلی را نرماند
دل من گرد جهان گشت و نیابید مثالش بکه ماند بکه ماند بکه ماند بکه ماند
هله خاموش که شمس الحق تبریز ز نی می بچشاند بچشاند بچشاند بچشاند

وله ایضا

تو مرا جان و جهانی چکنم جان و جهان را تو مرا گنج روانی چکنم گنج روان را
نفسی یار شرابم نفسی جفت کبابم چو درین دور خرابم چکنم دور زمان را
ز همه خلق رمیدم ز همه باز رهیدم نه نهانم نه پدیدم چکنم کون و مکان را
ز فراق تو خمارم سر مخلوق ندارم چو ترا صید و شکارم چکنم تیر و کمان را
چو نهادم سر هستی چه کشم بار کله را چو مرا گرگ شبان شد چکنم بار شبان را
چه خوشی عشق و چه مستی چو قدح بر کف دستی خنک آنجا که نشستی خنک آن دیده و جان را
ز تو هر ذره چو کانی ز تو هر قطره جهانی چو ز تو هست نشانی چکنم نام و نشان را
طلب گوهر فایق بتک بحر حقایق چو بپر باید رفتن چکنم پای روان را

بسلاح احدی تو ره ما را بزدی تو — همه زخم سستی تو چه دهم باز ستان را
زشعاع مه تابان ز خم طرهٔ پیچان — دل من شد سبک ای جان بنشان آن بطل را
منگر رنج و بلا را بنگر عشق و ولا را — منگر جور و جفا را بنگر صد نگران را
غم او لطف لقب کن غم و درد طرب کن — همه زین حرف طلب کن فرح و امن و امان را
بطلب جان جهان را بگریز گوشه گران را — بشنو راز نهان را بگشا راه دهان را

وله نوّر الله مضجعه

من اگر دست زنانم نه از این دست زنانم — نه از اینم نه از آنم من از آن شهر کلانم
من اگر مست خرابم نه چو تو مست شرابم — نه ز خاکم نه ز آبم نه از این اهل زمانم
نه پی لعب و قمارم نه پی زرق و عقارم — نه خمیرم نه خمارم نه چنینم نه چنانم
خرد نور که آدم چه خبر دارد از این دم — که من از جملهٔ عالم بدو صد پرده نهانم
مشنو این سخن از من نه از این خاطر روشن — که ازین ظاهر و باطن بپذیرم شبستانم
بشنو از شاه دو عالم ملک آدم و حاتم — که همان راه بیابان بطلب راه عیانم
رخ تو گرچه که خوبی تفحص جان تو خوبی — برم از من سو طوبی که زبانست زبانم
نه ز بوم و نه ز رنگم نه ز نام و نه ز ننگم — حذر از تیر خدنگم که خدایست کمانم
نه غذا خام ستانم نه ز نرگس کام ستانم — نه دد و دام ستانم بلای بخت جهانم
چو گلستان حیاتم طربستان جهانم — بروان همه مردان که روانست روانم

شکرستان وصالت بر خون شکر آرد — ز گلستان جمالت گل صد برگ ستانم
چو درآیم بگلستان و بستان وصالت — ز سر پا بنشینم چو مرادم شبانم
عجب ای عشق چه جفتی چه غریبی چه شگفتی — چو دهانم بگرفتی بدرون رفت زبانم
چو بتر تیز شود جان سوی آن شمس حقایق — همه اسرار سخن را بنهایت برسانم

وله ایضاً

نکن ای دوست غریبم سر سودای تو دارم — سر و بالای منار که تمنای تو دارم
ز تو سرمست و خمارم خبر از خویش ندارم — سر خود نیز ندارم که تقاضای تو دارم
دل من روشن و مقبل ز چه شد با تو بگویم — که درین آینهٔ دل رخ زیبای تو دارم
نکن ای دوست ملامت بنگر روز قیامت — همه موجم همه جوشم در دریای تو دارم
مشنو قول طبیبان که شکر زاید صفرا — بشکر دار روی من که چه صفرای تو دارم
بله ای گنبد گردون بشنو قصهٔ اکنون — که چو تو همره ماهم سر و پهنای تو دارم
بر دربان تو آیم نه دهد راه و براند — خبرش هست که پنهان چه تماشای تو دارم
ز درم راه نباشد ز سوی بام و در بحر — ستر الله علینا چه علالای تو دارم
بله دربان و عوان خود دم ره رهزنه سقط گو — چو دمی می‌زن و رود دم سرنای تو دارم
چو دم از سیلی مطرب بشنوم عیش نماید — برزن و بخور و بمی کن همه هیهای تو دارم
بله زین پس نخروشم نکنم فتنه بجوشم — بدلم حکم که دارد دل گویای تو دارم

وله نوّر الله مضجعه

ز کجایی ز کجایی بلدای مجلس ما می
نفسی در دل تنگی نفسی بر سر بامی

بلدای جان و جهانم مه و نور نهانم
عجب چرخ و زمینی هوس خاصی عامی

عجب از خلوتیانی عجب از مجلسیانی
عجب از مردم رومی عجب از خط شامی

عجب آن حیث مشعشع ز چه از نور مرقع
که مه و مهر به پیشش که از عشق غلامی

بگلستان جمالت چو رسد دیده عاشق
بسوی باغ نیاید مگر از غفلت و خامی

سر خنبی که ببستی بکرم گر بگشایی
خود و سر دو جهان را بربایی تمامی

نشنیدم که دیگی ز پی خلق بپختی
که ازان باده بیابد همگی ذوق طعامی

ز عدم سر چه بر آید چو مصفا نظر آید
بدو صد دام در آید چو خوش دانه و دامی

ز رخ یوسف خوبان همه زندان گلستان
چو چنین باشد زندان تو چرا در غم بامی

بلد خاموش و بپرسش که کسی قرص قمر را
نپرسد که چه نامی و که ای و ز چه مقامی

وله ایضاً

بدرد مرده کفن را ز سر گور بر آید
اگر آن مژده ما را ز شه من خبر آید

خوش آن مرده و زنده که از وقت نصیبی
وگرش کوه ببیند بجهد بیشتر آید

ز ملامت نگریزم که ملامت ز تو آید
که ز تلخی تو جان را همه طعم شکر آید

بجز آن را که رسیدت مه از بهر ذخیره
که تو بر جوی روانی چو بخوردی دگر آید

بنگر صنعت خویش شنو وحی ملویش
همگی نور نظر شو همه وحی از نظر آید

مبر امید که عشقم بشد و بار نیامد
بگه آید و بیگه نه همه در سحر آید

تو رقیب دل خود شو که و بیگاه که ناگاه
مثل گل عزیزی شه ما در بصر آید

چو بدین چشم در آید شود این چشم چو دریا
چو بدریا نگری تو همه موجش گهر آید

نه چنان کو مرده که نداند قدر خود
همه گویا همه جویا همگی جانور آید

تو چه دانی چه کانی که چه گنجی و چه کانی
که خدا داند و بیند هنری کز بشر آید

تو همان کام و زبان را و سخن گو چو ترازو
که نماند لب و دندان چو ز دنیا گذر آید

وله قدس الله روحه العزیز

بخدا اگر ز غم عشقت نگریزم نگریزم
وگر از من طلبی جان نستیزم نستیزم

قدحی دارم بر کف بخدا تا تو نیایی
بله تا روز قیامت نه بنوشم نه بریزم

سحرم روی چو ماهت شب من زلف سیاهت
بخدا ای رخ و زلفت نه بخسبم نه بخیزم

ز جلال تو جلیلم ز دلال تو دلیلم
که من از نسل خلیلم که در آتش تیزم

بده آن آب ز کوزه که ز عشقت دو سه روزه
چو نماز است و چو روزه غم تو واجب و لازم

بخدا شاخ درختی که ندارد ز تو بختی
اگرش آب دهی هم چه شود کنده هیزم

بپر ای دل سوی بالا بپر و قوت مولا
که در آن صدر معلی چو تو نیست ملازم

همکان وقت بلا ها بستاید خدا را
تو بتر را و بتر از چو فلک جازم و زم

و من از گفت بشوم زخم شانه بکوبم
که من از رشک تو ترسم که من از رشک تو لرزم

صفت مغز تبریز بگویم بتمامت
چکنم زنگ نخواهد که من آن عالیه بیزم

وله نور الله مضجعه

نه ما نیست منور تو مگر چرخ در آی
ز تو بر ماه شود چرخ اگر چرخ بر آی

که بود چرخ و ثریا که بساید قدمت را
و اگر نیز نساید ز تو یابند سزای

همه ی خدمت و رشوت رسد از لطف تو خلعت
نه عدم بود مر او را که بدادی بر او مای

زمن و ماست که جای بگشاد دست دکانی
و اگر نی بچه معنی کشد او تو بر خدایی

غلطی جان غلطی جان همه خود را برنجان
نه مسیحی که با فسون بدمی چشم گشایی

بنحر گاه مغارب بگه شام مغارب
که بود نیم چراغی که کند نور نمایی

چه خلیلش چه کشیمش تو بیا یا بکشیمش
که چراغی خلعت این دل از آن شمع نمایی

بشه را مکسی را مکس بو الهوسی را
تو گشایی تو گشایی عطا را بنمایی

چو رخ روز ببیند زبن کوش بمیرد
ز چه رفتی ز چه مردی تو چنین ست چرایی

زر و مال تو کجا شد پر و بال تو کجا شد
غم و خال تو کجا شد بی ادبار چرایی

وله

تنگ چو تو چو مستان دری رسند مهمان
مخمور چون نباید چون یافت بویها را

ترک منز بگوید دفتر ز شعر بشوید
گر بشنود عطارد این نطق قولها را

سیلی خوریم چون دف در عشق خوبان
زخمه بچنگ آور می زن سه تویها را

بس کن که تلخ کردی دنیا برا اهل دنیا
گر بشنوند ناکه این گفت و گوها را

وله طاب ثراه

گر ساعتی بپیچی ز اندیشها چه باشد
غوطی خوری چو ماهی در بحرها چه باشد

ز اندیشها بجستی ز اصحاب کهف باشی
نوری شوی مقدس از جان و جا چه باشد

لرز تو برگ کاهی با کهربای دولت
از کاه پران پری زی کهربا چه باشد

صد بار عهد کردی کین بار خاک باشم
یکبار پاس داری آن عهد را چه باشد

تو گوهری نهفته در کاه گل گرفته
گر رخ ز گل بشویی ای خوش لقا چه باشد

از پشت پادشاهی مسجود هر فرشته
ملک پدر بجویی ای بینوا چه باشد

ای اولیای حق را از حق جدا شمرده
گر ظن نیک داری بر اولیا چه باشد

چون پا ز گل بماندی دستی ز تن برآیی
گر زین سپس نباشی از ما جدا چه باشد

بی سر شوی و سامان ز حرص و کبر خالی
آنکه سری برآری از کبریا چه باشد

از ذکر نوش شربت تا وا رهی ز فکرت
در درد اگر نپیچی ای مبتلا چه باشد

بس کن که تن چو کوه ست در کوه کان زر جوی
هر کوه را نداری اندر صدا چه باشد

وله ایضاً

ای محو گشته عشق آنی و چیز دیگر / وی آنکه آن تو داری آنی و چیز دیگر

اسرار آسمان را احوال این و آن را / از لوح نانوشته خوانی و چیز دیگر

لعلیست بی‌نهایت در روشنی نباتست / آن لعل نی . بها را کانی و چیز دیگر

آن چشم احول آمد در کام اول آمد / کو گفت اولی را ثانی و چیز دیگر

چشمی که بیند آن پس ننگرد بهر سو / آن چشم هست بالله ثانی و چیز دیگر

آن قبر هست جانی جانی و چیز دیگر / آن دل که ماند آن را چو پر بحر بوی کار

دستی که دامن او ماند و بحث دینی / آن دست هست والله ثانی و چیز دیگر

آن کو تقاضا نیابد از شمس حق تبریز / او هست در حقیقت فانی و چیز دیگر

وله نور الله مضجعه

صنما بیار باده بنشان خمار مستان / گر برد عکس رویت همگی قرار مستان

می کهنه را کشان کن بصبوح گل فشان کن / که بجوش آمدست از فلک از عقار مستان

بده آن قرار جان را که گل و لاله زار جان را / ز گل و نبات پر کن دهن و کنار مستان

قدحی بدست بر نه بکف شکر لبی ده / بنشان به آب رحمت بکرم غبار مستان

صنما بچشم مستت دل و جان غلام دستت / بمی خوشی که مستت بر اختیار مستان

چو شراب لاله رنگت بدماغها برآید / گل سرخ شرم دارد ز رخ و عذار مستان

چو جناح و قلب مجلس ز شراب یافت مونس / ببرد گلوی غم را ز ذوالفقار مستان

صنما تو روز ماهی غم و غصه سوز ماهی / ز تو شد چنین معلی همه کار و بار مستان

بکشان تو گور شیران چو شتر قطارشان کن / که تو شیرگیر حقی بگرفت مهار مستان

ز عقیق جام داری نمک تمام داری / چو غرب دام داری جهت شکار مستان

سخنی نماند جانا که تو بی‌بیان ندانی / که تو رشک ساقیانی بسر و افتخار مستان

وله طاب ثراه

ای نو بهار خندان از لامکان رسیدی / خیز و بیا زمانی از یار ما چه دیدی

خندان و تازه رویی سرسبز و مشک بویی / همرنگ یار مایی یا رنگ از او خریدی

ای فصل خوش چو جانی وز دیده‌ها نهانی / اندر اثر پدیدی در ذات ناپدیدی

ای گل چرا نخندی کز هجر دوست رستی / وی ابر چون نگریی کز یار خود بریدی

ای مه چمن بیارا می‌خند آشکارا / یک خنده گاه پنهان در خانه می‌خریدی

ای باغ خوش بپرور این نو رسیدگان را / کاحوال آمدنشان از رعد می‌شنیدی

ای باد شاخها را در رقص و جنبش آور / بر یاد آنکه وقتی بر گل همی وزیدی

سوسن بغنچه گوید سر چند بسته چشمی / چشمت گشاد گردد گر تخت در مزیدی

بنگر درین درختان چون جمع نیکبختان	شادند ای بنفشه از غم چرا خمیدی

وله نور الله مضجعه

گفتا کجیست بر در گفتم کمین غلامت	گفتا چه کار داری گفتم مها سلامت
گفتا که چند رانی گفتم که تا بخوانی	گفتا که چند جوشی گفتم که تا قیامت
دعوی عشق کردم سوگندها بخوردم	کز عشق یاوه کردم من ملکت و شهامت
گفتا برای دعوی قاضی گواه خواهد	گفتا گواه چشم زردی رخ علامت
گفتا گواه جرحست تر دامنست حشمت	گفتم بفر فضلت عدلند و بی غرامت
گفتا که بود همره گفتم خیالت ای شه	گفتا که خواندت اینجا گفتم که بوی جامت
گفتا چه عزم داری گفتم وفا و یاری	گفتا ز من چه خواهی گفتم که لطف عامت
گفتا کجاست خوشتر گفتم که قصر اخضر	گفتا چه دیدی آنجا گفتم همه کرامت
گفتا که راه جالت گفتم ز خوف رهزن	گفتا که کیست رهزن گفتم که این ملامت
گفتا کجاست ایمن گفتا که زهد و تقوی	گفتا که زهد چه بود گفتم ره سلامت
گفتا کجاست آفت گفتم بکوی عشقت	گفتا که چونی آنجا گفتم در استقامت
خامش که گر بگویم من نکتهای اورا	از خویشتن برآیی نه در بود نه بامت

بسیارت آزمودم چیزی نمود سودم	من جرب المجرب حلت به الندامت

وله قدس سره

ای چنگیان غیبی از راه خوش نوایی	تشنه دلان خود را کردیت بس سقایی
جان تشنه ابد شد در تشنگی ز حد شد	با شربت خدایی یا شربت عطایی
ای زهرهٔ مزین زین هر دو یک نوا زن	یا پردهٔ رهاوی یا پرده بهایی
گر چنگ خوش نوازی در چنگ غم نمانی	خوش زن نوا اگر نی مردی ز بی نوایی
بی زخمه هیچ مطرب آتش نوا ندارد	می زن تو زخم زخمه از چنگ بوالوفایی
گر بگسلند تارت گیرند در کنارت	وصلت دهند در خور چندین ترش جدایی
تو خود عزیز یاری پیوسته در کناری	بهلوی شهریاری بیرون ز شهر و جایی
خاموش بخت مستم بربند هر دو دستم	ور نی قدح شکستم گر لحظه‌ای نیایی
من پیر مبتلایم بر خویش زخم رانم	من مصلحت ندانم یا من تو بر نیایی
هم پاره پاره باشم هم خصم چاره باشم	هم سنگ خاره در صبر و بی نوایی
از بس که رند و عامم در دوزخ فراقم	دوزخ ز احتراقم گیرد گریز پایی
چون دید شور ما را عطار آشکارا	بشکست طبلها را در بزم کبریایی
بنگر با وحید الدین با جاه و عز و تمکین	از بهر سور ما را می‌بین که گشت نایی

تبریز باز رفتم با شمس دین بگفتم	بی حرف شد مقالات در وحدت خدایی

وله قدس الله روحه العزيز

شب و روز آن نکوتر که به پیش یار باشی / بمیان سرو و سوسن گل خوش عذار باشی
ز طرب هزار چندان که بود بعیش مندان / بمیان باغ خندان مثل انار باشی
سوی جو خار ماهی که حلیه دست و پا را / بمیان نی شکر با چو شکر نثار باشی
بمثال آفتابی که شهید شد بخشش / بمیان پاکبازان بعطا مشار باشی
تو نشاید ای دلاور که چو بحر تلخ باشی / چو فرات و نیل باید خوش و خوشگوار باشی
چو خزان تو بی غم و خشکی بود ای ثمر ترا به / که بنفع و سازواری مثل بهار باشی
بله بر که تا شهنشه بگشاید و بگوید / چو خمش کنی نکوبی در انتظار باشی

وله طاب ثراه

بله ای غریب نادر تو در این دیار چونی / بله ای ندیم دولت تو در این خمار چونی
ز فراق شهریارت تو چگونه بی‌قراری / بله ای گل سعادت بمیان خار چونی
بتو آفتاب گوید که در آتشیم بی تو / تو باغ و راغ گوید که تو ای بهار چونی
چو تویی بهار جانها ز چه بند صورتستی / چو تویی قرار دلها تو بی قرار چونی
تو جان عرصه وسعی تو سرور هر دو عالم / خردم بماند خیره که تو سوگوار چونی
چو تو یوسف جمالی شنو یکی سوالم / که میان چاه و زندان تو باختیار چونی

بله آسمان عزت تو چرا کبود پوشی / بله ماه چرخ رفعت تو سیه عذار چونی
بدرت ز بخت آمد ز هوای گندی دوشی / ز هوای خفتگیت تو مریه خوار چونی
بمیان کاسه لیسان تو چو دیگ چند جوشی / بمیان این دغایان تو در این قمار چونی
تو بسی سخن بگفتی خلل سخن نهفتی / بمحک خدای دیدی تو در این عیار چونی
خمش ای زبان گویا نفسی سخن بدل ده / که بگویدش رفیقش که در اضطرار چونی

وله نور الله مضجعه

خنک آن زمان که ما را ز ملک سلام آید / ز رخ چو آفتابش سحری پیام آید
خنک آن دمی که مهرش هوای ما بجوشد / همه شب چو ماه روشن بدر و بام آید
خنک آن سحر که زلفش ز صبا شود پریشان / که چه مایه مشک و عنبر سوی مشام آید
خنک آن لطیف وقتی که رسول نامه در کف / ز شهنشه معالی بر این غلام آید
به بشارت وصالش دو رخم شود چو مرجان / چو شراب لعل رنگش ز کدو بجام آید
با بشارت خیالش دل من بپرد از بر / که نبات فضل او کی ز مس کام آید
ز دل هزار پاره ز دو چشم اشک باره / بکشیده ایم دامی که شهی بدام آید

وله ایضا

چمن و بهار خرم طرب و نشاط و مستی / صنم و جمال خوبش قدح و دراز دستی

زمی گلست و لاله که چمن نمود کالا … بله سوی بزم گل رو که تو نیز می‌پرستی
پی شکر سرو و لاله بشکوفه گفت سوسن … چمن از عدم روان شد تو چرا فرو نشستی
پی ناز گفت آن گل بعتاب و فن بلبل … که خمش برو از اینجا که درخت گل شکستی
بجواب گفت اینچو که تو داری ای جفاکر … نه سقیم ماند اینجا نه طبیب و صحو و مستی
گل سوری نضارت برسید زعفرانرا … که رخ از چه زرد کردی ز خمار سر چه مستی
بجواب گفت او را که ز داغ عشق گردم … تو نیازموده غم ز کسی شنیده استی
بچنار گفت سبزه ز چه فن بلند گشتی … بکفش اشارتی کرد که ز خاکی و ز پستی
بشکوفه گفت غنچه ز چه روی بسته چشمی … بجواب گفت خندان نه آن کلاه و رستی
بله ای تمام گلشن بکجا بدیت ششم … بعدیم بدیم تا که ز خدا رسید هستی
تو هم از عدم روان شو بهار آن جهان شو … ز ملوک خسروان که مشرف الستی
ز بنفشه ارغوان هم خبری بجست آدم … بگزید لب که مستم بر توای چپستی
چو بدید مستی او حرکات و ستی او … بکنار درکشیدش که از این جهان چه جستی
بنگر بجای دریا و خموشش گرچه ماهی … برهان شکار دل را که تو از برون نشستی
بگذشت شب سحر شد تو نخوردی و نخفتی … برسان سپاس حق را تو بدانچه کرده استی

وله نور الله مضجعه

بله پاسبان منزل تو چگونه پاسبانی … که ببرد رخت ما را همه دزد شب نهانی

بزن آب سرد بر رو بجه و بکن علالا … که ز خواب تا کی او همه سود شد زیانی
که چراغ دزد باشد شب خواب پاسبانان … بدمی چراغشانرا ز چه رو نمی‌نشانی
بگذار کار مال را چو ستاره شب روان … ز زمینیان چه ترسی که سوار آسمانی
دو سه عوعو سگانه بزند ره سواران … چه برد ز شیر شرزه سگ لنگ کاهدانی
سگ خشم راست شهوت چه زند میش شیری … که بپیشه حقایق بدرد صف عیانی
بدو قطره آب کشتینه چو نوحی … بمیان موج طوفان چپ و راست می‌دوانی
چو خدا بود پناهت چه خطر بود ز آفت … بفلک رسد کلامت که سر همه برانی
چه نکو طریق باشد که خدا رفیق باشد … شجر و بحر و دشت گردد چو بهشت جاودانی
تو اگر روی و ور نه برود سعادت تو … همه کار نغز گردد بسکون و مهربانی
تو بگو که ارمغانی چه برم پی نشانی … که بس است مهر و مه را رخ خوش ارمغانی
چو غلام تست دولت کندت هزار خدمت … که ندارد از تو چاره و گرش ز در برانی
تو بخسب خوش که بخت ز برای تو نخسبد … تو بگیر سنگ در کف که شود عقیق کانی
بفلک بر آ چو عیسی ارنی بگو چو موسی … که بود بزرگ خلعت ز خدات لن ترانی
خمش ای دل چه چاره سر خم اگر بگیری … تن خنب بر شکافد چو بجوشد این معانی

وله طاب ثراه

چون تو امام عشقی بکمر کن ز مستی … ده دست خود برافشان بیزار شو ز هستی

موقوف وقت بودی تعجیل می‌نمودی / وقت نماز آمد برجه چرا نشستی

بر بوی کعبه حق صد قبله می‌تراشی / بر بوی روی مقصود صد بت همی‌پرستی

بالا ترک برا جان ای جان بند زندان / گر نه بود ببالا سایه بود به پستی

همچون گدای مردد بر هر دری مزن سر / حلقه در فلک زن زیرا دراز دستی

شوراق آن حیات چون کرد مست خوابت / بیگانه ز عالم وز خویش هم برستی

می‌گویمت که چونی هرگز کسی نگفته / با جان نیی چگونه کاجان چگونه رستی

امشب خراب و مستی فردا شود ببینی / چه چنگها دریدی چه شیشها شکستی

هر شیشه که شکستی بر شد ز شیر و ز می / گر رفق و لطف و رحمت اشکسته را ببستی

ای نقش بند پنهان اندر درون نهان / داری هزار صورت بی زیر و فوق و هستی

صد حلقه را گشودی کو حلقه ربودی / صد جان و دل بدادی کر سینه تخستی

دیوانه گشته ام من رحم از جنون بکوهم / زوتر بلی بلی کو کر محرم الستی

وله نور الله مضجعه

از بس که ریخت جرعه بر خاک ما ز بالا / هر ذره خاک ما را آورد در علالا

سینه شکاف گشته چون چشمه صاف گشته / دل در طواف گشته از جام حق تعالی

اشکوفها شکفته وز چشم بد نهفته / غیرت مرا بگفته می‌خور دهان میالا

ای جان چو رخ نمودی جان و دلم ربودی / چون مشتری تو بودی قیمت گرفت کالا

ابر ترش نبات بارد چون ترش حیات آرد / دردش نجات کارد تو درد را مپالا

ای عشق با تو مستم وز باده تو مستم / وز تو بلند و پستم یعنی دنا تدلا

ما مت چگونه خوانم هم رنج دارد از دق / ثروت چگونه گویم چون هست مانده برجا

سر و احتراق دارد هم نیم محاق دارد / چون اصل اصل جانها اصلی ندارد اصلا

خورشید را کسوفی در ماه را خسوفی / گر تو خلیل وقتی گو مردوار که لالا

گویند جمله یاران باطل شدند و مردند / باطل نگردد آنکو برحق کند تولا

آب حیات از حق وانکو گریخت در حق / هم چو رشید گیرش هم روح قدس لالا

این خنده‌های خلقان رقیست دم بریده / چو خنده که باشد در جان ز رب اعلا

ای دل ز گفت بس کن رحمت را حر کن / تا وا برد رفیقت سوی بقا ز فنا

وله ایضا

صنما بروی خوبت که بچشم اشارتی کن / نفسی خراب خود را بکرم عمارتی کن

دل و جان شهید عشقند بدرون گور قالب / سرگور این شهیدان بکمه زیارتی کن

تو چو یوسفی رسیده همه مصر کف بریده / بنما جمال و بستان دل و جان تجارتی کن

و گر این قدم فرودی بنما و نذر کردی / بشکن تو نذر خود را چه شود کفارتی کن

تو مگو که بی‌نیازم ز شما چه سود سازم / چو ز سود بی‌نیازی هله و خسارتی کن

چو غلام تست دولت بکشد ز اثر تو / بمیان ما و دولت ملکا سفارتی کن

کو

رخ زرد زعفرانی چو گل و چو لاله گردان ... سه چهار قطره خون را دل ما نثار می‌کن
چو بپیش حلقت کنهان چو کاه آمد ... بنگاه چون که ما نظر حقارتی کن
تن ما دو قطره خون بد که لطیف و آدمی شد ... صفت پلید را هم صفت طهارتی کن
ز جهان قدس جان‌ها چو ابر آب و گل شد ... تو ز دار حرب گلشان بر ملک غارتی کن
چو ز حرف توبه کردم تو برای الباب ما را ... جز حرف بر معانی علم و اماراتی کن
ز برای گرم کردن بود این دل آتش جوش ... جز دم تو خود به را سبب حرارتی کن
تو که شاه شمس دینی خشان ما زمین را ... بظهور نیر خود سبب انارتی کن

وله نور الله مضجعه

نی یار هر کسی را دیدار می‌نماید ... نی هر حقیر دل را رخسار می‌نماید
الا خسیس ما را الا حقیر ما را ... گر خار می‌رهاند گلزار می‌نماید
دود سیاه ما را در نور می‌رساند ... زهر قدیم ما را خمار می‌نماید
مرکز علا مکان را نزو شد و نبخشد ... تا جیب آنکه او را بازار می‌نماید
ثریست نور احمد صندوق عالم اندر ... تابوت در شدست و بیمار می‌نماید
روزی که او بغیر صندوق را در ... کاری نماید اکنون بیکار می‌نماید
صدیق با محمد بر منتهم آسمانند ... گر جسم‌ها بظاهر در غار می‌نماید
یکیست عشق لیکن هر صورتی نماید ... وین احولان حس را دو چار می‌نماید

حمله گلست این ره گر ظاهرش چو خارست ... نو را ز درخت موسی نک نار می‌نماید
آب حیات آمد وین بانگ سیل آفت ... گفتار نیست لیکن گفتار می‌نماید
سوگند خورده بودم گز دل التحکم ... دل آینه است لیکن ناچار می‌نماید
شمس الحقی که نورش آینست ما بان ... تا نقش آینه بر دیوار می‌نماید

وله ایضا

ای مطرب این غزل کی کین بار توبه کردم ... از گل چو نی بریدم وز خار توبه کردم
گر مست کار بودم گر در خمار بودم ... زان کار [illegible] زین کار توبه کردم
در جرم و توبه کردن توبه دیدم ما بکردن ... از توبه‌ها [illegible] کرده این بار توبه کردم
ای می‌فروش این دم ساغر بدست من ده ... من ننگ را شکستم وز عار توبه کردم
من از زوال رسیم بیرون ز حرص و طمعم ... از گرم و خشک و ضدشان یکبار توبه کردم
ای مطرب الله الله من نی زنم تو در رو ... بردار چنگ و می‌زن بسیار توبه کردم
ز اندیشه‌ها و چاره دل بود پاره پاره ... بی چاره گشته چاره ناچار توبه کردم
بنمای روی مه را خوش کن سبب سینه را ... گر ذوق آن کنه را من زار توبه کردم
گفتم که وقت توبه است شوریده مرا گفت ... من تایب قدیمم ز اسرار توبه کردم
بهر صلاح دین را محروسه یقین را ... منکر بعش گوید ستار توبه کردم
ای دل تو توبه کردی از غیر شمس تبریز ... دل گفت الله الله ز اغیار توبه کردم

وله قدس الله روحه العزیز

تو برو که من ازینجا نمی‌روم بجایی   که رود ز پیش یاری که بود قمر لقایی
تو برو که دست و پایی بزنی بعصایی   که مرا ز دست عشقش نماند دست و پایی
تو بعقل خودشناسی زنهای پرمتاعی   که مرا نماند عقلی ز مهی گران بهایی
بر خلق عشق آن به که نهی که بر آید   که برو ملامت آید ز خلایق و جفایی
ز برای چون تو ماهی چه بود چنین تنگنای   که بود برای صوابی ز خرد چنین خطایی
نه باختیار باشد غم عشق بی روان   که رود باختیاری سوی درد بی دوایی
چو بدید چشم عالم [illegible] تو   تو نمود پیش راحت بجز این بلا بلایی
بله بگذر ای برادر ز حجاب چرخ اخضر   چو تو فارغی ز گندم چه کنی در آسیایی
ز بلای گندم آمد پدر بزرگ آنجا   ز هوای نفس افتد دل و عقل در بلایی
که همیشه درد باشد بنشسته در تک خم   بسر خم آن نباید که درو بود صفایی
تو ز جنس ما بیا نی سوی حوض ما روانی   که بحوض در نیایم که ندارد او فضایی
نم و آب و حوض و غیرت همه عاریت و عارض   تو مدار از آن عوارض خرد اطمع وفایی
بحباب بحر صفایی وییم همچو سیلی   که خوش است بحر آن که نداند آشنایی

نشد این سخن مشرح بتراجش بیان کن
برات عشق کو عقبات را نشان کن

بله نیم مست گشتم قدحی دگر مدد کن   چو حریف نیک دیدی تو ترک تند و بد کن
منگر که گشت گریان ز جفا که گشت عریان   نه وصی آدمی تو بنشین و کار خود کن
نظری بسوی ما کن دل خسته را دوا کن   نظری دگر بسوی رخ یار سرو قد کن
شکرت چو آرزو شد ز لب نبات بخشش   چو عیان و بس ز تو تر ز شکر فروش کد کن
نه چو کودکم که باید بمویز و جوز باشد   تو مویز و جوز خود را بستان و دان سبد کن
شکری خوشی طرز د که هزار جان بیارزد   حسدی کنی تو باری بی این شکر حسد کن
بشکرفشان شو ز لبش عسلستان شو   جهت قوار ماهش چو منجمان رصد کن
چو رسید ماه روزه نه زکات و نه ز کوزه   پس از این نشاط و مستی ز صراحی ابد کن
بسماع و نوی منشین بمیان کوی منشین   که کسی خودت نبیند طرب از می احد کن
چو عروس جان ز مستی برسد بگوی هستی   سبک آینه بیارا تو بپوش و در نمد کن

بگذار این نمط را برهی دگر قرین شو
بشکیب یار خود را چو رقیب همنشین شو

اگر آن می که خوردی بسحر نبود گیرا   بستان ز من شرابی که قیامتست حقا
چه توجه و تماشا که رسد ز جام اول   دو مشرفای مطلق چه صفت کنم سیم را
غم و مصلحت نداند همه را فرو دراند   پس از آن خدای داند که کجا برد مصفا
تو اسیر بوی و رنگی بمثال بس سنگی   بجهی چو آب چشمه ز درون سنگ خارا
بده آن می روانی بنوای کریم ساقی   چو چنان شوم که گویم سخن [illegible]

قدحی گران بمن ده بغلام خویشتن ده … بنگر که از خمارت نگران شدم ببالا

و له نور الله مضجعه

بلد صدر و بدر عالم منشین محجب امشب … که براق برد آمد فاذا فرغت فانصب
چو طریق بسته بودت و طمع گسسته بودت … تو برا بر آسمانها بگشا طریق و مذهب
ز تن ملک بتابد در هر سما گشاید … جواهر خاص اقرا بدعا گشا بر آن لب
سوی بحر ما چو ماهی چو صدف چو در شناسی … چو بگوییت چه خواهی تو بگو الیک فارغب
چو صریر در شنیدی چو قلم بسر دویدی … چو بقلب ما رسیدی چه کنی صداع قالب
ز سلام خویش سلامان بکشم ز کبر دامان … که شدست از سلامت دل و جان ما مطیب
ز کف جهان شرابی زدم این چنین خطابی … عجبست اگر بماند بجهان نی مودب
ز عنای حق برسته ز غبار خود برسته … بمشاعل مه اخی شده در فنا مجرب
بکش آب را ازین گل که تو جان آفتابی … که نماند روح صافی چو بخاک شد مرکب
صلوات بر تو آرم که فزوده باد قربت … که بتو بگل بگردد همه جزوها مقرب
دو جهان ز تیغ صورت چو قیامتست میشم … سوی جانتان ازین سوی چشمتان مرتب

بسخن بکوش کین من ز دولت بی ز گفتن
که منه زبان نیاید ز لبش چه دیدار تب

و له

باز آفتاب دولت از آسمان برآمد … باز آرزوی جانها از راه جان درآمد
باز از رضای رضوان درهای خلد شد باز … بر روح تا بگردن در حوض کوثر آمد
باز آن شهی درآمد کو قبلهٔ شهانست … باز آن مهی برآمد کز ماه برتر آمد
گردنکشان سودا جمله سوار گشتند … کان شاه یک سواره در قلب لشکر آمد
لعبهای خاک تیره حیران شدند و خیره … از لامکان شنیده خیزید محشر آمد
آمد ندای بیچون نی از درون نه بیرون … نی چپ نه راست نی پس نی از برابر آمد
زان سو که میوه‌ها را این پختگی رسیدست … زان سو که سنگها را این صافی گهر آمد
این شور در دل ما چون شمع روشن آمد … وین حکم بر سر ما چون تاج مفخر آمد
دستور نیست جان را تا گوید این بیان را … ورنه ز کفر رستی هر جا که کافر آمد
کافر بوقت سختی روی آورد بدان سو … چون کشف شد بلا زو از کبر در خر آمد
با درد باش تا درد زان سو رهت نماید … آن سو که [illegible] آنکس کز درد مضطر آمد
آن مقصد معظم در بسته بود محکم … پوشیده ولی آدم امروز در بر آمد
ای شه صلاح دینم ای محرم یقینم … دستم بدامن تو امروز در خور آمد

و له طاب ثراه

بشکن سبوی و کوزه ای میر آب جانها … تا وا شود چو کاسه در پیش تو دهانها
بر گنج کاه مازن زان گنج بی کرانه … تا وا رهد ز کنجی این عقل ز امتحانها

تا قوس تن شکستی ناموس عقل بشکن / مگذار کان نزور پیدا کند نشانها
ور جادوی نماید بندد زبان مردم / تو چون عصای موسی بگشا بروز بانها
عاشق خموش خوشتر دریا بجوش خوشتر / چون آینه است اختر در خامشی بیانها

وله ایضا

خشمین بر آن کسی شو کز وی گزیر باشد / یا غیر او ترا کس دستگیر باشد
کی رام گر نکردی شاه و امیر فردی / تا چاره مرگ روزی بر وی امیر باشد
گر فاضلی و مردی آب خضر نخوردی / جانهای فاضلان هم در مرگ اسیر باشد
ای تیر جان فطرت پر جبان منکرت / پیری نه کز قد دیدی مویش شیر باشد
پیری مکن بر آن کس کز مکر او فضولی / بر تو بحکم آرد بر چه پیر باشد
پیری بر آن کسی کن کو بنده تو باشد / پیش جلالت تو خاک حقیر باشد
چون موی ابروی را او … هلال بیند / بر حشمت آفتابی چون مستدیر باشد
از آفتاب وصلش چون مستنیر نبود / کز نور روش اتو او مستطیر باشد
آنکس که از تکبر کس غیر خود نبیند / از نور کبریایی چون مستنیر باشد
وانکس که از تواضع در تو فناست او / لطف و جلال و فضلت او را مجیر باشد
عرضه گری رها کن ای خواجه خویش لا کن / تا ذره وجودت شمس منیر باشد
جلوه مکن جمالت بگشای پر و بالت / تا در هوای بحر زانت سفیر باشد

بر بند پنج حس را زین سیلهای تیره / تا عقل کل ز شش سو بر تو خبیر باشد
بی آن خمیر مایه کز تو عجین تن را / صد سال گرم داری نانش فطیر باشد
ور نقطه محبت در مرکز دلت نیست / خار درشت زیر پایت چو حریر باشد
گر قات قوس خواهی دل راست کن چو تیری / در قوس او شرف یافت هر کو چو تیر باشد
خاموش اگر توانی بی حرف گو معانی / تا بر نشاط گفتن حاکم ضمیر باشد

وله نوّر الله مضجعه

با تو عتاب دارم جانا چرا حزینی / رنجور و ناتوانم یکره مرا نبینی
دیدی که من بمردم پنداشتی که مردم / لو چگونه میروان گو توش قرینی
یا سیدی و روحی حممت فلم تعدنی / یا صحتی شفایی لم تستمع انینی
بس احتراز کردم صبر و نیاز کردم / امروز باز گردم با اصل تا زمینی
امشب چو مه برآید داود جان بنالد / ای رنج موم کردی گر برج آهنینی
شب بنده بر سر دوز سکی نرسه / شب نزهت گردد بی نقل و ساتگینی
ای نال چند ناله افزون کنی ز ناله / بر بنده ای بکینه تو نیز در کمینی

وله ایضا

بازآمدم خرامان تا پیش تو بمیرم / ای یار ما خریده از غصه و زحیرم

من چون زمین خشکم لطف تو ابر و مشکم — جز وعد تو نخواهم جز عهد تو نگیرم
از ما چرا کدر کن کو عقل ما چرا را — قولت ورد و ذکرم یادت عقل و سیرم
ای جان جمله مستان زنهار تنگ دستان — درخب چون حالت مرغ رق بهد و شیرم
من رستخیز دیدم وز خویش نا پدیدم — گر چون کمان خمیدم پرنده همچو تیرم
خوشتر اسیری تو صد بار از امیری — خاصه دمی که گویی کای خسته دل اسیرم
خاکی بتو رسیده به از مهی رمیده — خاصه کهی که گفتی کای بی نوا فقیرم
بودم زمین زیادت بالا گرفت کارم — بی تو کجا روم من کای از تو ناگزیرم
ای نور دیده و گفتی بعقل بنشین — ای پرده ها دریده چون می بلی ستیرم
من بنده الستم آن تو بوده استم — آن خیره کش فراقت می راند حریرم
کی خندد این درختم بی نوبهار رویت — کی در رسد عجینم تا نرسی خمیرم
تا خوان تو بدیدم از زاد و از تریدم — تا خویش تو بدیدم از خویش در نفیرم
بو من کدر چو کردی از عقل و جان گذشتم — در من اثر چو کردی بر گنبد اثیرم
در قعده ام سلامی ای جان قرین من کن — تا بی سلام نبود این قعده اخیرم
من کف چرا نکوبم چون در کفت خمیرم — من نای چرا نکوبم چون بم شدست زیرم

تبریز شمس دین را از ما رسان تو خدمت
خدمت بمشرقی بر کز روش مستنیرم

و له

وقت خوش است ما را لا بد نبیذ باید — وقتی چنین بجانی جامی خرید باید
ما را نبیذ و باده از خم غیب شاید — ما را مقام و قبله عرش مجید باید
هر جا فقیر پای باوی نشست باید — هر جا حقیر بینی ازوی برید باید
از نور هر که زاید او یار پاک خواهد — وان کز حدث برآید او را پلید باید
اما چو قلب و نیکو مانند اندر ما هم — پیش چراغ ایزد آن را گزید باید
بر دل نهاد قفلی یزدان و ختم کردش — از بهر فتح این در در غم طپید باید
سگ چون بکوی خسبد از بست در چه باکش — اصحاب خانها را فتح و کلید باید
سالی دو عید کردن کار عوام باشد — لیکن خواص حق را هر دم دو عید باید
ما را درین مغازه عیشی است تازه تازه — وانرا که تازه نبود او را قدید باید
جان گفت من نزیدم هر طارف و تلیدم — هر طارفان حق را رزق جدید باید
ای آمده چو مردان اندر سماع مردان — زنده و شخص مرده آخر پدید باید
گر زانک چوب خشکی چرا تنی نه خمی — ور زانک شاخ سبزی آخر خمید باید
این ذوق را کز فتم بستان ما در آمد — تنها دو در دلهاست آخر کمید باید
ای شمس حق تبریز در کنجم کشیدی — روزی دو در خموشی دم در کشید باید

و له نور الله مضجعه

چو تن شدست دل را که تو جان جانی — بگشا در عنایت که ستون صد جهانی

چو فراق گشت سرکش بزنی تو گردن خوش
بقصاص عاشقانت که صارم زمانی

چو وصال گشت لاغر تو بپرورش بساغر
همه چیز را بپیش خورشیدت رایگانی

بحمل رسید گویی بسعادت آفتابت
که جهان پیر یابد ز تو غرهٔ جوانی

چه سماعهاست در جان چه نشاطهاست در دل
که بگوش می‌رسد زان دف و بربط و اغانی

چه برست آن گلستان که دم هزار دستان
که ز نالهای مستان تو می از قدح ندانی

همه شاخها شکفته ملکان قدح گرفته
همگان ز خویش رفته ز شراب آسمانی

برسان سلام جانم تو بدان شهان ولیکن
تو کسی بهش نیابی که سلامها رسانی

پشه نیز باده خورده بپرورش نما کرده
نمرود را بدشنه زده و کرده فانی

چو بپشه این رساند تو ببین که پیل چه دهد
حکمش بشرح ناید می جام لامکانی

ز شراب جان پذیرش سگ کهف شیرگیرش
که بگرد غار مستان بکند بجز شبانی

چو سگ این چنین نخود تو ببین که شیر شرزه
چه وفا کند چو یابد ز رحیق جاودانی

بله ای نفس چه خوش باش و بره نگر بهش باش
سوی غیر حق ترش باش سوی حق شادمانی

تبریز مشرقی شد بطلوع شمس دینی
که ازو رسد شراره بکواکب معانی

وله قدس سره

بهمار کی و شادی بستان ز عشق جامی
که ندا کند شرابش که کجاست تلخ کامی

چه بود حیات بی او هوسی و خام پختی
چه بود به پیش او جان ز علی کمین غلامی

قدحی دو چون بخوردی خوش و سیرگیر گشتی
بدماغ تو فرستاد شر زلف ما بپایی

ز سلام پادشاهان تخت ملول گردد
چو شنید نیکبختی ز تو سربسر پیامی

خنک آن دلی که در وی بنهاد تخت بختی
خنک آن رگی که در وی پا نهاد گامی

بمیان خلق مستی بر دوست دل بدستی
بر خلق نام او بد بر دوست نیکنامی

خنک آن دمی که بالا کف شاه پر و بالت
که سپند یار مایی چنین گزیده دامی

ز شراب خون بخورش نه خماری و نه شورش
نه بدوستان نیازی نه ز دشمن انتقامی

همه خلق در کشاکش تو لطیف و رام و دلکش
همه را نظاره می‌کن بله از کنار بامی

ز تو یک سوال دارم بکنم دگر نگویم
ز چه گشت سیم و زرین و جان ما حرامی

وله نور الله مضجعه

گرچه بزیر دلق شاهی و کیقبادی
ورچه ز چشم دوری در جان و سینه بادی

گرچه بنقش بندی بر آسمان نشستی
قندیل آسمانی بر چرخ را عمادی

بستی تو هست ما را بر نیستی مطلق
بستی مراد ما را بر شرط بی مرادی

تا هیچ سست پایی در کوی تو نیاید
بیش از آنک دارد شیری و شیرزادی

سر را نهد به بیرون و آنکه بر تو آید
تا بشنود صدایی از کوس یا عبادی

یکباره راه را تو بگذار پیش پیروزی
زیرا که چون سلیمان بر باد گیر بادی

حاجت نیاید ای جان در راه او قلاوز
از نور ماهتابش مستهدی و هادی

هر نور و تاب خود را از جا بجا کشاند / چون اشتر عرب را از جا بجا حادی
از صد هزار تربت بشناخت جان مجنون / چون بوی کوی لیلی برخاست چون منادی
چون باد بی قرارش غمگین مشو ز کاهش / زیرا که بعد کاهش چون مه در ازدیادی
هر لحظه دسته دسته ریحان همیش آید / رسته ز دست رنجت وز خوب اعتقادی
تشنیع بر سلیمان آری که من چه سازم / کم شو چو هدهد ار تو در بند انقیادی
یا صاحبی تنبه دیباجة الرشاد / الصبح قد تجلی خلوا عن الرقاد
الشمس قد تلالا من غیر احتجاب / والنصر قد توافی من غیر اجتهاد
الروح فی المطار والکاس فی الدوار / والهم فی القرار والشکر فی امتداد

وله ایضا

ای گوهر خدایی آیینهٔ معانی / مردم ز تاب رویت عرش ارمغانی
عرش از خدای پرسد کین بار چیست بر من / فرمان رسد ز عزت کین بار را بدانی
زین تاب اگر شعاعی بر آسمان رسیدی / از آسمان نمودی صد ماه آسمانی
اندر جمال هر مه لطف ازل نمودی / هر عاشقی بدیدی مقصود دلهای جانی
از عزت الهی در عرش هرب افتد / زیرا ز غیرت آمد پیغام لن ترانی
در راه او روان را از رنج طلب نبودی / جور و فنا نبودی اندر جهان فانی
یکبار درد میدی با جان کز تو طالب / در دم تو بار دیگر تا جانش بود عنانی

از یک شعاع رویت چون لامکان مکان شد / هم برق نور رساند او را بلامکانی
انگشتری لعلت بر کوه عرضه فرمای / تا نغمه‌ها برآید از لعلهای کانی
یک جام می بدادی تا رختها گرو شد / جام دگر از آن می هم چاره کن تو دانی
جانی رسید ما را از شمس حق تبریز / کان جان همی نماید در غیب دلستانی

وله نور الله مضجعه

در خانهٔ دل ای جان آن کیست ایستاده / بر تخت شه که باشد جز شاه و شاهزاده
کرده بدست اشارت کز من بگو چه خواهی / مخمور می چه خواهد جز نقل و جام باده
نقلی ز دل معلق جامی ز نور مطلق / در خلوت هو الحق بزم ابد نهاده
ای بس دغل فروشان در بزم باده نوشان / هش دار تا نیفتی ای مرد نرم ساده
در حلقهٔ قلاشی زنهار تا نباشی / چون غنچه چشم بسته چون گل دهن گشاده
چون آینه است عالم نقش کمال عشقت / ای مردمان که دیدست جزوی ز کل زیاده
چون سرو شو پیاده زیرا درین گلستان / دلبر چو گل سوارست باقی همه پیاده
هم تیغ برکشیده هم کشته هم کشنده / هم جمله عقل گشته هم عقل باد داده
از شه صلاح دنیاست کو پایدار بادا / دست عطاش دایم در گردنم قلاده

وله

منم آن نیازمندی که بتو نیاز دارم	غم چون تو نازنینی بهزار ناز دارم
توی آفتاب و چشم بجمال تست روشن	اگر از تو باز کردم بکه چشم باز دارم
بجفا نمودن تو ز وفات بر نگردم	بوفا نمودن خود ز جفات باز دارم
گله کردم از تو گفتی که بساز چاره خود	منم انکه در غم الحق دل چاره ساز دارم
غم دل بتو نگویم که ملول گردد دل	کنم این حدیث کوته که سخن دراز دارم

وله قدس سره

تو ز من ملول گشتی و من از تو ناشتابم	صنما چه می‌شتابی که بکشتن ار شتابم
تو ز نیستی و امیدم و پند کس نگیری	قمرا چه زود سیری که ز سیرت خرابم
چه شود اگر زمانی بدهی مرا امانی	که نه سیخ سوزد اینجا نه تبه شود کبابم
بکمی چو ذره ام ره اگر گشاده داری	بکمینه مرا هویدا بطلوع آفتابم
عجب آسمان چه بارد که زمین مطیع نبود	تو مرا انچه پیشم چکنم که بر نتابم
تو چو من اگر بخواهی شمار ریگ یابی	چو تو من اگر بجویم بدو عالمش نیابم
نفسی وجود دارم که ترا بجود دارم	که بجود تست جانا دعوات مستجابم
تو بگفتیم که دل را ز جهانیان فروشو	دل خود چگونه شویم که برد بهجر آبم
صنما چه من کم آید بکمی و جان سپاری	که ز رشک چون کبابم و باشک من سحابم
بسحر توی فتوحم بسفر توی صبوحم	ببدل توی بهشتم بعمل توی ثوابم

تو چو بوک ربابی ستیزه تن زدستی	ز غمت دو دست بر سر بنفیر چون ربابم
تو ز آن شکر جوابی که جواب من نیابی	مگر احمقم گرفتی که سکوت شد جوابم

وله نور الله مضجعه

رو سر بنه ببالین تنها مرا رها کن	ترک من خراب شب گرد مبتلا کن
ماییم و موج سودا شب تا بروز تنها	خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن
از من گریز تا تو اندر بلا نیفتی	بگزین ره سلامت ترک ره بلا کن
ماییم و آب دیده در کنج غم خزیده	بر آب دیدهٔ ما ای چرخ آشنا کن
خیره کشیست ما را دارد دلی چو خارا	بکشد کسش نگوید تدبیر خون بها کن
بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد	ای زرد روی عاشق تو صبر کن وفا کن
دردیست غیر مردن کان را دوا نباشد	پس من چگونه گویم کین درد را دوا کن
در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم	با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن
گر اژدهاست بر ره عشقست چون زمرد	از برق آن زمرد هین دفع اژدها کن
بس کن که بیخودم من گر تو هنر فزایی	تاریخ بوعلی گو تنبیه بوالعلا کن

وله ایضا

اندر دو کون جانا بی تو طرب ندیدم	دیدم بسی عجایب چون تو عجب ندیدم

گویند سوز آتش باشد نصیب کافر / محروم ز آتش تو جز بولهب ندیدم

من بر در نجسته دل بر گوش جان نهادم / چندان سخن شنیدم اما دولب ندیدم

بر بنده ناگهانی کردی نثار رحمت / جز لطف بی حد تو آنرا سبب ندیدم

زان باده کز عصیرش در وی قدم نیامد / زان شیشه کز نظیرش اندر حلب ندیدم

چندان بریز باده کز خود شوم پیاده / کاندر خودی و هستی غیر تعب ندیدم

ای شمس و ای قمر تو ای شهد و ای شکر تو / ای مادر و پدر جز تو نسب ندیدم

ای ساقی گزیده مانندت ای دو دیده / اندر عجم نیامد و اندر عرب ندیدم

ای عشق بی نهایی ای مظهر الهی / هم پشت و هم پناهی کفوت لقب ندیدم

پولاد پاره‌هاییم آهن‌ربا بت عشق / اصل همه طلب تو در تو طلب ندیدم

خاموش ای برادر فضل و ادب رها کن / تا تو ادب بخواندی در تو ادب ندیدم

ای شاه شمس تبریز ای اصل اصل دلها / بی بصرهٔ وجودت من یک رطب ندیدم

وله نور الله مضجعه

چو غلام آفتابم هم از آفتاب گویم / نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم

چو رسول آفتابم بطریق ترجمانی / بنهان ازو بپرسم بشما جواب گویم

بقدم چو آفتابم بخرابها بتابم / بگریزم از عمارت سخن خراب گویم

من اگر چه سیب شیبم ز درخت بس بلندم / من اگر خراب و مستم سخن صواب گویم

چو دلم ز مهر رویش بکشید آب نوشش / خجلم ز خاک کویش که حدیث آب گویم

بگشا نقاب از رخ که رخ تو هست فرخ / تو روا مبین که با تو ز پس نقاب گویم

چو دلت ز سنگ باشد بهم کلوخ بر لب / چو ز لطف شیشه گیری سخن شراب گویم

ز چمن زعفرانی گروفر لاله گیرم / بر شنگ ارغوانی صفت سحاب گویم

چو ز آفتاب زادم بخدا که کیقبادم / نه ز تیر و نه ز زهره نه ز ماهتاب گویم

اگرم حسود پرسد دل من ز شکر ترسد / بشکایت اندر آیم غم و اضطراب گویم

بر رافضی چگونه ز بنی قحافه لافم / بر خارجی چگونه غم بوتراب گویم

چو رباب او بنالد چو کمانچه رو درافتم / چو خطیب خطبه خواند من از آن خطاب گویم

چو برد دل ز دستم بکند خموش و مستم / چو بمن رسد حسابش سخن ثواب گویم

وله طاب ثراه

گر چه زمانه نهان شد در عالمی روا شد / تا نیستش نخوانی کز نظر جدا شد

جان بر مثال تیرست اندر کمان قالب / رو در نشانه جویش کز کمان رها شد

گر چه صدف ز روی دریا گرفت قطره / در قعر جوید آنرا غواص آشنا شد

از عشق در دو نون جوهر چو شید اول شی / وانگاه از آن دو قطره یک خیمه در هوا شد

وانگه ز عالم جان آمد سپاه انسان / عقلش وزیر گشت و دل از فر پادشا شد

تا بعد چند گاهی دل یاد شهر جان کرد / لشکر بجای ماند و در عالم بقا شد

گفتی چگونه باشد آمد شد معانی / اینک بوقت خفتن بنگر که گشاده شد

ای شه صلاح دنیا ما را ز ما جدا کن / چون ما ز ما جدا شد ما اندر وفا شد

وله نور الله مضجعه

ای آمتان باطل بر زبان زینت بر زبان / وی آمتان مقبل بر جان زینت بر جان

حیوان علف کشاند غیر علف نداند / ان آدمی بود کو جوید عقیق و مرجان

جانهات نارسیده در دامها خزیده / جانهات بر بریده تا بارگاه سلطان

آن باغها نخفته این باغها شکفته / این قسمی است رفته این عدل و این ز احسان

جانی ز شرح افزون بالای چرخ گردون / جست و لطیف و موزون چون زر بمیزان

جانی دگر چو آتش تند و چو سرکش / کوتاه عمر و ناخوش همچون خیال شیطان

ای خواجه تو کدامی تو پخته یا که خامی / سرمست نقل و جامی یا شهسوار میدان

روزی شدم بصحرا دیدم یکی معلا / اندر هوا بالا می‌کرد رقص و جولان

مرسوا ز فروشی او ساکن و خموشی / سرمست و سبز پوشی جانم بماند حیران

گفتم که در چه سوری کز فهم خلق دوری / تو نور نور نوری یا آفتاب تابان

گفتا دلم سبک شد تن نیز هم تنک شد / تا بال گشاده گشتم از چار میخ ارکان

گفتم که ای امیرم شادت کنار گیرم / بسیار لابه کردم گفتا که نیست امکان

گفتم بیا وفا کن وین ناز را رها کن / لعلی نگین بمرده چه کم شود از آن کان

گفتا که من فنایم من در کنار نایم / نقشی همی نمایم از بهر درد و درمان

گفتم ترا نباید خود دفع کم نیاید / پنجه بهانه زاید از طبعت ای سخندان

گفتا رسن کنی تو با ور کجا کنی تو / طفلی درست ابجد برگیر لوح و میخوان

گفتم همین سیاست میکن حلال بادت / صد گونه دفع میده میکش مرا بهجران

زود از زبان دیگر صد پاسخ چو شکر / برخواند بر من از بر گشتم خراب و حیران

بسیار اشک راندم تا در شب ماندم / تا گه برون شد آن شه چون جان ز جسم انسان

داغی بماند حاصل زان صحبت اندرین دل / داغی که از لذیذی ارزد هزار احسان

فرمود مشکلاتی در وی عجب عطایی / خامش که در زبانها آن می نیاید آسان

وله قدس سره

صنما جهان لطیفی که بجان ما درآیی / صنما بحق لطفت که میان ما درآیی

تو جهان پاک داری به وطن بخاک داری / چه شود اگر زمانی بجهان ما درآیی

تو ز رفق سنی نشانی ز بهانها نهانی / بنفه و زد اینها نم چو نهان ما درآیی

چو تو دانت ای سلیمان همگی زبان مرغان / تو بلب چه شهد بخشی که زبان ما درآیی

بجهان تنگ تو ای ز تنگ شده کان تو کس / بره مرحو تیر اگر تو بکمان ما درآیی

خمشی گزیدم ای جان چو نکردیم تو پیر خوان / بسخن درآیم ار تو بمیان ما درآیی

شه شرق شمس تبریز چه شود اگر بغفلت / چو ز عین پاکی شمسی بمیان ما درآیی

وله قدس الله روحه العزیز

صنما سپاه عشقت بحصار جان درآمد / بگذر از این خرابی که جهان بهم برآمد
بدو چشم نرگسینت بدو لعل شکرینت / بدو زلف عنبرینت که کساد عنبر آمد
بپلنگ عزت تو بنهنگ غیرت تو / بخدنگ غمزهٔ تو که هزار لشکر آمد
بحق جلال و هیبت بحق جمال و قربت / که بدل وظیفهٔ تو ابدا مقدر آمد
تو مپرس حال مجنون چو بدشت رفت لیلی / تو مپرس حال آذر که خلیل آذر آمد
چه خوش است باغ جنت که ز داغ عشق شد دم / ز خراج دهر دایم ابدا محرر آمد
ز حجاب گل ولا تو بجان نظاره کن / که بس گل مشبک دو هزار منظر آمد
دو سه بیت باقی را تو بگو که از تو خوشتر / کز از منطق تو سر خضر اخضر آمد

وله ایضا

بعد از سماع گوید آن دو تنها کجا شد / یا خود نبود چیزی یا بود هم فنا شد
منکر مباش بنگر اندر عصای موسی / یک لحظه آن عصا بد یک لحظه اژدها شد
یک گوهری چو بیضه جوشید و گشت دریا / کف کرد و کف زمین شد وز دود او سما شد
چون اژدهاست قالب لب را نهاده بر لب / کو خورد عالمی را وانگه همان عصا شد
الحق نهان سپاهی پوشیده پادشاهی / هر لحظه حمله آرد وانگه با اصل وا شد
از شرح آن شد آمد خاموش کردم از دم / وز خوف این غرامت بشکست خود دو تا شد

وله نور الله مضجعه

رغبت بعاشقان کن ای جان صد رغائب / بنشین میان مستان اینک مه و کواکب
این مجمع ملامت وان محشر قیامت / گشتست پیش حسنت مستغرق عجائب
چون طیبات خواندی بر طیبین فشاندی / طیب ترا ز تو بود ای معدن اطائب
جانها ز دست مردم سلطانی مسلم / این شکر از که گویم از شاه یا ز صاحب
در جیب خاک کردی ارواح پاک جیبان / سر کرده در گریبان چون صوفیان مراقب
عشق تو چون درآمد اندیشه مرد پیشش / عشق تو صبح صادق اندیشه لیل کاذب
ای عقل باش حیران نه وصل دان نه هجران / چون وصل امید داری زان کس گزیت عاقب
جان چیست فخر و خلعت جان بخش چیست جز تو / ای قبلهٔ حوایج ای کعبهٔ مطالب
یک نقد و صد قیامت اینک یکی علامت / طالع شد آفتابت از جانب مغارب
درکش زمنده کان را از رنج بی‌نهایت / زان جذبهای جانی ای جذبهٔ تو غالب
تا بند این دو دیده صبح خدا دمیده / دام طلب دریده مطلوب گشته طالب
عشق و طلب چه باشد آیینهٔ تجلی / نفس و حسد چه باشد آیینهٔ معایب
گو بلبل چمنها تا گفتمی سخنها / بگذشته بر دلم نهانی زیب و زینی مراتب
نه نقشهای صورت صافی و بی‌کدورت / نه حالی و نه ماضی سیفی زیب و نی مراتب

با دست هیچ کاتب

علم برف از جا با تیش را تو فرما / ای از درت نرفته کس ناامید و خائب

وله ایضاً

خبری اگر شنیدی ز جمال حسن یارم / سر مست گفته باشد من ازین خبر ندارم

شب و روز می بکوشم که برهنه را بپوشم / نه چنان شکر فروشم که دکان یار دارم

علمی بدست مستی دو هزار مست با او / بمیان شهر گردان که خمار شهریارم

بچه میخ بندم آن را که قفا ازو گشاید / چه شکار گیرم آنجا که شکار این نگارم

دهلی بدین عظیمی بگلیم در نگنجد / فر نوره بگوید که من اندرین غبارم

بسر مناره اشتر رود و فغان برآرد / که نهان شدم من اینجا مکنید آشکارم

شتر است مرد عاشق سر آن مناره شوقست / که مناره‌هاست ابدیت این منارم

تو بیار شاخ گل را بتک زمین نهان کن / بهار سر برآرد که من آن قمرعذارم

سر خنب چون گشادی برسان وظیفها را / بمیان دور ما در که غلام این دوارم

پی دامن تو ای جان همه جیبها دریده / پی سیب زنخت ای دوست چو بید بی قرارم

همه را ز لطف جان کن همه را ز نو جوان کن / بشراب اختیاری که رباید اختیارم

همه پرده‌ها بدران دل بسته را بپران / بهوای تو اصل اصلم نخاب تو مطارم

بخدا اگر روز نیکو ز نکه پدید باشد / که در آید آفتابش بوصال در کنارم

تو خموش باش سوسن بکند حکایت گل / بر شاهدان گلشن چو رسید نوبهارم

وله نور الله مضجعه

چکنم چه حیله سازم که ترا بدست آرم / که برده‌ای بکلی همه صبرم و قرارم

چو گذر کنی خرامان بقد چو سرو نازان / بشوم ز دست و حیران بی تو من فغان برآرم

بکمان ابروانت بحدیث جادوانت / که بتیرهای غمزه بگرفته اند نگارم

که دل مرا ربودی در فتنه را گشودی / تو چه شیوه‌ها نمودی که همیشه بر دبادم

بخدای کن تو لطفی بخرام سوی چاکر / که برانکی که بردی بمزید جان سپارم

و اگر برم نیایی تو ز دور در خیابان / بعنایتم نظر کن که کنی امیدوارم

ز من این همه شنیدی تو و ناشنیده کردی / بهانه چشم بستی که چه میل خواب دارم

بخدا حواله کردم صنما ترا که عذرم / ز تو عاقبت نخواهد بهله در انتظارم

دل سنگ و آهنت را بمثال موم سازد / کندم عزیز و در خور بر تو اگر چه خوارم

بنشاندم به بهشت کندم انیس حوروشت / برسد دوای دردم بدمد گل زخارم

چو صدف میان دریا بدمم ز دیده گوهر / چو ز تو کنار یابم بگذرد ز سر خمارم

غم هجر تو کشیدم ز جنون عشق مستم / بگلاب سر وصلت بنشیند آن غبارم

شدم ای نگار زخامش چو دگر نماند طاقت / که ز روی هجو بدرت چو هلال من نزارم

وله

اینجا کسیست پنهان دامان من گرفته
خود را بسی کشیده پیشان من گرفته

اینجا کسیست چون جان وخوشتر از جان
باغی بمن نموده ایوان من گرفته

اینجا کسیست پنهان همچون خیال در دل
اما فروغ رویش ارکان من گرفته

اینجا کسی است پنهان مانند قند در نی
شیرین شکرفروشی دوکان من گرفته

اینجا کسی است پنهان چون آفتاب در شب
اشراف احتسابش اغصان من گرفته

جادوی چشم بندی چشم کسش نبیند
سوداگریست موزون میزان من گرفته

در چشم من نیاید خوبان هر دو عالم
بنگر خیال رویش مژگان من گرفته

چون گلشکر من و او در همدگر سرشته
من از او کشیده او آن من گرفته

بربند چشم صورت بگشای چشم معنی
تا شرق و غرب بینی سلطان من گرفته

من خسته گرد عالم درمان او ندیدم
تا درد او بدیدم درمان من گرفته

تو نیز دل کبابی درمان خود نیابی
الا بگرد با من دامان من گرفته

در طمع ناامیدی گفتا طمع بر از خود
زین بحر سر برآری مرجان من گرفته

ساقی غیب بینی پیدا سلام کرده
همخانه جام کرده پیمان من گرفته

دامنش من گرفته کای نوح روح دیده
از گریه عالمی بین طوفان من گرفته

تو تاج ما و آنکه سرهای ما شکسته
تو یار غار و آنکه ماران من گرفته

گوید زگریه یکدر زان سوخته نگر
عشاق تخم کشته ریحان من گرفته

یاران دل شکسته بر صدر تن نشسته
مستان می پرستان میدان من گرفته

همچون سگان تازی می کن شکار خاصش
نه چون سگان عوعو کهدان من گرفته

شمس حقایقم بر چرخ روح بینی
اشراق نور رویش کیهان من گرفته

وله نور الله مضجعه

بازآمدی که ما را برهم زنی بشوری
داود روزگاری با نغمهٔ زبوری

یا مصر پر نباتی یا یوسف حیاتی
یعقوب را بپرسی چونی درین صبوری

بازآن قیامت با فتنه و ملامت
گفتم که آفتابی یا نور نور نوری

ای آسمان برین دم گردان چو بی قراری
وی خاک هم درین غم خاموش در حضوری

ای دلبر پری رو وی فتنه نو شیرین
دل نام تو نگوید از غایت غیوری

این ماه چون برآید خود را چرا نماید
با آفتاب رویت از جاهلی و کوری

بازآمد آن سلیمان بر تخت پادشاهی
جانرا نثار را لولو نه کم ز موری کن

در پرده چون نشستی رسوا چرا نگشتی
این بخت از ستیزی کین بخت از ستوری

تره فروش کوش این عقل را بگیرد
تو بر سرش نهادی بنگر چه دور دوری

بازآمدت بازی صیاد شهبازی
ای بوم اگر نه شومی از وی چرا نفوری

بازآمد آن تجلی از بزم کام اعلی
ای روح نعره می زن موسی کوه طوری

بازآمدی بخانه ای قبلهٔ زمانه
والله صلاح دینی پیوسته در ظهوری

وله قدس الله روحه العزیز

به روزه اندر آمد بله آیت شکر / که نه بولهبت تنها نه کفار و خیر دیگر
بنشین نظاره می‌کن ز خورش کفار و منکر / دو نهر از خشک لب بین بجای حوض کوثر
اگر آتش است روزه تو زلال این کوزه / تری دماغت آید ز شراب همچو آذر
رخ عاشقان ز غم زرخ دلبران معصفر / بنگر برون شیشه بنگر درون ساغر
همه مست و پر شکفته رمضان زیاد رفته / بوثاق ساقی خود برو و حلقه بر در
چو بدید مست ما را بگزید پسته‌ها را / سر خود چنین جنبید چو عصات روز محشر
ز میانه کن مستی بد و شوخ و می‌پرستی / که گر گوید این که روزه شکند ز قند و شکر
شکر از لبان عیسی چه بود حیات تن / که ز ذوق باز ماند دهن نکیر و منکر
تو اگر خراب و مستی بمن اگر ار مستی / و اگر خمار یابی بحق شنو مخمر
برای ابتلا در بد و نیک مختلط دان / چو گذر کنی از اینجا شوی از جفا محرر
چه خوشی چه جوشش نهادی بکدام وقت زادی / بکدام دست کردت قلم قضا مصور
تن تو حجاب عزت بس او مزار خفت / شکر از مه رویان همه چون مه مطهر
بله مطرب شکر لب برسان صدای کوکب / که برفت و باز آمد شه ما خوش و مظفر
ز تو هر صباح عیدی ز تو هر شب قدری / که چو قدر عام میانه که شبی بود مقدر
تو بگو سخن که جانی ز حدیث آسمانی / که کلام تست صافی و حدیث من مکدر

وله نور الله مضجعه

سوی باغ ما گذر کن بنگر بهار باری / سوی یار ما سفر کن بنگر نگار باری
ز رسن بنازنینان سوی ساقیان رهی / بشکارگاه غیب آ بنگر شکار باری
بنظاره و تماشا بسواحل آب دریا / بستان ز اوج موجش در شاهوار باری
چو شکار گشت باید بکمند شاه اول / چو برهنه گشت باید بچنین قمار باری
بکشان تو لنگ لنگان ز بدن بعالم جان / بنگر ترنج و ریحان گل و سبزه زار باری
بصباح شکر افشان بسماع گوهر افشان / همه شهر کن زر افشان بچنین نثار باری
بله چنگیان بالا نه برای سیم و کالا / بسماع زهره ما بزنیت تار باری
بمیان این ظریفان بسماع این حریفان / ره بوسه گر نباشد برسد کنار باری
بچنین شراب ارزد ز خمار خسته بودن / ز لبان قند بر گو دل بی‌قرار باری
ز سبو فغان بر آمد که ز تنگ می شکستم / بله تو قدح ببخش از سبو تو عقار باری
بی خسروی و شیرین بنهفت شور کردن / بچنین حیات جانها دل و جان سپار باری
بدکان عشق روزی ز قضا گذر نمودم / دل من رمید کلی ز دکان و کار باری
ز ازان درج گذشتم که مرا تو چاره سازی / دل و جان بباد دادم تو نگاه دار باری
بله بس کنم که شرحش بخوش زبان نگوید / بله مطرب معانی غزلی بیار باری

غزلی که در خور تو بود آن چگونه گویم

برهی که سوی تست آن تو بگو چگونه پویم

تو گواه باش خواجه که ز توبه توبه کردم | بشکست جام توبه چو شراب عشق خوردم
بجمال بی نظیرت بشراب شیرگیرت | که بگرد عهد و توبه نروم دگر نگردم
بلب شکرفشانت بضمیر غیب دانت | که بنحره جهانم نه زبون سرخ و زردم
برخ چو آفتابت بحلاوت خطابت | که هزار ساله ره من ز ورای گرم و سردم
بسحاب پر درخشت بهوای روح بخشت | که بجز تو کس نداند که کیم چگونه مردم
بسعادت صباحت بقیامت صبوحت | که بجل آسمان را بغم تو در نوردم
بله ای شه مخلد تو بگو بساقی خود | چو کسی ترش درآید دهیش ز درد دردم
چو دهد از آن رحیقی که چو من شود عریقی | که ز مستی و خرابی برهد ز عکس و طردم
نه درو حسد بماند نه غم جسد بماند | خوش و ناکجا زآید بنشاط سوی بردم
بصفا مثال زهره برضا مثال بهره | نه نصیبه چون نه بهره که ببردم و نبردم
ببریده از میانه رهوای دام و دانه | که درین قمارخانه چو گواه پی ببردم
سر رشته را بگردان و رقی دگر فرو خوان | که ز ذوق آن ببندد دل و جان ز بند بردم
بس از آن خمش باشم همه گوش و هوش باشم | که نه بلبلم نه طوطی همه قند صاف وردم

غزلی دگر بجستی بشنو کنون که آمد
که بران که بشنود آن بجهان درنخواهد

بله ای پری شب رو که ز چشم ناپدیدی | بخدا بهیچ خانه تو چنین چراغ دیدی

نه ز باد ها بپرد نه ز نم کهی بپوسد | نه زر و نه زر کار زرگر و کهنی و یا قدیدی
بله آسمان عالی ز تو خوش شود حوالی | سفری دراز کردی بمسافران رسیدی
تو بگو و گر نگویی بخدا که من بگویم | که چرا ستارگان در ره کهکشان کشیدی
بخسی زنم طایر طلبیدم از صحابه | که بگو در آن چمنها که فلک بود بریدی
بزد آه سرد و گفتا که بران درست قفلی | که بجز عنایت حق نکند برو کلیدی
چو فغان او شنیدم سوی عشق بنگریدم | که چو نیست سر او دل او چرا خلیدی
بجواب گفت عشقم که مکن تو باور او را | که درو نه گنج دارد تو چه مکر او خریدی
چو شنیدم این بگفتم تو عجب ترش نمایی | که هزار جوحی اینجا نکند مگر مریدی
همه عشق عاشقان را و مسافران جان را | خوش و خوش عارفان را که هزار قدر عیدی
تو چو یوسف جمالی که زنان ز ولا ابالی | بدر آمدی و حالی کف عاشقان بریدی
خمش ار چه داد دارد طرب و گشاد دارد | بچنین فتوح گویی که روان بیارمیدی
چو بیاد شمس دینت دهن و زبان گشادی | ز خوشی آن حلاوت تو مگر شکر مزیدی

وله نوتر آنند منجمه

آواز داد اختر بس روشنست امشب | گفتم بآخر آری با منست امشب
بررو ببام بالا از بهر الصلا را | گل چیدنست امشب خور دست امشب
تا روز دلبر ما اندر برست چون دل | دستش بمهربانی در گردنست امشب

تا روز زلیخا را با روم دار و گیرست
تا روز حکیمانرا تن ترنجست امشب

تا روز ساغر می در گردش و بخشش
تا روز گل بخلوت با سوسنست امشب

امشب شراب وصلست بر خاص و عام عرض
از بهر آنکه ماهش بر روزنست امشب

داود وار ما را آهن چو موم کرده
کاهن ربا بت و بر دل آهنست امشب

یکدار دست دل را تا پای وصل کوبد
کان جان ترس دیده در مسکنست امشب

بر روی چون زر من ای بخت بوسه می ده
کان زرکار دیده در معدنست امشب

آنکو بعقل و فطنت می ریخت راه دلها
پالان خر بر و نه کو کودنست امشب

شمشیر آبدارش بوسید آب جوشن
وان نیزه درازش چون سوزنست امشب

آن برج آهنینش چون تار عنکبوتست
برگشته از وجودش چون روغنست امشب

خاموش کز طامع الکن نمود تمثیل
با او چه گفت داری چون الکنست امشب

وله نور الله مضجعه

در عشق زنده باید کز هیچ مرده ناید
وای گر کیت زند ای کز عشق زاید

در راه زه زنانند وین همرهان زنانند
پای نگار بسته این راه را نشاید

طبل غزا بر آمد و ز عشق لشکر آمد
کو رستمی بر آمد تا دست بر گشاید

هر کز جنین سر تیغ اجل نبرد
کین مرز بر بلندی بر ساق عرش ساید

گر یا بمیرش روا و ابر نوبهارست
عالم با ووت شیرین تا صد ترش نماید

در عشق جوی او را در راه بجوی ما را
گاهی مستانه آید گاهی مرا نپاید

ما همچو صدف زدریا بگشاید آن دهان را
سیلاب ما و من را چون قطره در رباید

وله قدس الله روحه العزیز

از چشم پر خمارت دل را قرار ماند
با روی آفتابت مه در شمار ماند

چون مطرب هوایت چنگ طرب نوازد
مر زهره فلک را کی کار و بار ماند

یغمای یک جمالت هر سو که لشکر آرد
آن سو نه مرد ماند نی شهر و دیار ماند

گلزار جان فزایت بر باغ جان بخندد
گلها چو عشق باشد و ز عقل خار ماند

جاسوس شاه عشقت چون در دلی در آید
جز عشق هیچ کس را در سینه بار ماند

ای شاد آن زمانی کز بخت ای جانی
جانی در کنار را قد تن بر کنار ماند

چون زان جهان نگاری در بر کشد چو جانی
دل تخت بخت جوید و ز ننگ و عار ماند

می خواهم از خدا من تا شمس حق تبریز
در غار دل در آید با یار غار ماند

چون با شهادت آید با زخم او حلاوت
این گفتن و نوشتن از زار و زار ماند

وله ایضا

بالای روی کرد از جان طرب بخشی
شب و روز در نمازی شب و روز در دعایی

بد بند بند ما زد تنگی که بانگ داری
زیرا بانگ هر سنگ دکدار رو شناسی

شل و کور و مرده بیخود چو نان دگر نخواهی
دل همچو بحر باید که گهر کند گدایی

گر زان می که خوردی نفسی کم نگردی
بستان می که یابی ز نفس نفخ خود دوتایی

بخدا و ذات پاکش که مبین گر صفاتش
برهد تن از کدورت چو ملایک سمایی

بستان ز کف ستیزه تو بآب حیات ریزه
که حیات کامل آمد ز درای جان فزایی

بهلم دگر نگویم که دریغ و غبن باشد
بر کور یوسفی را چه کاست ز خودنمایی

وله نور الله مضجعه

ای میر آب بگشای آن چشمه روان را
تا چشمها گشاید ز اشکوفه بوستان را

آب حیات لطف در ظل دو چشمت
آن مرده مگر چو دریا کردت دیده کان را

هرگز کسی برقصد تا لطفها نبیند
جا بنگ شوقت یاران برقص آن جهان را

با پردهای دنیا ای بس که رقص کردیم
اندر شکم ز لطفت رقصت کودکان را

اندر شکم چه باشد زیر علم چه باشد
کاندر لحد ز بویت رقصت مردکان را

جانها چو می برقصند با کند تمامی قالب
خاصه که دور کرد ندای کنده گران را

چون پیش از این ولادت بودیم پاکوبان
در ظلمت رحمها از بهر شکر جان را

بار دگر چو زادیم چون صوفیان تخته
بر گور کر چون برقصیم از خلعت نهان را

این حلقه را اگر جان بدهیم رایگانست
خود عیب جان صوفی این گنج شایگان را

چون خوان آن جهان را سر بر فلک سمانست
از خوان حق چه گوییم زهر مده زبان را

ما صوفیان راهیم ما طبلخوار شاهیم
تا بنده دار یارب این کاسه را و خوان را

در کاسهای شاهان چه کاسه شوی ناست
هر خام در نیابد این کاسه را و نان را

زان کاسهای طیب تا کاسه‌ها بنوش
بشنو مگس چه فرقست فرقست میهمان را

آنکس که کس بود او زان خوان چشیده باشد
گر می گزد زبان را کی می گزد دهان را

گردم خمش چو هستم مشغول آن دو کاسه
فارغ شوم بنوشم رطل نبی گران را

راه دگر بگیرم گوییم ز جام باده
چون یکدمی ز جسمی چه بود بگو زیاده

با آنکه می رسانی آن باده تا را
بی تو نمی گوارد آن جام باده ما را

مطرب قدح رها کن زین گونه نالها کن
جانها یکی بها کن زان حسن بی بها را

آن زلف سلسلت را وان باده و منزلت را
وان جاه بابلت را وان کان بحرها را

باز ای بار دیگر تا کار ما شود زر
از سر بگیر از سر آن عادت وفا را

دیو جفا سرشته از لطف تو فرشته
طغرای تو نوشته بر ملک صفا را

از نور رای گزیده من بر فلک رسیده
من دیده ام بدیده انوار مصطفا را

چون گشت بسته راهی آمد چنین نباهی
شد کوه همچو کاهی از عشق کهربا را

از شمس دین آن شه تبریز بستی ار که
بشنو دعا و کرد آمین کن این دعا را

وله ایضا

ای ساقیان مشفق سودا فزوده ما را — این زرد چهرگان را احمر دهید حمرا

ای میر ساقیانم وای دستگیر جانم — زان بیل نار دانت صفرا شکست صفرا

اندر سواد شبها از نور روی آنج — این چهرهای ما را بیضا کنید بیضا

این شاخ و برگ دلها زرد و سیاه گشتست — از آب رحمت آنرا خضرا کنید خضرا

ای میر شاخ مست وای نفس و جسم پستت — هنگام کار آمد مردانه باش مولا

ای چرخ بی قرارت وای سر درخمار — بگشا ز اکفارت برکش مرا ببالا

ای خواجه فتوت دیباچه مروت — وای خسرو نبوت تنها مخور تو حلوا

اندر مقام و مسکن مهر تو ساخت روزن — کز تو شوم روشن ای آفتاب سیما

گفتی مرا خمش باش بیدار شو بهش باش — با غیر من ترش باش گردم بدات تو لا

وایضاً له روح روحه

ای آب و آتش اینجا درجان ما کزین جا — ماه ترا زمین جا امشب مرو ازاینجا

یکدم کر شسته باشی ای خواجه خواجه تاشی — صد حیله بر تراشی امشب مرو ازاینجا

ما را زجان جوره کن بر تخت تخت شه کن — حجاب را بره کن امشب مرو ازاینجا

عیشی که پیش آمد بر جای خویش آمد — زاو تو مید پیش آمد امشب مرو ازاینجا

بی خویش و بی برادر ما صد تنیم و یک سر — بیشی چنین برابر امشب مرو ازاینجا

نعره زن این جهانرا جانی بده تو جانرا — کم دار عاشقانرا امشب مرو ازاینجا

از نازکیت دانیم هرچند بی خودانیم — خدمت همی رسانیم امشب مرو ازاینجا

در عشق شمس تبریز مایم جمله خونریز — ای جمله لطف بگریز امشب مرو ازاینجا

وله نور الله مضجعه

جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه آید — جز نور بخش کردن خود از قمر چه آید

جز رنگهای دلکش از گلستان چه خیزد — جز برگ و میوه ای جان خود از شجر چه آید

جز طالع مبارک از مشتری چه یابی — جز زر نقد خالص از کان زر چه آید

در دیدن جمالش گر حس تو سلیم است — باقد یکی نظر کن کاندر بصر چه آید

مستی تو مست تر شو هم زیر و هم زبر شو — بی خویش و بیخبر شو خود از خبر چه آید

مایم و شور و مستی عشق و هوا پرستی — زین سان که ما شدستیم از یاد کر چه آید

چیزی زبانت باقی مرد از بیان تو باقی — در ده می روانی زین مختصر چه آید

ای شه صلاح دنیا پرواز کن بعقبی — بنما فرشتگانرا کز بشر چه آید

وایضاً له کثر فتوحه

یارب چکار دارم شیرین نگار دارم — در سینه از پی او صد مرغزار دارم

من خود اگر گریزم با عشق می ستیزم — گوید کجا گریزی با تو چکار دارم

من دوش ماه نو را پرسیدم از نشانش — گفتا که خط نوری گرد عذار دارم

خورشید چون برآمد گفتم چه زرد روئی / گفتا ز شرم رویش رنگ نزار دارم

ای آب در چه جوئی بر روی سر دوانی / گفتا که از فروتنش رفتار مار دارم

ای میر داد آتش لرزان چنین چرائی / گفتا ز شوق آن رو دل بی‌قرار دارم

ای باد بیک عالم در تک سبک چرائی / گفتا از آنکه در بر از عشق یار دارم

ای خاک در چه فکری خاموش و مراقب / گفتا که در درون غم باغ و بهار دارم

بگذر ازین عناصر زیرا خداست ناصر / در حال مست ناظر کز اصطبار دارم

گفتم ز مهرت ای جان زان کان ز عدل احسان / در سر خمار مستی و در کف عقار دارم

گر خواب ما بستی بگشای راه مستی / در ده می دوستی کز شه نثار دارم

خاموش باش تا دل بی این زبان بگوید / چون گفت دل نیوشم زین گفت عار دارم

وله قدس سره

دو هزار عهد کردم که سر جنون نخارم / ز تو در شکست عهدم ز تو باد شد وارم

ره سه زاده جوئی ز طریق خیره روئی / که بروی کدخدائی غله ندروم نکارم

همه حل و عقد عالم چو بدست غیب آمد / من بوالفضول معجب تو بگو که در چه کارم

چو قضا بسجده خواهد که رسیلی بخندد / سگ لنگ را بگوید که برو در آن شکارم

چو بروش رحم آید فرش کند که بنشین / بهل اختیار خود را تو بپیش اختیارم

اگرت شکار باید ز منت شکار خوشتر / همه صیدهای جان را بجناب تو بیارم

نه ز دام من ملالی نه ز جام من وبالی / نه نظیر من جمالی تو بگو چه ندر یارم

خمش ار دگر بگویی ز مقال خویش او / برد کبوتر دل سوی اولین مطارم

وله نور الله مضجعه

پروانه شد در آتش گفتا که همچنین کن / می‌سوخت بر همی زد حقا که همچنین کن

شمع فتیله بسته با گردن شکسته / می‌گفت نرم نرمک با ما که همچنین کن

مومی که می‌گدازد با سوز می‌بسازد / در تف و تاب داده خود را که همچنین کن

گر سیم و زر فشانی در سود آن جهانی / سودت ندارد آنها الا که همچنین کن

دامان سیم و گوهر پر کرده نغز با سر / از رشک تلخ گشته دریا که همچنین کن

از نیک و بد بریده از دامها پریده / بر کوه قاف رفته عنقا که همچنین کن

مستی خود شکسته با عقل خصم گشته / بر مغز ما دویده صهبا که همچنین کن

رخساره پاک کرده دراعه چاک کرده / با خار صبر کرده گلها که همچنین کن

خالی شده است و ساده بر چشم بر گشاده / لب بر لبش نهاده سرنا که همچنین کن

صد سال خشم آدم با عذر داشت ماتم / با کودکش بگفته بابا که همچنین کن

خاموش باش و صابر عبرت بگیر الغر / خامش شده است و گریان جانا که همچنین کن

مر شاه شمس دین را بین کز رضای جانی / پر نور کرد از رخ صحرا که همچنین کن

وله طاب ثراه

ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن / وای آهوی معانی آمد گه چریدن

ای عاشق جریده بر عاشقان گزیده / بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن

آمد ترا فتوحی در خوشترین صبوحی / روحی چگونه روحی در گوش کش شنیدن

آن فتح اعظم است آن از رب اکرم است آن / کو چون خیال داند در مغز ما رسیدن

این دم حکم بباید تعلیم تو نماید / بی گوش سر شنیدن بی دیده ماه دیدن

داند بر اوج بردن هم مرده زنده کردن / هم تخت بخت دادن هم بنده را خریدن

آن یوسف نهانی آن گنج رایگانی / خود را همی فروشد دانی عجب خریدن

گو مشتری موافق در وسط شهر مخالف / در پرده ساز کردن در پردها دریدن

سر را ب شیطان هش دار تا نشوی / خون شستنش ندانی بستان دل گزیدن

ای عشق آن جهانی ما را همی کشانی / احسنت ای کشنده شاباش ای کشیدن

هم آفتاب داند از شرق رخ نمودن / ورنی بر کراو نتوان تنگ رسیدن

وله نور الله مضجعه

باز آمد آن مغنی با چنگ ساز کرده / دروازه بلا را بر عشق باز کرده

بازار بوستان را از حسن اشکسته / دوکان شکران را یک یک فراز کرده

شمشیر در نهاده سرهای سروران را / وانگه ز نازنینی قصه دراز کرده

خود گشته عاشقان را در خوش نشستن / وانگاه بر جنازه مرگ نماز کرده

از حلقهای زلفش حلقه گریبان روزی / ما را ز برون حلقه گردن چو گاز کرده

از بس که روح عشقش چون نوح نوحه کرده / کشتی جان ما را دریای ناز کرده

ای یک جبین شکسته وی صد جبین نموده / وز نیم غمزه ترکی صد طراز کرده

تخت ابد نهاده پای ترا برخ / گفت بنده کمینم وانگه تو ناز کرده

ای خاک پای ناز تو سرهای نازنینان / وز بهر ناز تو چون شکل نیاز کرده

ای زر گرفته حقایق ای شمس ملک تبریز / کاهم چو زر بریده کاهم چو گاز کرده

من گرچه در زبانم لیکن بصدق جانم / در پیش ابروانت سر در نماز کرده

وله قدس سره

چون جان نیستانی چون شکر است مردن / با نور جان روشن شیرین ترست مردن

بر دار این طبق را لیکن خلیل حق را / با غنچه و آب حیوان گر آذرست مردن

زین سر نشان ببردن زان سر نشان ز ادن / زان رو کسی نمیرد در این سر است مردن

بگذار جسم و جان شو رقصان بسوی جانان / مگریز اگرچه جانا شور و شر است مردن

واقف نه ای تو باکش نه چرخ مست خاکش / با قند وصل همچون حلوا اگر است مردن

چون حق ترا بخواند سوی خودت کشاند / چون جنت است رفتن چون کوثر است مردن

گر مؤمنی و شیرین هم مؤمنست مرگت — ور کافری و تلخی هم کافرست مردن
گر یوسفی و خوبی آیینه‌ات جمالت — ور نی در آن نمایش هم مضمرست مردن
خامش که خوش زبانی چون خضر جاودانی — کز آب زندگانی هم خوشترست مردن

وله نور الله مضجعه

از بس که مضطرب دل از عشق کرد ناله — آن دلبر اندر آمد در کف یکی پیاله
افکند در سر من آنچه از سرم برآمد — نو کرد عشق کهنه از بیش هزار ساله
من بشکنم دین و کیشم من مست و خوش خوشم — من تشنه را شناسم نکنم بکس حواله
من باغ جان بدادم چون رخت را خریدم — بر جام می نبشتم آن سیم را قباله
ای بحر خانه زمانه برهم بزن تو خانه — این کاله بیش ارزد آنکه چگونه کاله
بربند این دهانرا بگشا دهان جانرا — تا هر دو عالمت زود گردد یکی نواله
جانهاست آسمانی سرمست شمس تبریز — بگشای چشم و بنگر پران شده چو ژاله

هی قافیه دگر گو ز دل برا خبر کن
یک سیر مختصر کن از گل بسوی لاله

دیدم نگار خود را می‌گشت گرد خانه — برداشته نوایی می‌زد یکی ترانه
با زخمه چو آتش می‌زد ترانه خوش — مست و خراب و سرکش از باده مغانه
در پرده عراقی می‌زد بنام ساقی — مقصود بود شارب ساقی بدش بهانه
ساقی ماه رویی در دست او سبویی — از گوشه درآمد بنهاد در میانه
پر کرد جام اول زان باده خدایی — در آب هیچ دیدی کآتش زند زبانه
بر کف نهاد آنرا از بهر دلستانرا — انگاه کرد سجده و بوسید آستانه
بستد نگار از وی اندر کشید آن می — صد شعله گشت بر وی بر پا و سر دوانه
می‌دید حسن خود را میگفت چشم بد را — کردم حسنش تو آرام ما را مکن نشانه

وله ایضا

هر چند بیگه آیی بیگاه چیز نایی — ای خواجه خانه باز آ بیگاه شد کجایی
بر کس قفس نداری خرما مویز نداری — یکتا چو کس نداری برخیز از دو تایی
جانرا بعشق داده دل بر وفا نهاده — در ماه روی برابر گر از خودت برآیی
یکدم ز خشک و از تر باز آ کجا نه ز ور — این حمله زاد و راحت تو بی وفا چرایی
لطفت بکس نماند قدر تو کس نداند — عشقت بما کشاند زیرا بما تو شایی
گر چشم زفت خوابش از عاشقی تماشش — بر ما بود جوابش ای جان مرتضایی
گر شاه شمس تبریز پنهان شود با تیز — در روی یار جان تیز تا جان شود بقایی

ولد قدس الله روحه العزیز

صنعت خدای دارد که سینه اندر آیی — لمعان طور سینا تو ز سینه وانمایی

صفت چراغ داری چو بخانه در شوی شب | همه خانه برفروزد ز فروغ روشنایی
صفت شراب داری چو بمجلسی درآیی | دو هزار شور رفته فلکی بگوش نغمه تقاضایی
چو زمستی آن تقاضا ز درون قرآن بینی | واگر نه تیره گل را بصفا چه آشنایی
نفسی پرشک ریزی نفسی تو خاک بیزی | چه قراضه جویی آخر که تو کان کیمیایی
مثل قراضه جویان شب و روز خاک بیزم | ز چه خاک من پرستم تو چو قبله دعایی
فلکم جواب گوید که کسی تهی نبوید | که اگر کهی ببیند بود آن ز کهربایی
تو که خاتم سلیمان بمیان نه فکندی | چو خاک و خلق بیزی بچه باشدت رهایی
تن ماست خاک کانی و گر آن ماست آتش | که ز خاک ماست حاصل زر و نقره بهایی
سخنم فرشته جوید من اگر سخن نگویم | ملک گرسنه گوید که بگو خمش چرایی
نه تو از فرشتگانی ز روش ملک چه دانی | چه کنی ترا نگفتن را تو حریف کندنایی
تو چه دانی این ابا را که ز مطبخ غیوبست | که خدا کند در آنجا شب و روز کدخدایی

وله ایضا

بلب نوش تو شرابی شده آتشی تیزی | سوی من بیار ای جان بدو دست تا نریزی
قدح می گزیده ز بر خدا رسیده | چو خوری چنان بخفتی که بسال بر نخیزی
و اگر کشی تو گردن ز شراب عید کردن | دهمت بتهد از این تو کجا ز من گریزی
بربود جام لعلش چو تو صد هزار سرکش | بستان قدح نظر کن که تو با کرم نستیزی
چو ز خود برفت ساقی بدهد می گرانی | چو ز خود برفت مطرب چه زند ره حجیزی
شه خوش عذار را بین که شدست ارغوانش | سر زلف یار را بین که گرفت مشک بیزی
ز می خدایی یابی تف آتش جوانی | سر و وفا بیابی ز حرارت غریزی
ز درون صبا برآمد فرح و ره گشایش | بدرون خوار آمد شرف و ره عزیزی
بستان قدح نظر کن بصفا و گوهر او | که نه شیره است شرابم بخدا و نه مویزی
بهلم سخن فدای بهلم حدیث خایی | تو بگو که تو کیی خود ز عجب عزیز حیزی

وله نور الله مضجعه

چمنی که تا قیامت گل او ببار بادا | ملکی که بر جمالش دو جهان نثار بادا
ز بگاه میر خوبان بشکار می خرامد | که بتیر غمزه او دل ما شکار بادا
بدو چشم من ز چشمش چه پیامهاست هر دم | که دو چشم از پیامش خوش و پرخمار بادا
در زاهدی شکستم بدعا نمود نفرین | که برو که روزگارت همه بی قرار بادا
نه قرار ماند ما را نه دل از دعای یاری | که بخون ماست تشنه که خداش یار بادا
تن ما بماه ماند که ز تب همی گدازد | دل ما چو چنگ زهره که گسسته تار بادا
بگداز ماه منگر بشکستگی زهره | تو حلاوت غمش بین که یکی هزار بادا
چه عروسی است جان را که جهان ز عکس رویش | چو دو دست نوعروسان تر و پرنگار بادا
بفنای جسم منگر که بپوسد و بریزد | ببقای جان نگر کو خوش و پایدار بادا

تن تیره همچو زاغی و جهان تن مستان ‌ ‌ ‌ گر بر غم این دو ناخوش ابدا بهار بادا
چو قوام این دو ناخوش بجهان غصه آمد ‌ ‌ ‌ سبب بقای ایشان ز یکی مدار بادا

وله طاب ثراه

عاقبت از عاشقان بگریختی ‌ ‌ ‌ وز مصاف پهلوانان بگریختی
بر پلنگان حمله کردی همچو شیر ‌ ‌ ‌ پس چو روباه از میان بگریختی
قصد بام آسمان می داشتی ‌ ‌ ‌ وز میان نردبان بگریختی
چون شنوی دار و تو مرد درد را ‌ ‌ ‌ گر صداع این و آن بگریختی
پس روی انبیا چون میکنی ‌ ‌ ‌ چون ز تهدید خسان بگریختی
مرده رنگی و نداری زندگی ‌ ‌ ‌ زنده کی باشی ز جان بگریختی
دست مزد شادمانی صبر هست ‌ ‌ ‌ روز که روز امتحان بگریختی
صبر می کن در حصار غم کنون ‌ ‌ ‌ چون ز بانگ پاسبان بگریختی
کی ببینی دست تیرانداز را ‌ ‌ ‌ چون تو چون تیر از کمان بگریختی
زخم تیغ و تیر چون خواهی کشید ‌ ‌ ‌ چون تو از زخم زبان بگریختی
رو خمش کن بی نشان چون عاشقی ‌ ‌ ‌ پس چرا سوی نشان بگریختی

وله نور الله قبره

دلبری و بی دلی اسرار ماست ‌ ‌ ‌ کار کار ماست چون او یار ماست
نوبت کهنه فروشان دیگر است ‌ ‌ ‌ نو فروشانیم و این بازار ماست
نوبهاری کو جهان را نو کند ‌ ‌ ‌ جان گلزار است اما خار ماست
عقل اگر سلطان این اقلیم شد ‌ ‌ ‌ همچو دزد آویخته بر دار ماست
آنکه جالینوس و افلاطون تست ‌ ‌ ‌ پر فنا و علت و بیمار ماست
گاو چرخ و شیر او قربان ماست ‌ ‌ ‌ چرخ گردون حله زیر بار ماست
هرچه اول زهر بد تریاق شد ‌ ‌ ‌ هرچه غم بود آن کنون غمخوار ماست
دعوی شیری کند هر شیرگیر ‌ ‌ ‌ شیرگیر شیر او گفتار ماست
ترک خویش و ترک خویشان میکنم ‌ ‌ ‌ هر که خویش ما کنون اغیار ماست
خودپرستی نامبارک حالتی است ‌ ‌ ‌ کاندر او ایمان ما انکار ماست
هر غزل کان بی من آید خوش بود ‌ ‌ ‌ و این نوای فر چنگ و تار ماست
شمس تبریزی بنور ذوالجلال ‌ ‌ ‌ در دو عالم مایهٔ اقرار ماست

وله نور الله مضجعه

نو بنو هر روز باری میکشم ‌ ‌ ‌ و این بلاها بهر کاری میکشم
زحمت سرما و برف ماه دی ‌ ‌ ‌ بر امید نوبهاری میکشم
از دو صد شهرم اگر بیرون کنند ‌ ‌ ‌ بهر عشق شهریاری میکشم

ور دکان و خانه ام ویران شود / بر وفای لاله زاری میکشم
تا ز سر بیگانهٔ سنگین دل / بهر یار بردباری میکشم
عشق بزد آن پس حصاری محکمت / مخزن جان در حصاری میکشم
بهر لعلش کان کوهی می‌کنم / بهر آن گل بار خاری میکشم
بهر آن دو نرگس مخمور او / همچو مخموران خماری میکشم
بهر صیدی کو نمی‌گنجد بدام / بستهٔ دام انتظاری میکشم
گفت این غم تا قیامت می‌کشی / می‌کشم ای دوست آری میکشم
سینه غار و شمس تبریزیست یار / بحر ره بهر یار غاری میکشم

وله ایضا

ساقیان سرمست در کار آمدند / مطربان در کوی خمار آمدند
بلکه حلقه عاشقان بیدلان / بر امید گل بگلزار آمدند
بلبلان مست و مستان الست / والهان روی دلدار آمدند
همچو مخموران در بیع جوق / بر در ساقی بزنهار آمدند
گه پدید آمد عجب در کوی او / با دل و دینی دل بکار آمدند
از خود بیگانه بی یار و در کوی او / بی خود و بی کفش و دستار آمدند
سینه محراب ده تو ای ساقی تمام / همچو جانها مست اسرار آمدند
عاشقان از خویش بیخویش آمدند / عارفان در کار هشیار آمدند
ساقیا رو جمله را یک رنگ کن / باده ده کز یار و اغیار آمدند

وله نور الله مضجعه

سالکان راه را محرم شدم / ساکنان قدس را همدم شدم
طارمی دیدم برون از شش جهت / خاک گشتم فرش آن طارم شدم
خون من جوشید در رگهای عشق / درد و چشم عاشقان من نم شدم
گر چو عیسی جملگی گشتم زبان / گاه لب خاموش چون مریم شدم
وانچه از عیسی و مریم فوت شد / گر مرا باور کنی آن هم شدم
پیش نشترهای عشق لم یزل / زخم گشتم صدره و مرهم شدم
هر قدم همراه عزرائیل بود / جان بدادم گر ازو درهم شدم
رو برو با مرگ کردم چون بها / تا ز قهر مرگ من خرم شدم
پست کردم تنگ هستی را تمام / تا که بر زین بقا محکم شدم
بانگ نای لم یزل بشنو زمن / گر چو پشت چنگ من در خم شدم
رو نمود انجای فاعلم مر مرا / گشته و فرسوده اعلم شدم
عید جانم شمس تبریزی بدست / عید را قربانی اعظم شدم

وله طاب ثراه

این چنین تا بنده جا میدان گشت ... با شدیم از دست این دستان گشت
می رود چون گوی زرین آفتاب ... ای عجب اندر خم چوگان گشت
جمله حیرانند و سرگردان ز عشق ... ای عجب این عشق سرگردان گشت
جمله مهمانند در عالم ولیک ... کم کسی داند که او مهمان گشت
نرگس چشم بتان ره می زند ... آب آن نرگس ز نرگسدان گشت
سیب را بو کرد موسی جان بداد ... باز چوگان سیب از بستان گشت
هر کسی دستک زند کای جان من ... آن دستک می زند او جان گشت

وله قدس الله روحه العزیز

صوفیانیم آمده در کوی تو ... شیئاً لله از جمال روی تو
از عطش ابریقها آورده ایم ... کآب خوبی نیست جز در جوی تو
نان بده چیزی بدرویشان خویش ... ای همیشه لطف و رحمت خوی تو
حسن یوسف قوت جان شد سال قحط ... آمدیم از قحط ما هم سوی تو
صوفیان را باز حلوا آرزوست ... زان لب حلوایی دلجوی تو
ولوله در خانقاه افتاد دوش ... مشک بر شد خانقاه از بوی تو

دست بگشا جانب زنبیل ما ... کآفرین بر دست و بر بازوی تو
شمس تبریزی توی مقصود کل ... ای شده ترک فلک هندوی تو

وله ایضاً

شکر ایزد را که دیدم روی تو ... یافتم ناگه رهی من سوی تو
چشم گریانم ز گریه تیره بود ... یافت نور از نرگس جادوی تو
می نگفتم کو وصال و کو نجاح ... برد این گوگو مرا در کوی تو
از کف اقبال و دولت نوش یافت ... این لبان خشک مدحت گوی تو
تیر غم را اسپری مانع نبود ... جز زرهایی که دارد موی تو
آسمان جامه که کرد در عشق تو ... شیر مردی کو شود آهوی تو
شاد بختی کز غم تو قوت یافت ... پهلوانی کو فتد پهلوی تو
جست و جویی در دلم انداختی ... تا ز جست و جو شدم در جوی تو
خاک را هایی و هویی کی بدی ... گر نبودی جذبه های هوی تو
آب دریا تا بکعب اکنون است ... کو دو چه یک بوسه بر زانوی تو
بس که تا هر کس رود بر طبع خویش ... جمله خلقان را نباشد خوی تو

وله نور الله مضجعه

تا بشب ای عارف شیرین نوا / آن مایی آن مایی آن ما
تا بشب امروز ما را عشرتست / الصلا ای پاکبازان الصلا
در خرام ای جان جان هر سماع / مه لقایی مه لقایی مه لقا
در میان شکر آن گل ریز کن / مرحبا ای کان گوهر مرحبا
عمر را نبود وفا الا تو عمر / با وفایی با وفایی با وفا
بس عجبی بس قریبی بس بعید / از کجایی از کجایی از کجا
با کی میباشی و همراه تو کیست / با خدایی با خدایی با خدا
با همه بیگانهٔ و با غمش / آشنایی آشنایی آشنا
جزو جزو تو فکنده در فلک / ربنا و ربنا و ربنا
دل شکسته هین چرایی شکن / قلبها و قلبها و قلبها
لغز ای جان اول هر چیز را / مبتدایی مبتدایی مبتدا
همچنان که لغز هر چیز را / منتهایی منتهایی منتها
یوسفا در چاه تو شاهی ولیک / بی لوایی بی لوایی بی لوا
چاه را چون قصر قیصر کردهٔ / کیمیایی کیمیایی کیمیا
یک ولی کی خوانمت که صد هزار / اولیایی اولیایی اولیا
تختگاه آن حسینی کرکنون / کربلایی کربلایی کربلا
مشک میبر بند ای جان که چه تو / خوش سقایی خوش سقایی خوش سقا

وله قدس سره

آن شکر باسخ نباتم میدهد / وان که کشتستم حیاتم میدهد
وانک در دریای خونم غرق کرد / یونس وقتم نجاتم میدهد
در صفای او صفاتم نیست شد / هم صفا و هم صفاتم میدهد
رخت من برد و مرا درویش کرد / تنگ ز یاقوتش زکاتم میدهد
اسب من بستد پیاده ماندهام / از دو رخ آن شاه ماتم میدهد
کوه طور از هیبت او پاره شد / من کم از کاهم ثباتم میدهد
ماه عید و روز وصلش خواستم / از شب هجران براتم میدهد
چون برون از شش جهت شد کنج عشق / زان قبل بی شش جهاتم میدهد

وله نور الله مضجعه

باز شیری با شکر آمیختند / عاشقان با همدگر آمیختند
روز و شب را از میان برداشتند / آفتابی با قمر آمیختند
رنگ معشوقان و رنگ عاشقان / جمله را چون سیم و زر آمیختند
چون بهار سرمدی حق رسید / شاخ خشک و شاخ تر آمیختند
رافضی انگشت در دندان بماند / چون علی و چون عمر آمیختند

بر یکی تختند این دم هر دو شاه	ملک خود در یکدگر آمیختند
هم شب قدر آشکارا شد چو عید	هم فرشته با بشر آمیختند
هم زبان یکدگر آموختند	نی نفوری این دو نغز آمیختند

وله ایضا

نرم نرمک سوی رخسارش نگر	چشم بگشا چشم خمارش نگر
چون بخندد آن عقیق قیمتی	صد هزاران دل گرفتارش نگر
سر برآر از مستی و هشیار شو	کار و بار بخت بیدارش نگر
اندرا در باغ بی پایان دل	میوهٔ شیرین بسیارش نگر
شاخهای سبز رقصانش ببین	لطف آن گلهای بی خارش نگر
چند بینی صورت و نقش جهان	باز گرد و سوی اسرارش نگر
حرص بین در طبع حیوان و نبات	بعد از آن سیری و ایثارش نگر
حرص و سیری صنع عشقست و بس	گر ندیدی عشق را کارش نگر
گر ندیدی عشق رنگ آمیز را	رنگ روی عاشق زارش نگر

با چنین دشوار بازاری که اوست
با زر و بی زر خریدارش نگر

وله نور الله مضجعه

رفت عمرم در سر سودای دل	وز غم دل نیستم پروای دل
دل بقصد جان من برخاسته	من نشسته تا چه باشد رای دل
دل ز حلقه برگریزد زانکه هست	حلقهٔ زلفین خوبان جای دل
گرد آن گردم که گردد گرد دل	تا رسد فریادم از غوغای دل
خواب شب بر چشم خود کردم حرام	تا ببینم صبحدم سیمای دل
قد من همچون کمان شد از رکوع	تا ببینم قامت و بالای دل
آن جهان یک تابش از خورشید دل	وین جهان یک قطره از دریای دل
ب بلند ایرا بگردون می رسد	بی زبان هیهای دل هیهای دل

وله نور الله مضجعه

ای خدا این وصل را هجران مکن	سرخوشان عشق را نالان مکن
باغ جان را تازه و سرسبز دار	قصد این مستان و این بستان مکن
بر درختی کاشیان مرغ تست	شاخ مشکن مرغ را پران مکن
چون خزان بر شاخ و برگ دل مزن	خلق را مسکین و سرگردان مکن
شمع و جمع خویش را برهم مزن	دشمنان را کور کن شادان مکن
گرچه دزدان خصم روز روشنند	آنچه می خواهد دل ایشان مکن
قبلهٔ آمال این حلقه تست و بس	کعبهٔ امید را ویران مکن

این طناب خیمه را درهم مکش / خیمهٔ تست آخر ای سلطان مکن
نیست در عالم ز هجران تلخ‌تر / هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن

وله نوّر الله قبره

باز چون گل سوی گلشن می‌روی / با توام گرچه تو بی من می‌روی
صد زبان شد سوسن اندر مدح تو / گل رخا خامش بگلشن می‌روی
سوی مستان با دو لعل می‌فروش / از برای باده خوردن می‌روی
شاهدان همچون کواکب در پیت / تو روان چون ماه روشن می‌روی
در که خواهی آتش دیگر زدن / با دل چون سنگ و آهن می‌روی
آفتابا ذره‌ام در رقص و وجد / پیش تو چون سوی روزن می‌روی
تا دارد شمس تبریزت بچشم / سرمه وار ای دل بها و تن می‌روی

وله قدس الله روحه العزیز

ای گزیده یار چونت یافتم / وای دل و دلدار چونت یافتم
بی گریزی مرزمان از کار ما / در میان کار چونت یافتم
چند بارم وعده کردی نشان / ای صنم این بار چونت یافتم
ای دریده پرده‌های عاشقان / پرده را بردار چونت یافتم

ای ز رویت گلستانها شرمسار / در گل و گلزار چونت یافتم
ای دل اندک نیست زخم چشم بد / بس بگو بسیار چونت یافتم
چشم بد گر بنگرد کورش کنم / باز گوی ای یار چونت یافتم
شمس تبریزی تو خداوند جان / در جهان انوار چونت یافتم

وله ایضا

دولت این عاشقان پاینده باد / زهره فلک مر عاشقان زاینده باد
بوستان عاشقان سرسبز باد / آفتاب عاشقان تابنده باد
بلبل دل تا ابد سرمست باد / طوطی جان هم شکرخاینده باد
تا ابد بستان جان پرشیر باد / ماه در دولت طرب زاینده باد
تا قیامت ساقی باقی عشق / جام بر کف سوی ما آینده باد
چشم بگشا بین و روی ما ببین / عاشقان را چشم بگشاینده باد
شمس تبریزی خدا امان در چمن / کین چنین دولت ترا پاینده باد

وله نوّر الله مضجعه

مطربا اسرار جانرا باز گو / قصه‌های جان فزا را باز گو
من دهن بربسته‌ام امروز من / تو حدیث دلگشا را باز گو

من گران گوشم بنه رخ بر رخم / وعدهٔ آن خوش لقا را باز گو
ماجرایی رفت جانرا در ازل / باز گو آن ماجرا را باز گو
مخزن انا فتحنا بر گشا / سر جان مصطفی را باز گو
مستجاب آمد دعای عاشقان / ای دعا گو آن دعا را باز گو
چون صلاح الدین صلاح جان ماست / آن صلاح جان ما را باز گو

وله ایضاً

عشق بین با عاشقان آمیخته / روح بین با خاکیان آمیخته
چند گویی گو نشان از بی نشان / بی نشان بین با نشان آمیخته
چند گویی این جهان و آن جهان / این جهان بین وان جهان آمیخته
دل چو شاه آمد زبان چون ترجمان / شاه بین با ترجمان آمیخته
اندر آمیزیت زیرا بهر ماست / این زمین با آسمان آمیخته
باد و آتش بین و آب و خاک را / دشمنان چون دوستان آمیخته
اتحاد اندر اثر بین و بدان / نوبهار و مهرجان آمیخته
گرچه کژ بازند و ضد اند لیک / همچو تیر اند و کمان آمیخته
گرگ و میش و شیر و آهو چار ضد / از نهیب قهرمان آمیخته
آنچنان ابری نگر کز فیض او / آب چندین ناودان آمیخته

وان جهان شاهی نگر کز لطف او / خار و گل در گلستان آمیخته
قند خور خاموش باش و حیف دان / قند و زهر اندر دهان آمیخته
شمس تبریزی همی روید ز دل / گر نباشد آنچنان آمیخته

وله قدس الله روحه العزیز

ما ز بالاییم و بالا می رویم / ما ز دریاییم و دریا می رویم
ما از اینجا و از آنجا نیستیم / ما ز بی جاییم و بی جا می رویم
لا آله اندر قفای الا الله است / همچو لا ما هم بالا می رویم
قل تعالوا آیتست از جذب حق / ما بجذب حق تعالی می رویم
کشتی نوحیم در طوفان روح / لاجرم بی دست و بی پا می رویم
همچو موج از خود برآوردیم سر / باز هم در خود تماشا می رویم
راه حق تنگست چون سم الخیاط / ما مثال رشته یکتا می رویم
اختر ما نیست در دور قمر / لاجرم فوق الثریا می رویم
روز خرمنگاه ما ای کور موش / ورنه کوری بین که بینا می رویم
همت عالیست در سرهای ما / از ثری تا رب اعلا می رویم
ای زبان خاموش کن با من میا / بین که ما از عشق بی ما می رویم

هر زمان لطفت همی در پی رسد | ورنه کس را این تقاضا کی رسد
مست عشقم دار دایم بی خمار | من نخواهم مستیی کز می رسد
ما نیستانیم و عشق آتش است | منتظر کان آتش اندر نی رسد
این نیستان آب از آتش می خورد | سبز گردد کاتش اندر وی رسد
تا ابد از دوست سبز و تازه‌ایم | او بهاری نیست کو را دی رسد
لا شویم از کل شیء هالک | چون هلاک از آتش اندر شی رسد
هر که او ناچیز گشت او چیز گشت | هر که مرد از کبریا در حی رسد

وله نور الله مضجعه

ای خیالت در دل من مر بحور | می خرامد همچو مه یکباره نور
نقش خوبت در میان جان ما | شور سودا افکند وانگه چه شور
یاد داری آمدی تو دوش مست | ماه بودی یا پری یا روح طور
زان سخنهایی که گفتی چون شکر | وان اشارتها که می کردی ز دور
دست بر دل می زدی یعنی که تو | از برای این دل من پرشور
دست بر رخ می نهادی که خدا | چشم بد را از جمالم دار دور
ای تو پاک از نقشها وز روی تو | هر زمانی یوسفی نو در صدور
آتشی کردی و گویی صبر کن | من ندانم صبر کردن در تنور

وله قدس سره

عقل بند رهروانست ای پسر | بند بگسل ره عیانست ای پسر
عقل بند و دل فریب و جان حجاب | راه این هر سه عیانست ای پسر
چون ز عقل و جان و دل برخاستی | آن یقین هم در گمانست ای پسر
مرد کو از خود نرفت او مرد نیست | عشق بی دردی ترانست ای پسر
سینه کز زخم تیرش خسته شد | بر جبینش صد نشانست ای پسر
خاصه آن کس را که تیر غیب را | سینهٔ پاکش نشانست ای پسر
سینهٔ خود را هدف کن پیش دوست | هین که تیرش در کمانست ای پسر
عشق کار نازکان نرم نیست | عشق کار پهلوانست ای پسر
هر که او مر عاشقان را بنده شد | خسرو و صاحب قرانست ای پسر
عشق را از کس مپرس از دل بپرس | عشق او بس خوش فشانست ای پسر
این جهان از عشق تا نفریبدت | کین جهان از تو جهانست ای پسر
شمس تبریز آمد و جان شاد ما | چون که با شمسش قرانست ای پسر

هین دهان بربند و خامش چون صدف
کین زبانت خصم جانست ای پسر

وله نور الله مضجعه

وله قدس سره

ای بخاری را تو جان پنداشته / جیفه مر را تو کان پنداشته

ای فرو رفته چو قارون در زمین / ای زمین را آسمان پنداشته

ای بدیده لعبتان دیو را / لعبتان را مردمان پنداشته

ای کناره رفته عشق از ننگ تو / ای تو خود را در میان پنداشته

ای گرفته چشمت آب از دود کفر / دود را نور عیان پنداشته

ای ز شهوت در پلیدی همچو کرم / عاشقان را هم چنان پنداشته

مستی شهوت نشان لعنت است / مست کرکی را شبان پنداشته

ای تو گندیده میان حرف و صوت / قول حق را هم چنان پنداشته

ماهتابش می زند بر کور تن / ای تو آن مه را نهان پنداشته

هر چه گفتم خویشتن را گفته ام / زان من چون دیگران پنداشته

وله نور الله مضجعه

ای همه سرگشتگان حیران تو / آفتاب از آسمان سان تو

چشم بد از روی خوبت دور باد / ای هزاران جان فدای جان تو

چون فدا کردند جاویدان شوند / زان که اکسیر است جان را کان تو

گاو و شیر و بره و ماهی چرخ / باد ای شاه جهان قربان تو

زان که قربانها همه باقی شوند / در هوای عید بی پایان تو

در سرای عصمت یزدان توی / بخت و دولت روز و شب دربان تو

ای خدا این باغ را سرسبز دار / در بهارستان بی دوران تو

تا که ارواح و ملایک می خورند / دایما از باغ و نخلستان تو

این شکرخانه همیشه باز باد / بر نبات و شکر پنهان تو

آب این جوی ای خدا تیره مباد / تا بهر سو می رود احسان تو

این دعا را یا رب آمین هم تو کن / ای دعا آن تو آمین آن تو

چنگ و قانون جانها را تارهاست / ناله هر تار در فرمان تو

من بگفتم تو مرا انگیختی / تا چه گویم در خم چوگان تو

ور نه خاکی از کجا عشق از کجا / گر نبودی جذبهٔ پنهان تو

خاک خشکی مست شد بو می زند / آن تست این آن تست این آن تو

دی مرا پرسید لطفش کیستی / گفتم ای جان کربهٔ دربان تو

گفت ای کربه کان بد مهر / کی ترا شیری کند سلطان تو

من خمش کردم تو هم نگذاشتی / همچو چنگم سخرهٔ افغان تو

گرچه از نطق من ای شمس الهدی / گشت ظاهر بر جهان برهان تو

و له نور الله مضجعه

عاشقان پیدا و دلبر ناپدید	در همه عالم چنین عشقی که دید
قاب قوسین از علی تیری فکند	تا سپرهای فلک را بر درید
نارسیده یک لبی بر لعل دوست	صد هزاران روح تا لبها رسید
ناکشیده دامن معشوق غیب	دل هزاران محنت و ضرب چشید
ناگزیده عاشق شیرین لبی	چند بشکست دست در هجران گزید
نامزیده از لب او شکری	دل هزاران زهر قاتل را مزید
ناچشیده شربت وصلش هنوز	ضربت تیغ بلاها را کشید
ناشکفته از گلستانش گلی	صد هزاران خار در سینه خلید
گرچه جان از وی ندید الا جفا	بر امید آن کزو بد آرمید
آن الم را بر کرمها فضل داد	آن جفا را بر وفاها بر گزید
خار او از جمله گلها دست برد	قفل او دلکش ترست از صد کلید
جور او از دور دولت گوی برد	قندها از رشک زهرش بر دمید
رد او به از قبول دیگران	لعل و مروارید پیشکش را مرید
این زیاد تنهای این عالم کیست	آن زیادت جو که دارد نا پدید
این سعادتهای دنیا هیچ نیست	آن سعادت جو که دارد بو سعید
گفت اندر غار در طفلی خلیل	از سر انگشت شیری می مکید
آن بهانه بود انگشت ای پسر	قوت و قوتش ز غیبش می رسید
قد و بالایی که چرخش کرد راست	عاقبت چون چرخ آن قامت خمید
قد و بالایی که عشقش برفراشت	بر گذشت از کرسی و عرش مجید
چرب و شیرین از غذای عشق خور	تا پرت بر روید و دانی پرید
از مضیق جسم چون یابی خلاص	بی تجدد عالمی یابی جدید
بی خمش کن عالم اسرار حاضر است	نحن اقرب گفت من حبل الورید
شمس تبریزی امین جان و دل	هرکه نبود در رهت نبود رشید

و له قدس الله روحه العزیز

هیچ می دانی چه میگوید رباب	ز اشک چشم و از جگرهای کباب
پوستی ام دور مانده من ز گوشت	چون ننالم در فراق و در عذاب
چوب هم گوید بدم من شاخ سبز	زین من بشکست و بدرید آن رکاب
ما غریبان فراقیم ای شهان	بشنوید از ما الی الله المآب
آمدیم از غیب اول در جهان	هم بدو وا می رویم از انقلاب
بانگ ما همچون جرس در کاروان	یا چو رعد وقت جولان سحاب
ای مسافر دل منه بر منزلی	گر شوی خسته بگاه احتلاب

زان که تو بسیار منزل رفته‌ای / از نباتی تا به هنگام شباب
سهل گیرش تا بسهلی وا رهی / هم رهی از راه و هم یابی ثواب
سخت گیر او را که او سخت گرفت / اول او و آخر او او را بیاب
خوش کمانی می‌کشد وان تیر او / در دل عاشق در آرد اضطراب
ترک و رومی و عرب گر عاشقند / هم منند از روی معنی بر صواب
باده می‌نالد همی جوید ترا / که بریز اندر تنم مانند آب
آب بودم باده گشتم آمدم / تا رهانم تشنگان را زین سراب
نطفه آن یادیت کابی گشته بود / باد گرد آب کاندازد نقاب
از درون شش جهت ای پاک خاست / گر جهت بگریز و از ما بر متاب
عاشق‌تر گر ز پروانه نه‌ای / کی کند پروانه ز آتش اجتناب
شاه در شهر است هر چند من / کی بمانم شهره و کی گیرم خراب
گر خری دیوانه شد یک شاخ گاو / بر سرش چندان بزن کاید بخواب

و له ایضا

آنک جانش داده آن را نکش / ور ندادی نفس بی‌جان را نکش
گر مرا دربان عشقت بار داد / از سر غیرت تو دربان را نکش
من فضولم لیک مهمان توم / شرط نبود هیچ مهمان را نکش
چون تو سیمرغ ز قاف قدس حق / آمدستی صبح مرغان را نکش
در میان خون هر مسکین مرو / ور تو گشتی شاه خلقان را نکش
مست میدانم ز بستان ولا / تیغ را مان مست میدان را نکش
شمس تبریزی تو ای سلطان من / باز گرد و بار سلطان را نکش

و له نور الله مضجعه

هر دم ای دل سوی جانان می‌روی / وز نظرها سخت پنهان می‌روی
جامها را چاک کردستی چو ماه / در پی خورشید رخشان می‌روی
ای نشسته با حریفان زمین / وز درون بالای کیوان می‌روی
پیش مهمانان صورت حاضری / سوی معنی گر بمهمان می‌روی
چون قلم در دست آن نقاش حست / در میان نقش انسان می‌روی
چون تو هستی من هو ایس العلو / در دل و در جان پس آسان می‌روی
در جهان غمگین نماندی لیک تو / در نهان از جمله خلقان می‌روی
حال ما بنگر ببر پیغام ما / چون تو پیش تخت سلطان می‌روی

و له طاب ثراه

ناگهان اندر دویدم پیش وی / بانگ بر زد مست عشق او که هی

هیچ می‌دانی که خون ریزست او / چون توی را ز مژه کی بود ختی
شکران در عشق او بگداختند / سر بریده ناله کر مانند نی
پاک کن رگهای دل در عشق او / تا نبرد عشق او پایت ز پی
بر کهستانش که از آن شو چو برف / تا برارد صد بهار از ماه دی
تا در آمیزیم زرنگ مرده شو / تا ورا گوییم کای قیوم حی
حبس کن در شیره را در حب حق / تا بجوشد وا رهد از ننگ وی
شمس تبریزی بیا در من بکر / تا ببینی تو مرا معدوم شی

ولـه طاب ثراه

ای بهار سبز و تر شاد آمدی / وی نگار سیم بر شاد آمدی
در فکندی در سر جان فتنهٔ / ای حیات جان و سر شاد آمدی
در فکندی در دماغ مرد و زن / صد هزاران شور و شر شاد آمدی
از بر سیمین تو کارم چو زر / ای بلای سیم و زر شاد آمدی
پای نه بر فرق ناهید و اثیر / ای تو خورشید و قمر شاد آمدی
لعل که ید از میان کان ترا / سوی این تیغ و کمر شاد آمدی
شمس تبریزی که عالم از رخت / مست مست و بی خبر شاد آمدی

ولـه نور الله مضجعه

چون نمایی آن رخ گلرنگ را / از طرب در چرخ آری سنگ را
بار دیگر سر برون کن از حجاب / از برای عاشقان دنگ را
تا که دانش گم کند مر راه رو / تا که عاقل بشکند فرهنگ را
تا که آب از تاب تو گوهر شود / تا که آتش وا هلد مر جنگ را
من نخواهم ماه را با حسن تو / وین دو سه قندیل واونگ را
من نخواهم آینه با روی تو / آسمان کهنهٔ پر زنگ را
در دمیدی وا فریدی باز نو / این جهان تیره پر اژنگ را
در هوای چشم چون بهرام او / زهره اندر ناله آرد چنگ را
ای خیال حسن تو آهسته ران / منتظر شو سالکان لنگ را

ولـه ایضا

اندک اندک راه زد سیم و زرش / مرگ و جنگ نو فتاد اندر برش
عشق کردانید بالا و پوستین / می گریزد خواجه از شور و شرش
اندک اندک روی زردش سرخ شد / اندک اندک خشک شد چشم ترش
وسوسه زاندیشه بروی در گشاد / راند عشق لاابالی از درش

اندک اندک شاخ و برگش گشت خشک ‌ ‌ چون بریده شد رگ بیخ آورش
اندک اندک دیو شد لاحول گوی ‌ ‌ سست شد در عاشقی بال و پرش
اندک اندک گشت صوفی خرقه دوز ‌ ‌ رفت وجد و حالت خرقه درش
عشق داد و دل بدین عالم نهاد ‌ ‌ در برش زین پس نباید دلبرش
زان همی جنباند او سر سست ‌ ‌ کاید اندر پا و افتاد افسرش
بهر او پر می‌کنم من ساغری ‌ ‌ گر نه شد برجهاند ساغرش
دستها زان سان برآرد آسمان ‌ ‌ بشنود آواز الله اکبرش
میر ما بیرست ازین گفت و ملول ‌ ‌ در کشان اندر حدیث دیگرش
گشته عشقم نترسم از امیر ‌ ‌ هر که تشنه شد چه خوف از خنجرش
بدترین مرگهای عشق است ‌ ‌ بر چه می‌لرزد صدف بر گوهرش
برگ هم لرزان ز بیم خشکی است ‌ ‌ تا نگردد خشک شاخ اخضرش
در تک دریا گریزد آن صدف ‌ ‌ تا نترباید گوهر از برش
چون ربودند از صدف دانهٔ گهر ‌ ‌ بعد از آن چه آب خوش چه آذرش
آن صدف بی گوش و بی چشم شاد ‌ ‌ در باطن درگشاده منظرش
گر بماند عاشقی از کاروان ‌ ‌ بر سر ره خضر باشد رهبرش
خواجه می‌گوید که ماند از قافله ‌ ‌ لیک می‌خندد خر اندر لغزش
عشق را بگذاشت دم خر گرفت ‌ ‌ لاجرم سرگین خر شد عنبرش
ملک را بگذاشت بر سرگین نشست ‌ ‌ خر مگس شد لاجرم سرلشکرش
خر مگس آن وسوسه است و آن خیال ‌ ‌ که همی خارش دهد همچون گرش
گر ندارد شرم و وا ناید ازین ‌ ‌ وا نمایم شاخهای دیگرش
تو مزن شاخش چو مرد اندر خری ‌ ‌ گاو خیزد یا شاخ از محشرش
شمس تبریز ار بگردد دست من ‌ ‌ من چه باشم جز رفیق همسرش

وایضاً له روح روحه

اندک اندک جمع مستان می‌رسند ‌ ‌ اندک اندک می‌پرستان می‌رسند
دلنوازان نازنازان در رسند ‌ ‌ گلعذاران از گلستان می‌رسند
اندک اندک زین جهان هست و نیست ‌ ‌ نیستان رفتند و هستان می‌رسند
جمله دامنهای پر زر همچو کان ‌ ‌ از برای تنگدستان می‌رسند
لاغران خسته از مرعای عشق ‌ ‌ فربهان و تندرستان می‌رسند
جان پاکان چون شعاع آفتاب ‌ ‌ از چنان بالا به پستان می‌رسند
خرم آن باغی که بهر مهرگان ‌ ‌ میوه‌های نو زمستان می‌رسند
می خمش کردم که آمد خواب غیب ‌ ‌ نک تبان باآب دستان می‌رسند

وله نور الله قبره

صبحدم شد زود برخیز ای جوان   رخت بربند و برس در کاروان
کاروان رفت و تو غافل خفته‌ای   در زیانی در زیانی در زیان
عمر را ضایع مکن در معصیت   تا زجیبت سر برآرند غیبیان
نفس شومت را بکش کان دیو تست   تا تر و تازه بمانی جاودان
جون بکشی نفس شومت را یقین   پا بنه بر بام هفتم آسمان
جون نماز و روزه‌ات مقبول شد   پهلوانی پهلوانی پهلوان
پاک باش و خاک از درگاه باش   کبر کم کن در سماع عاشقان
کر مقام عاشقان را منکری   حشر کردی در قیامت با سکان
کر مرید شمس تبریزی شدی   نعره زن کالحمد لک یا مستعان

وله طاب ثراه

جشنهای لایزالی جوش باد   باده نوشان ازل را نوش باد
تینه جشمان صفا را تا ابد   حلقهای عشق تو در کوش باد
دوش کفتم ساقیش را هوش دار   کفت ساقی هوش هم بیهوش باد
ای خدا از ساقیان بزم غیب   در دو عالم بانک نوشانوش باد
عقل کل کو راز بوشاند همی   مست باد و راز بی روبوش باد
هر کجا کو جون بحر از لطف اوست   آفتاب حسن در آغوش باد
شمس تبریز ار جه بخشش سوی ماست   صد هزاران آفرین بر روش باد

وله نور الله مضجعه

آمدم من نی دل و جان ای پسر   رنگ من بین نقش بر خوان ای پسر
نی غلط من نامدم تو آمدی   در وجود بنده پنهان ای پسر
همجو زر یک لحظه در آتش بخند   تا ببینی بخت خندان ای پسر
در خرابات دلم اندیشهاست   درهم افتاده جو مستان ای پسر
پای دار و شور مردان کوش دار   در شکست و جست دربان ای پسر
آمدم و آورده‌ام آینه‌ای   روی بین و رخ مکردان ای پسر
کفر من آینه ایمان تست   بنکر اندر کفر و ایمان ای پسر
درد آوردم طبیب من توی   درد زاید کن نه درمان ای پسر
می زنم من نعرها در خامشی   آمدم خاموش کویان ای پسر

وله ایضا

بوی آن خوب ختن می آیدم   بوی یار سیم تن می آیدم
می رسد در کوش بانک بلبلان   بوی باغ و یاسمن می آیدم
می نیوشم نالهٔ سرفاخته   بوی نسرین و سمن می آیدم

درد چون آبستنان می گیردم / طفل جان اندر چمن می آیدم
بوی زلف مشکبار روح قدس / همچو جان اندر بدن می آیدم
یوسفم افتاده در چاه فراق / از شه مصری رسن می آیدم
من شهید عشقم و پرخون کفن / خون بهایم یا کفن می آیدم
بر سرم نه آن کلاه خسروی / کان جهان شیرین دهن می آیدم
رنجها دیدم همچو شمع اندر لگن / در زبان زان رو لگن می آیدم
روحها بر بام تن صف صف زدند / کان قبا صف شکن می آیدم
گوییا کان چنگ عشرت ساز ماست / تا نوای تن تنن می آیدم
گوییا ساقی جان برکار شد / تا چنین می در دهن می آیدم
یا ز شعشاع عقیق احمدی / بوی ریحان از یمن می آیدم
یا ز بوی شمس تبریزی ز شوق / نعرها بی خویشتن می آیدم

وله نور الله مضجعه

بتی کو زهره و مه را بهر شب شیوه آموزد / دو چشم او بجادویی دو چشم خلق بر دوزد
شما دلها نگه دارید من باری مسلمانان / چنان آمیختم با او که می با شیر نامیزد
نخست از عشق او زادم بآخر دل بدو دادم / چو میوه زاید از شاخی بدان شاخ اندر آویزد
سر زلفش همی گوید بالا رو در رسن بازی / رخ شمعش همی گوید کجا پروانه تا سوزد

برای این رسن بازی تنت را زود چنبر کن / در افکن تن بآتش زود چون شمعش برافروزد
چو ذوق سوختن یابی دگر نشکیبی از آتش / اگر آب حیات آید ترا ز آتش بنگریزد
چو دیدم شمع روی او گرفتم مشک موی او / همی گفتم زهی شمعی زهی لیلی نیامیزد
چو فرع عم سوی اصل آمد تقسیم شد که وصل آمد / چو دل شد غرقه وصلش سخن در وی همی ریزد

وله قدس سره

نباشد عیب پرسیدن ترا خانه کجا باشد / نشانی ده اگر یابیم که آن اقبال ما باشد
تو خورشید جهان باشی ز چشم ما نهان گشتی / تو خود این را روا داری و آنگه این روا باشد
بگفتی من وفا دارم وفا را من خریدارم / ببین در رنگ رخسارم که بیدش بی وفا باشد
بیا ای راز شکرلب دلم گم گشت ازین قالب / دلم داغ شما دارد دلم پیش شما باشد
برین آتش کباب من خراب اندر خراب من / چه باشد ای شه خوبان کسی کز تو جدا باشد
دل من در فراق جان چه مانده است از بیجان / شده از شوق تو گردان مثال آسیا باشد
بگفتم ای دل مسکین بیا بر جان خود بنشین / حذر کن زان ترش کین دلم گفت این خطا باشد
ز وحشت آنکه من دیدم بیا تا دوست ترگیرم / بپرس از ماه کشمیرم کسی را کآشنا باشد
خود او پیدا و پنهانی جهانی نقش او جانی / نیندیشی که سلطانی مگر با یک خدا باشد
خروش و جوش سرمستی بود از قوت صهبا / سبکباری سر آهن ز تو آهن ربا باشد
خریدی خانه دل را از آن تست می دانی / سرا بخت در خانه از آن کدخدا باشد

تماشاگان تو نبود برون انداز بس ارغانه / درون مسجد اقصی بیک برده جفا باشد
مسلم گشت دلداری ترا ای دلبر عالم / مسلم گشت جان بخشی ترا وانهم ترا باشد
گر دریا را شکافیدن بود از خصلت موسی / دو نیمه کردن بدر از خصال مصطفی باشد
بیارای عشق یک فتنه که مردم راه نو گیرد / بهر اندر کسی باشد که جویای فنا باشد
زند آتش درین بیشه که بگریزند نخجیران / ز آتش هر که بگریزد جوا بریشم ما باشد
خمش کوتاه کن خاطر که عشق اول و آخر / بیانی کرده بر عاشق پیش شاه ما باشد

وله نور الله مضجعه

بهار آمد بهار آمد سلام آورد مستان را / ازان پیغامبر خوبان پیام آورد مستان را
زبان سوسن از ساقی کرامتهای مستان گفت / شنید آن سرو از سوسن قیام آورد مستان را
ز اول باغ در مجلس نثار آورد وانگه نقل / چو دید از لالهٔ کوهی که جام آورد مستان را
ز رشک ابر بیپایان دم سرد زمستانی / چه حیله کرد کز پرده بدام آورد مستان را
سقیمم ز بهم خوردند نام و ننگ گم کردند / چو آمد نامهٔ ساقی چه نام آورد مستان را
درون مجمر دلها سپند و عود میسوزند / که سرهای فراق او ز کام آورد مستان را
درا در گلشن باقی برابر بام کان ساقی / ز پنهان خانهٔ غیبی سلام آورد مستان را
رسیدند جملهٔ خوبان درا در باغ و خوش بنگر / که ساقی هرچه در باید تمام آورد مستان را
که جانها را بهار آورده دلها را بهار آورد / ببین کز جمله دولتها کدام آورد مستان را

نگر کان میوهٔ غیبی ز باغ کشف و بی ریبی / بلطف و مهر و بی عیبی بکام آورد مستان را
شدم ساکن خمش کردم که این سودا کی گفت من / ز بحر شکر سوی صحو وام آورد مستان را

وله ایضا

من از اقلیم بالایم سر عالم نمی دارم / نه از خاکم نه از آبم دل آدم نمی دارم
اگر بالاست بر اختر وگر دریاست بر گوهر / وگر صحراست پر عبهر سر آن هم نمی دارم
مرا گویی ظریفی کن دمی با ما حریفی کن / مرا گفتست لا تسکن ترا همدم نمی دارم
مرا چون دایهٔ لطفش بشیر شوق پرورده ست / چو من مخمور آن شیرم سر زمزم نمی دارم
در آن شربت که جان بازد دل مشتاق جان بازد / خرد خواهد که در بازد منش محرم نمی دارم
ز شادیها چو بیزارم سر غم از کجا دارم / بغیر او چو من دل را خوش و خرم نمی دارم
پی آن می چو من رفتم شکم را روزه بربستم / که من آن سرو آزادم که ترک غم نمی دارم
چو من افتادم اندر جو شدم شسته ز رنگ و بو / ز شوق و عشق و خم او سر مرهم نمی دارم
تو روز و شب دو مرکب دان یکی اشهب یکی ادهم / بر اشهب بر نمی شینم سر ادهم نمی دارم
نه بر منهاج روز و شب رود عشاق را مذهب / که من مسلک بزیر این کهن طارم نمی دارم
بباغ عشق مرغانند خوشی سوی پران / مر ایشان را سلیمانم ولی خاتم نمی دارم
منم عیسی خوش خنده که عالم شد بمن زنده / ولی نسبت ز حق دارم من از مریم نمی دارم
ز عشق این حرف بشنیدم خمش را خود بدیدم / بگو عشقا که من با دوست لا و لم نمی دارم

وله نور الله مضجعه

طواف حاجیان دارم بگرد یار می‌گردم
نه اخلاق سگان دارم که بر مردار می‌گردم

بسان باغبانانم نهاده بیل بر گردن
برای خوشهٔ خرما بگرد خار می‌گردم

نه زان خرما که چون خوردی شود دلهات صفرایی
ولیکن بر برویاند که چون طیار می‌گردم

جهان بارست زیرا او یکی گنجیست پنهانی
بران گنج من دارم که گرد مار می‌گردم

نخواهم خانه در ده نه مرغ و بره فربه
ولیکن مست سالارم پی سالار می‌گردم

ندارم غصهٔ دانه اگرچه من درین خرمن
فرو رفته باندیشه چو بوتیمار می‌گردم

رفیق خضرم و دایم لقای خضر را جویان
قدم بر جای و سرگردان که چون پرگار می‌گردم

نمی‌دانم که رنجورم که جالینوس می‌جویم
نمی‌دانم که مخمورم که بر خمار می‌گردم

نمی‌دانی که سیمرغم که گرد قاف می‌پرم
نمی‌دانی که عطارم که بر گلزار می‌گردم

بران نقشی که بر دارم در و نقاش می‌بینم
برای عشق آن شادی چه مجنون وار می‌گردم

درین ایوان و بازار که سر هم در نمی‌گنجد
من سرگشته معذورم که بی دستار می‌گردم

مرا زین پردهان شمر خیالی دان که می‌گردد
خیال ار نیستم باری چه بر اسرار می‌گردم

چرا ساکن نمی‌گردم باین و آن همی گویم
چه عقلم برد و مستم کرد و ناهموار می‌گردم

مرا گویی برو شب که حرمت را زیان دارد
ز حرمت ننگ می‌دارم از آن بر عار می‌گردم

بهانه میکنم نازا ولیکن مست جبارم
نه بر دینار می‌گردم که بر دیدار می‌گردم

نیم پروانهٔ آتش که پر و بال خود سوزم
منم پروانهٔ سلطان که بر انوار می‌گردم

چه لب را می‌گزی پنهان که خاموش باش و کم گو
نه مکر و کید تست این هم که بر گفتار می‌گردم

بیا ای شمس تبریزی بصورت گرچه پرهیزی
شنو وار از پی شمست پی آثار می‌گردم

اگر صد قرن دیگر من حیاتی یابم ای واحد
بگرد مرکز وجد تو چون دوار می‌گردم

وله قدس سره

گر دلت گیرد و گر گردی ملول
زین سفر چاره نداری ای فضول

سر بنه گردن بپیچان چون خران
رخت بر بند و رها کن مول مول

ورنه اینک می‌برندت کش‌کشان
هر طرف پیکت و هر جانب رسول

روشنی در خانهٔ فکرت کجاست
فکرهای خلق را بردست غول

روشنان این رواق نیلگون
دایم اندر انقطاع و در وصول

جادوی کردند چشم خلق را
تا که بالا را ندانند از سفول

جادوان را جادوانی دیگرند
هستشان اندر دل ایشان حصول

خیره منگر دیده‌ها را اصل دار
تا نباشی روز مردن بی اصول

نحن زینا بخوان و شکر کن
کآفتابی کرد از بالا نزول

آفتابی نی که سوزد روی را
آفتابی نی که افتد در افول

نعره کم زن زانکه نزدیکست حق
کز زدیکی کمان آید جلول

وله نور الله مضجعه

در هوایت بی‌قرارم روز و شب / سر ز پایت برندارم روز و شب
روز و شب را همچو خود مجنون کنم / روز و شب را کی گذارم روز و شب
جان و دل می‌خواستی از عاشقان / جان و دل را می‌سپارم روز و شب
تا که عشقت مطربی آغاز کرد / گاه نایم گاه نارم روز و شب
می‌رسد از زخمه‌ات بر جان من / تا بگردون زیر زارم روز و شب
ساقیی کردی بشر را چل صباح / زان خمیر اندر خمارم روز و شب
تا مهار عاشقان در دست تست / در میان آن قطارم روز و شب
می‌کشم مستانه بارت بی‌خطر / همچو اشتر زیر بارم روز و شب
تا بده بنیستم موقوف عید / من بماهت عید دارم روز و شب
زان شبی که وعده کردی روز وصل / روز و شب را می‌شمارم روز و شب
چون که گشت مهر جانم تشنه گشت / زابر دیده اشکبارم روز و شب

وله نور الله مضجعه

در دل و جان خانه کردی عاقبت / هر دو را دیوانه کردی عاقبت
آمدی آتش زدی در جان من / وانگشتی تا نه کردی عاقبت

عشق بی‌خود را درآوردی ز در / عقل را بیگانه کردی عاقبت
شمع عالم بود عقل چاره‌گر / شمع را پروانه کردی عاقبت
نفس بی‌کار و دل ترسیده را / پردل و مردانه کردی عاقبت
کاسهٔ سر از تو پر از تو تهی / کاسه را پیمانه کردی عاقبت
دانهٔ بیچاره بودم زیر خاک / دانه را دردانه کردی عاقبت
شورهٔ را باغ و بستان ساختی / زاغی کاشانه کردی عاقبت
یک سرم زین سوی و یک سر سوی تست / هر دو سر را شانه کردی عاقبت
ترک عشقت عالمی ویرانه کرد / قصد این ویرانه کردی عاقبت
شمس تبریزی تو هر یک ذره را / روشن و فرزانه کردی عاقبت

وله قدس الله روحه العزیز

برانم کز دل و دیده شوم بیزار یکباره / چو آمد آفتاب جان نخواهم شمع و استاره
دلا نقاش را بنگر چه نیکی نقش کرد آخر به / مه و خورشید را بنگر چه کردی گرد سیاره
نهادی پیر بربینی نسیم گل همی جویی / زهی بی‌زرق کو جوید ز هر بیچاره چاره
جوان نقاش را منگر که نقش غم کند شادی / گر از اکسیر لطف او عقیق و لعل شد خاره
اگر مخمور و مستی بزم او رو و رستی / که شد عمری که در غربت ز خان و مانی آواره
مگر غول بیابانی ره مدین نمی‌دانی / که فوق سقف گردونی ترا قصر و درباره

نه هر قصری که دیدی تو از آن قیصر و خسرو | نه هر بامی و هر برجی ز کل کاریست همواره

هزاران گل درین مستی ز خلق شه همی خندد | هزاران شمع بر بالا ز بام اوست دوّاره

زهی سلطان زهی سجده سری بخشد بیک سجده | اسیر او شوی بهتر کاسیر نفس امّاره

ز علم اوست هر مغزی پر از اندیشه و حیله | ز لطف اوست هر چشمی که مخمورست و سحّاره

خری را کو بکشتی در در افتاد و همی ترسید | برون راندش از حایط بریده دم و بیچاره

مگو با نفس ای دل تو حدیث عشق زیرا او | نفاقی میکند با تو ولیکن نیست اینکاره

بپیش دست می بندد ولیکن بر تو می خندد | بگورستان رو و بشنو فغان از نفس مکّاره

و له نور الله مضجعه

تو چشم شیخ را دیدن میاموز | فلک را راست گردیدن میاموز

تو گل را جمع این اجزا میندار | تو گل را لطف خندیدن میاموز

تو بگشا چشم تا مهتاب بینی | تو مه را نور بخشیدن میاموز

تو هوش خویش را از می نگهدار | تو می را عقل دزدیدن میاموز

تو باز طبع را صیادی آموز | چنین بیهوده پریدن میاموز

یتیمان فراقش را ز رنجان | اسیرانرا تو نالیدن میاموز

دل مظلوم را ایمن کن از ترس | مساکین را تو لرزیدن میاموز

تو ظالم را مده رخصت تأویل | تو حاسد را ستیزیدن میاموز

زبانرا پردگی میدار چون دل | زبانرا پرده دریدن میاموز

سوی بالا کشا این چشم دل را | چو گوش این حرف برچیدن میاموز

و له قدس الله روحه العزیز

اگر نه عاشق اویم چه می پویم بکوی او | وگر نه تشنهٔ اویم چه می جویم بجوی او

برین مجنون چه می بندم مگر بر خود همی خندم | که او زنجیر نپذیرد مگر زنجیر موی او

بر عقلم بر هوشم بکش این پنبه از گوشم | چو گوشم رست ازین پنبه در آید هایهوی او

همی گوید دل زارم که با خود وعده ها دارم | بیاشامم شرابی من مگر خون عدوی او

دلم را میکند پر خون سرم را پر می و افسون | دل من گشت حوض او سر من شد سبوی او

چه باشد ماه یا زهره چو او بگشاید آن چهره | چه باشد قند یا حلوا ز شیرینی روی او

مرا گویی چرا زاری ز شوق آن شکرباری | مرا گویی چرا زردی ز لالهٔ مشکبوی او

مرا مردم براگیزی بسوی شمس تبریزی | بگو در گوش من ای دل چه می یابی بسوی او

٥

تم الکتاب بعون الملک الوهاب
علی ید اضعف عباد الاحد الصمد
شیخ محمد بن احمد احسن الله
احواله فی سنة
٨٣١